کلیدر

محمود دولت آبادی

جلد ششم

کلیدر

جلد ششم

محمود دولت‌آبادی

بند یکم

سرخوش و نشئه و قبراق، عباسجان کربلایی‌خداداد سوار بر اسب اربابی می‌تاخت و خاک راه را به سم اسب سرمست، قلوه‌کن بر می‌کند و غبار خاک را پسلهٔ دم افشان اسب، به نسیم غروب‌هنگام می‌سپرد. به صدای بال بینی و کوب سم اسب، شیرو خر سیاه را به کنار راه کشانید تا سوار شتابان، آسوده بگذرد. اما عباسجان، چندی مانده به خانوار ماه‌درویش لگام کشید و اسب از تاخت وابداشت و لایه‌ای از غبار بر سر و روی ایشان به جای گذاشت. شیرو دهان و بینی در بال سربند پوشانید و مگر سوار بگذارد، پلکها بر غبار فرو بست. اما صدای بالهای بینی اسب و جویده‌شدن آهن لگام به زیر دندان حیوان، می‌نمود که سوار را سرِ گذشتن نیست.

ماه‌درویش را که تاب آن نبود تا سر از برآمدگی بقچه بردارد و در عباسجان کربلایی‌خداداد نظری کند؛ نه نیز شیرو را دل و دماغ آن تا عباسجان کربلایی‌خداداد را، چنان که عباسجان به شوق و سماجت طلب می‌کرد، به دیده بگیرد. قبول همان بود که سوار با همان شتاب که می‌تاخت، بگذرد؛ گرچه سوار، عباسجان کربلایی‌خداداد باشد. اما چنین نشده بود و پسر کربلایی‌خداداد، می‌نمود که خوش دارد جلوه‌ای بفروشد و سوارهٔ خود را به رخ ماه‌درویش و شیرو بکشد؛ هر چند ایشان را دل و چشمِ حوصله به دیدن چنین ادا و نمایش بی‌مایه‌ای نباشد.

جبران این بی‌التفاتی را، عباسجان کربلایی‌خداداد که بس خبره‌وار و چیره بر اسب نشسته بود، از بلندجای خود با گویه‌ای که نه انگار لحن و زبان او بود، پرسید:

ــ همسفرهایتان چی شدند، پس؟ ... تنهایتان گذاشتند، ناگهان؟!

گرچه عباسجان کربلایی‌خداداد مایه‌ای دیگر در گویهٔ خود به کار بسته بود، اما این از طعن و گزندگی آمیخته به موذیگری لَچَرِ لحن او نمی‌کاست؛ ای بسا که بر نفرت‌انگیزی آن می‌افزود. روشن بود که شیرو می‌بایست چیزی به پاسخ عباسجان

می‌گفت؛ اما شیرو با آنچه فشاری که از حضور سنگین عباسجان بر ذهن و جان خود حس می‌کرد، رغبتی به‌گفتن حتی یک کلام و به دیدار حتی یک آنِ او نداشت. ناچار اما همچنان که خود را به راندن خر مشغول می‌داشت، با خود انگار گفت:

ــ هر کی به راهی رفت!

عباسجان، باز هم آن‌گونه که پنداری بازخواست می‌کند، گفت:

ــ نادعلی را شنیدم که همراه دستهٔ امنیه‌ها رفت. اما آن دو تا، آنها کجا رفتند؟! پینه‌دوزه و آن یکی؟

شیرو گفت:

ــ ماندند دنبال. می‌آمدی ندیدیشان؟

پرسش شیرو را عباسجان ناشنیده پنداشت و رگهٔ جستجوی خود را پی گرفت:

ــ آنها هر کدامشان یک جوری از خودشان واهمه دارند. هر دوتاشان تا چشمشان می‌افتد به امنیه‌ها، خودشان را خراب می‌کنند! به قول گفتنی، گوزیده آگاه است! خودشان می‌دانند چه دسته گل‌هایی به آب داده‌اند. هه! سرت را انداخته‌ای پایین، شیرو؟ لابد می‌خواهی وانمود کنی که از کار هیچکدامشان خبر نداری، ها؟

شیرو به عباسجان که چنان چون ارباب‌زاده‌ها بر اسب نشسته و بالاتنه‌اش را ترخت نگاه داشته بود، اریب نگاه کرد و گفت:

ــ من سرم به سیاه‌روزی خودم بند است، عباسجان. کم غم ندارم که دل کنم چشم به کار این و آن هم داشته باشم.

عباسجان به کنایه گفت:

ــ خوب است که! همهٔ این قشقرق‌ها زیر سر برادرهای توست، زیر سر کلمیشی‌ها؛ همهٔ این آتشها را برادرهای تو روشن کرده‌اند، اما تو که خواهر گل‌محمد هستی یک جوری وانمود می‌کنی که در این عالم نیستی!

شیرو به ناچار، گفت:

ــ من یک روزی از کلمیشی‌ها بودم. همهٔ عالم و دنیا این را می‌دانند که آنها من را عاق کرده‌اند. تو خودت از همه بهتر این را می‌دانی. گیسهایم، گیلهٔ گیسهایم که برادرم بریدشان، گواه ایننند. دیگر می‌خواهی چی به روزگارم بیاید تا باور کنی که من کاری به کار آنها ندارم؟

عباسجان با مایه‌ای از خوش‌طبعی گفت:

ـ شیطان افسارم کرده بود که خودم را برسانم دم رباط و به خان‌نایب ندا بدهم که تو خواهر گل‌محمدی؛ اما یک آن دلم به رحم آمد و شیطان را لعنت کردم. لابد ملتفت شدی که خان‌نایب و دسته‌اش به کجا و به چه کاری می‌تاختند؟ ها، ملتفت که شدی؟!

به عمد، شیرو گفت:

ـ نه!

عباسجان روی اسب تن به سوی شیرو خمانید و گفت:

ـ نه؟! یعنی این‌قدر کم‌هوشی؟!

در خاموشی شیرو، عباسجان تن باز راست کرد و گفت:

ـ آنها رد گل‌محمد را می‌جستند؛ دانستی؟! ... ها بله، برارت خیلی کارش بالا گرفته! خان نایب را از قوچان مأمور آورده‌اند تا کار گل‌محمد را یکسره کند. این گُسنه گدای پینه‌دوز هم لابد راه کج کرد تا خبر برای گل‌محمد ببرد. آخر او هم رفیق گل‌محمد است!

شیرو گفت:

ـ من نمی‌دانم که کی رفیق گل‌محمد هست و کی رفیق گل‌محمد نیست!

بی‌التفات به گفتِ شیرو و چنان که انگار چنین سخنی نشنیده است، عباسجان گفت:

ـ آخرش هم یکی از آنهایی که گل‌محمد را تحویل امنیه‌ها بدهند، همین پینه‌دوزه‌ست. گوش بگیر چه روزی من این حرف را به تو زدم!

ـ چرا این حرف را به من می‌زنی، تو؟!

ـ برای اینکه تو به برادرت بگویی که به این روباه اطمینان نکند!

ـ گوش ندادی که گفتم برادر من با من همروی و همکلام نمی‌شود؟

عباسجان به طعنه گفت:

ـ شاید هم همکلام شد! اتفاق است، دیگر. یک‌وقت دیدی برادری با خواهر خودش همکلام شد! برادری و خواهری که گم نمی‌شود؟ میان خواهر و برادر، میان برادر و برادر دلتنگی هست، دلگیری هست، خشم و مرافعه هست، وقتهایی هم‌پیش

می‌آید که مثل سگ و گربه همدیگر را می‌جوند؛ اما هرچه باشد کارد دستهٔ خودش را نمی‌برد. روزگار که تنگ بگیرد، خونها همدیگر را وامی‌جویند. احتیاج را دست کم مگیر، شیرو؛ من می‌بینم آن روزی را که گل‌محمد دست به دامن کولی‌ها هم بشود؛ چه رسد به تو که خواهر خونی‌اش هستی.

در واگشتِ نگاه شیرو به عباسجان، تکه‌های سیاه چشمان او چون دو پارهٔ آتش بر پیشانی پسر کربلایی‌خداداد نشستند؛ چنان که حتی او را با همهٔ بی‌شرمی که نقاب روی کرده بود، به خجلت کشانید. شیرو هم در آن نگاه که به عباسجان دوخته بود، گفت:

ـ تو چه کینه‌ای به گل‌محمد داری، عباسجان؟!

عباسجان چنان که پندار چنین پرسشی را هم به خیال خود راه نداده بود، یکّه گفت:

ـ کینه؟! ... هیچ!

ـ گل‌محمد کلمیشی تا به حال در حق تو بدی کرده؟ بدی که نکرده؟

ـ نه! چه بدی‌ای؟

ـ پس چرا، چرا برایش قداره بسته‌ای؟ مزد و مواجب می‌گیری بابت این کارت؟ ها؛ از کی مزد و مواجب می‌گیری؟ از ارباب، ها؟ از کدام یکیشان مزد و مواجب می‌گیری؟ از آلاجاقی؟ یا ... از کی؟ اگر مزد و مواجب می‌گیری، پس کو دنبه‌ات؟ کو گُرمِ گردنت؟ تو که بدتر از ما، همیشه هشتت را به گرو نه داری! نکند به وعدهٔ مزد و مواجب دلت را خوش کرده‌ای؟ یا همین که بالای اسب اربابی نشسته‌ای، خیال می‌کنی از آنها شده‌ای؟ آن بالا که نشسته‌ای لابد خیالات اربابی ورت داشته؟ ها؟ تو چه‌جور آدمی هستی، آخر؟ تو چه‌جور آدمی هستی که می‌توانی بدون جهت دشمنی کنی؟ فرقی هم برایت نمی‌کند که با کی دشمنی بکنی! آخر مگر تو از پستان سگ شیر خورده‌ای؟!

ـ آب ... آب ... آب!

تمنّای ماه‌درویش که به درد و عطش از زبانش می‌چکید، سخن شیرو را برید و به عباسجان نیز مجال آن داد تا در آنچه می‌باید بگوید، دمی اندیشه کند. شیرو خر را به کنار راه کشانید و به بیرون آوردن مشک آب، دست در پلهٔ خورجین فرو برد و

ماه‌درویش سر و سینه از روی بقچه برداشته بود و دهان گشوده، زبان خشک برون آویخته بود. شیرو باید بر بلندی می‌ایستاد تا بتواند دهانهٔ مشک آب به لبان ماه‌درویش نزدیک کند، این بود که خر را به پای سنگی درشت و نشسته در خاک کشانید تا مگر بار دیگر عطش کام و زبان شوی فرو بنشاند. ماه‌درویش این بار خود چنگ در گلوی مشک آب انداخته بود و پنداری می‌رفت تا تمام آب را در گلوی خود خالی کند. اما شیرو، مشک آب را نیمه‌کاره از دست و دهان سیری‌ناپذیر سید واگرفت و در پیچانیدن نخ به گِرد گلوی مشک، تحکّم کرد:

ــ می‌خواهی خودت را بترکانی؟!

ماه‌درویش گویه کرد:

ــ بگذار زبانم را تر کنم، بی‌انصاف!

خود به انتظار پاسخی نبود و نماند، و در دم پیشانی بر بقچه خوابانید و پنداری از حال برفت. شیرو، مشک درون پلهٔ خورجین جای داد و امید آنکه عباسجان دست بدارد و بگذرد، خر را به راه هین کرد. اما اسب اربابی کنار شانهٔ شیرو، آرام و همپا گام برمی‌داشت و عباسجان که گویی نمی‌خواست میدان به سکوتی که افتاده بود بدهد؛ رشتهٔ سخن از سر گرفت:

ــ که می‌گفتی، شیرو!

شیرو هی به خر زد و گفت:

ــ بگذارم به حال سیاه‌روزگاری خودم، پسر کربلایی‌خداداد! تو مگر کار و زندگانی نداری، آخر؟!

عباسجان به لبخندی چرکین و موذیانه، دندانهای کرم‌جویدهٔ خود را بیرون ریخت و لحن دیگر کرد:

ــ حرفهایت کاری بودند؛ به دلم نشست. می‌دانی؛ سرم را واجنباند. چه‌جور بگویم؟ درست می‌گویی. حرف حق، حق است دیگر. خودم هم درمانده‌ام؛ درمانده‌ام که چرا بعضی کارها را می‌کنم و چرا بعضی حرفها را می‌زنم! راستش را اگر بخواهی، بعضی وقتها به خود می‌آیم و فکر می‌کنم به یک جور کار و کردارهایی عادت کرده‌ام، خو گرفته‌ام. به خودم که نگاه می‌کنم، یاد کژدم می‌افتم!

شیرو خاموش و بی‌جواب مانده بود و دست به هوای ماه‌درویش، گام

برمی‌داشت. عباسجان گفت:

ـ برایم بگو، شیرو. برایم بگو بلکه سرم بیشتر واجنبد. هر چند، پیش خودم خیال می‌کنم که دیگر کار من از این حرفها گذشته. دیگر به این خلق و خوی خودم عادت کرده‌ام. شده‌ام مثل زغیک زیر پای گوسفندها. یک تکه شده‌ام و دیگر محال است عوض بشوم. می‌دانی چی می‌خواهم بگویم؟!

شیرو باز هم خاموش بود. هیچ همزبانی و پیوندی میان خود و عباسجان کربلایی‌خداداد احساس نمی‌کرد. ای بسا از آنچه که تا اکنون هم گفته بود، نارضا و پشیمان بود. اما پیدا بود که عباسجان دست‌بردار نیست؛ از آنکه نشئه و سرحال می‌نمود و نیز، شاید از آنکه این دمِ سواره را نمی‌خواست به تندی و شتاب از دست بدهد. پس به آرامی سر و شانه از نسیم واگرداند، سیگاری برای خود روشن کرد و قوطی کبریت را که درون جیب جلیقه‌اش جای می‌داد، گفت:

ـ بی‌جهت؛ البت که آدم خوب نیست بی‌جهت کاری بکند یا حرفی بزند. اما خیلی آدمها هم هستند که بی‌جهت با گل‌محمد دوستی می‌کنند. غیر از این است؟ ... پس چرا خاموشی؟ چرا از آنها حرف و گپی نمی‌زنی؟!

می‌نمود که سکوت لجوجانهٔ شیرو، حد از گنجایش عباسجان در گذرانیده است. از آنکه لحن و گویهٔ عباسجان، بار دیگر طبیعت و سرشت خود بازیافت و او زبان و کلام از نرمش بپیراست و بی‌پروا و برهنه گفت:

ـ جواب حرف حق را نمی‌دهی؟! نفعی برایت ندارد، چون که! خوب می‌دانی حرف از کدام دوست و رفیقهای برارت می‌زنم. آخر گل‌محمد شما دوست و رفیقهای جورواجور دارد! لابد رفاقت بعضی‌ها با گل‌محمد همچون هم بی‌علت نیست؟! ها؟ بی‌جهت که گل‌محمد از چنگ افغان‌ها پناهشان نمی‌دهد؟ ها ... خیلی بی‌زبان شدی، شیرو؟! چرا حرف بعضی‌ها که به میان می‌آید، لال می‌شوی؟ لابد از جنازهٔ این شوی زمین‌خورده‌ات خجالت می‌کشی! ها؟ چی گمان برده‌ای؟ که ماه‌درویش از حال و روز زنش خبری ندارد؟! هه! کدام مردی هست که مرد باشد و از راه رفتن زنش پی به خیلی چیزها نبرد؟!

دیگر تاب شیرو تمام شده بود و بیش از این نمی‌توانست گوش به خوشخوانی‌های پسر کربلایی‌خداداد بسپارد و بی‌زبان بماند. پس یک بار دیگر سر

برآورد و با انبانی خشم در چشمها، به عباسجان خیره ماند و گفت:

ـ می‌روی ردِ کارت، یا همین‌جا خا... کشرت کنم؟!

عباسجان به قهقهه خندید و شادمانه بانگ زد:

ـ هوش یک کره اسب را داری تو، شیرو! آفرین! هنوز آدم لب از لب برنمی‌دارد که تو شستت خبردار می‌شود. آخر من که هنوز نامی از شیدا نبرده بودم! من اصلاً حرفی از شیدا زده بودم که تو این‌جور به من پرخاش می‌کنی؟! تو از کجای حرف من ملتفت شدی که غرض من به شیداست؟ ها؟ من اصلاً قصد نداشتم که نزدیک گوش شوی تو حرف از پسر بندار بزنم. آخر این از انصاف نیست که ... من که می‌دانم ماه‌درویش همین که اسم شیدا را می‌شنود، هفت‌بند تنش ناگهان تکان می‌خورد! حالا هم تو خودت به رو آوردی، وگرنه من همچو آدمی نیستم که ... من فقط خواستم مزاح کرده باشم. نه؛ اصلاً من یقین ندارم که رفاقت شیدا با گل‌محمد دنباله پیدا کند. نه والله! چرا باید این سیدک دردمند را از ته پیرهن در کنم؟ ... هر چند، این‌جور چیزها که در این دنیا تازگی ندارد؛ دارد؟ به همین برادر خودم نگاه کن؛ همین قدیر! مگر همین رذل بی‌ناخن، همین برادر شیری خودم با زن داییمان، با زن دایی خودش؟! ها؟! ... چرا! همهٔ قلعه‌چمن، همهٔ این بلوک خبر از این رسوایی دارند. هیچ آب هم از آب تکان نخورد! تازگی ندارد این کار و کِردها؛ تازگی دارد؟!

شیرو، خرده‌شیشه‌ای به زیر دندانها انگار، گفت:

ـ شما دو برادر چرا این‌قدر نکبت و پلشت هستید؟! یکیتان از آن یکی نمک به حرام‌تر و مادر به خطاتر!

عباسجان بار دیگر خندید. خندید و فقط خندید.

شیرو هیچ چاره‌ای نیافت جز آنکه گردن خر را بگیرد و حیوان را به کنار راه بکشاند و ابراز خشم ناتوان، و اعتراض بی‌کسانهٔ خود را، آنجا بایستد و نفرتِ نگاه را به عباسجان بپاشاند. عباسجان اما دست‌بردار نبود. فرود آمد و آب خواست:

ـ زبانم شده خار بیابان!

شیرو مشک آب به عباسجان وانهاد، عباسجان دهان و گلو شست، آب نوشید و مشک آب را به شیرو برگردانید و گفت:

ـ اما من ... قدیر نیستم! من هیچوقتش هم مثل او، رذل و بی‌ناخن نبوده‌ام! من

حیا آبرو سرم می‌شود. برای خودم خانه زندگانی دارم. عیالمندم. زن دارم. در مشهد، زن دارم. دله‌چشم هم نیستم. از اولش هم دله‌چشم نبوده‌ام. تا امروز روز، یک لکّهٔ سیاه هم پشت سر خودم باقی نگذاشته‌ام. اما ... اما ... یک کارهایی می‌کنم که به دست خودم نیست! راه برویم، راه برویم. نشخوار آدمیزاد حرفست، دیگر. حرف می‌زنیم تا راه را کوتاه کنیم!

شیرو به ناچار، خر را به راه هین کرد و عباسجان گام به گام شیرو، لگام به دست، پیشاپیش پوزهٔ اسب براه افتاد و گفتِ خود، پی گرفت:

ـ نه! من هیچوقت رذل و دله‌چشم نبوده‌ام. خدای من شاهد است که یک نمونه‌اش را هم به یاد نمی‌آورم؛ یک بارش را! اما ... گاهی وقتها یک کارهایی از من سر می‌زند که به دست خودم نیست! یک شیطانی هست در جلد من، یک شیطانی هست که آن شیطان من را به کارهایی وادار می‌کند. وادارم می‌کند دست به کارهایی بزنم که یک موی تنم هم به همچو کارهایی رغبت ندارد. اما اگر دست به همچه کارهایی می‌زنم، خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم برای این است که اقلاً یادم نرود که ... حقیقتش گاهی وقتها، گاهی وقتها از خودم وحشت می‌کنم. نه خیال کنی وقتی چنین کارهایی می‌کنم از خودم به وحشت می‌افتم؛ نه! برعکس، وقتی هیچ کاری نمی‌کنم از خودم وحشت می‌کنم! هراس برم می‌دارد که نکند خداوند عالم من را به جای یک دیوارِ پوده خلق کرده! این است که فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم ـ بد و خوبش را کاری ندارم ـ فقط وقتی یک کاری انجام می‌دهم، یک کمی دل پیدا می‌کنم و امیدوار می‌شوم. یعنی خوشم می‌آید که کاری کرده‌ام؛ کاری کرده‌ام. هر چند این کار به ضرر دیگران باشد. تقریباً برایم فرقی نمی‌کند که این کار من به نفع یا به ضرر دیگران باشد. آنچه من را زنده نگاه می‌دارد، همین کاریست که می‌کنم. دیگر به بهشت و دوزخش کاری ندارم. می‌گویید پست و پلشت شده‌ام؛ خوب بشوم. پستی و پلشتی یا بلندی و پاکیزگی مگر چه فرقی دارد؟ ها؟ من الان سوار این اسب می‌شوم؛ ... این‌جورا! حالا سوار این اسبم؛ سوار اسب آلاجاقی. و می‌روم تا کاری انجام بدهم، که خدمتی بکنم. چه فرقی می‌کند که این خدمتی که من انجام می‌دهم به نفع یا به ضرر دیگران باشد؟! هر چه هست این است که این خدمت، من را زنده نگاه می‌دارد. هر چند ممکن است که دست یک نفر دیگر را از دنیا کوتاه کند. خوب، کوتاه بکند! به

من چه؟ خلقت من همین است. من هم تابع خلقت خودم زندگانی می‌کنم. تو می‌گویی من شرّ و پلشت هستم؟ خوب، چه‌کنم که شر و پلشت هستم؟ کار از دست من بدر است. در این دنیا یک چیز عجیب و غریبی هست که ما از آن خبر نداریم. یک چیز عجیب و غریبی هست‌که بر همهٔ جانورهای مثل من سوار است. یک چیز عجیب و غریب هست که آدم را به جنایت وادار می‌کند. آن چیز عجیب و غریب چیست؟ آن چیست که چنان در آدم حلول می‌کند، چنان آدم را تابع خودش می‌کند، چنان عقل آدم را راه می‌برد که آدم حتی به جنایتهای خودش هم افتخار می‌کند؟ در این دنیا خواهر من، آدم یا مجنون است یا جانی. ببین! به این اسب اربابی نگاه کن که چه جور بال درمی‌آورد! به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن!

در چشمان بهت‌زدهٔ شیرو، عباسجان کربلایی‌خداداد عنان پیچانید و اسب را در راهی که آمده بودند، سوی رباط زعفرانی به تاخت درآورد و چنان با شتاب که به راستی پنداری اسب به پرواز درآمده است و در یک پلک برهم‌زدن، بر متن خاکستری غروب، مگر خطّی از غبار بر خطّ راه نماند. شیرو خود دمی بی‌اراده بر جای به نظارهٔ دور و گم‌شدن سوار ایستاد و چندی گذشت تا احساس کرد که ماه‌درویش را یله بر خر سیاه، یکّه وانهاده است و خر سیاه، به چریدن کونهٔ بوته‌های علف، می‌رود تا از راه بدر رود.

شیرو به سوی مال دوید و دست به هوای ماه‌درویش، خر را به راه کشانید و دل به امید اینکه عباسجان وانگردد، هم دل به بیم بازآمدن او که راهِ آمده را بازتاخته بود؛ خر را هی زد تا اگر شده یک فریاد هم راه کوتاه کند. چندان اما نپایید تا صدای کوب شتابان سم اسب برآمد و شیرو سر به سوار واگردانید و اسب را دید کف از لبها ریزان و باد چنان پیچیده در بالهای بینی که پنداری این و آنی‌ست تا حیوان تن بترکاند. واپس‌کشانیدن عنان، دو دست اسب از خاک برکنده شد و میانِ فراخ سینه میل به هوا کرد و خم پسین پاهای اسب، میل به خاک خمید. شیرو در بیم کشاکش بازداشتن اسب که دیوانه می‌نمود، خر سیاه را به راستِ راه تاله داد و خود بندانسته بر گردهٔ حیوان چسبید. هم در این تاخت کوتاه، اما پرشتاب، عرق از گوش و گردن و تن اسب خیزه کرده و چهرهٔ سوار نیز از تپش خون و ماندهٔ تَف روز، به کبودی گراییده. در صدای بال بینی اسب، ــ و اینکه حیوان را قرارِ گام به‌نرمی‌برداشتن نبود ــ عباسجان

که صدایی بی‌نواخت از کوبش تاخت یافته بود، گفت:

ـ می‌بینی؟! اسبی که خوب جو و بیده خورده باشد و بموقع خوابیده باشد، سرحال و قبراق است. قبراق که باشد، خوب می‌تازد. خوب که بتازد، آدم را زود به مقصد می‌رساند. مقصد، گو هر چه باشد! حالا خر لنگت را هی کن! من دنبال کاری می‌روم؛ بگذار این کار، شر باشد!

بیش از این نماند. در پوست خود، پنداری تاب نمی‌توانست بیاورد. عنان شُست کرد و سر و شانه بر قرپوس زین خمانید و به یک سایش رکاب بار دیگر، ــ و این بار رو به سوی قلعه‌چمن ــ اسب اربابی را به پرواز درآورد و نگاه گنگ و در بهت شیرو را در غبار غروب راه، واگذاشت.

ـ شیرو ...؛ آب، آب ... آب!

PDF.tarikhema.org

بند دوم

وجد! غلیانِ رهاشدن. شورِ سرگشتگی. فوران ناگهانی نیروهای نهفتهٔ درون. پندارِ باززایی. باری، یک بار دیگر به خود آمدن. باوری، یا دست کم میل به باورِ بازیافتن دوبارهٔ خود. غلیان. بروز گم‌شده‌های شوق‌انگیز آدمی، بی‌آنکه خود از پیش خواسته باشد یا آنکه خود از پیش دانسته باشد. غافلگیر خود شدن. به جوش آمدن، بی‌توان یا میلِ آرام‌داشتن خود. برکشیدگی، برکشیده‌شدن. فراز رفتن، فرا رفتن. جستن و جهش ناهنگام، و صد البته بی دوام. وجد آدمی. حال. تجلّی هولناک شوق. چندان و چنان که در گُنجای خود نمی‌گنجد. پوست و پوسته می‌ترکاند انگار، آدم. شوق و هستی، هستی شوق به تمامی در او زبانه می‌کشد. باز و منبسط می‌شود و از خود، می‌رود که فرا رود. دیگر شدن. خود را دیگر می‌یابد. خود را دیگرگون می‌شناسد. می‌نماید که ناگهان جلوهٔ دیگری، جلوهٔ تازه‌ای در خود یافته است؛ کشف کرده است. حس و حالی که پیش از این، پنداری در او وجود نداشته است. اما نمی‌توانسته که وجود نداشته باشد. وجود داشته است، وجودی گُنگ داشته است و بی‌وقوف خود در باطن سیر می‌داشته تا به اکنون، تا به ناگهان رسیده است و به تجلّی واشکفته است، غافلگیرانه. وجد و شوق و غلیان، به ناگاه و در لحظه، خود را غافلگیر کرده است و چنان غریب و دیگر، که خودِ تو را به شگفتی وامی‌دارد و به ناباوری میخکوبت می‌کند.

«این منم، آیا؟! من، من؟!»

بی‌اختیار و به ناگاه، در حیرت گمان و یقین، عباسجان لگام اسب اربابی را چنان کشید که اسب واپس شکست. سُم‌دست‌ها برآورده و قوس گردن، تنگ؛ و کف لبریز از دهان و بالهای بینی، پژان:

«چه می‌کنی ای مرد؟ اسب مردکه حال و دمی است بترکد؟»

ناشنوای نهیب نهفتهٔ خود، عباسجان بی‌مهار و بی‌خود از خود شده بود. گذشته، جوانی و جوانسری گذشته در او انگار یک بار دیگر شعله برآورده. قافله. جلوداری قافله. قدرت. قاطر جلودار. قافله بارش از کشمش. زنگ و درای و قورچه و کلّه افسار ابریشمی. هفتاد شتر به قافله‌سالاری کربلایی‌خداداد. قافله، به نام کربلایی‌خداداد. جلوداری قافله، با پسر کربلایی‌خداداد. قاطرِ قبراق و خوش‌رکاب کربلایی‌خداداد. عباسجان. این عباسجان است که پیش تاخته و در کاروانسرای «تکه»ای‌های عشق‌آباد منزل گرفته است.

«بیده به آخور قاطرش بریزید. چای و خاگینه برایش مهیا کنید. بُزش! لگنی آب گرم؛ جلودار، خستهٔ راه است. سر و روی باید بشوید. قافله امشب از راه می‌رسد!»

خسته و خاک‌آلوده، وهم در سر و پریشانی در نگاه، عباسجان سر برآورد و به دور و پیرامون خود نظر کرد. کجا بود و چه هنگام بود؟ این تل برآمده آیا همان کتل غلامو بود؟ بود! و آن مرد، که چنان دزدانه و خپّنه بیراهه می‌رفت و گودال به گودال و سنگ به سنگ تن به سوی راه شوراب می‌کشانید، که بود؟ آیا همان دلاور، همسفر درویش و پینه‌دوز نبود؟ بود! و این دلاور آیا همان که همپای گل‌محمد از حبس گریخته بود، نبود؟ بود! و این بیراهه‌زدن دلاور آیا به قصد روی پنهان‌داشتن از مأموران خان‌نایب نبود؟ بود! بی‌گمان که بود؛ چرا بود؟ بود و می‌رفت تا در خم شیبهٔ راه شوراب از نگاه بیفتد؛ آنجا که شیبه به بیشه می‌پیوست.

پس، هر چیز به جای خود بود و وهم نبود و این خودِ او، عباسجان کربلایی‌خداداد بود که به خود آمده بود و اسب را آرام از پناه کُتل به کال کشانید و گذاشت تا به دلخواه از سینهٔ شیبِ کناره بالا برود تا مجالی به واخشکیدن عرق تن اسب داشته باشد؛ که درگذر از درازنای جوی و کنار ردیف درختهای ترقبید درِ خانهٔ بندار، بتواند به قرار بگذرد که چشمهای فضول پسرهای بندار نشانی از تیز تازانیده ـ شدن اسب اربابی بازنیابد.

ـ داری کجا می‌بری اسب را؟!

ـ می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود!

ـ چه کرده‌ای با اسب اربابی، لامروت!

عباسجان به در خانهٔ بندار که شلوغ از امنیه‌های خان‌نایب و زن و مردهای گده ـ

کنیز بود، نماند و هم بدان‌سان که سینه به پیش داده و شانه‌ها را اندکی ــ فراخور امکان ــ راست نگاه داشته و لگام اسب در پس پشت به انگشتان گرفته بود، نه چون همیشهٔ خود، از کنار درختان ترقبید سوی خانهٔ خود، گام کشید. بار دیگر شیدا، هم از آنجا که ایستاده بود بر لب تختبام رو به کوچه، پشت سر عباسجان بانگ برآورد:

ــ داری کجا می‌بری، اسب را؟!

عباسجان تشنیده پنداشت و به راه خود ادامه داد. چند گامی بیش نپیموده بود که دستان شیدا از پناه سر، عنان اسب و بازوی عباسجان را چسبیدند. اسب واداشته شد و عباسجان به یک ضرب تکان بازوی شیدا واگردانیده شد:

ــ پرسیدم اسب را کجا می‌بری؟ کر شده‌ای؟!

عباسجان باز هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

ــ جوابت را که دادم! دارم می‌گردانمش تا عرقش خشک بشود.

شیدا عنان از دست عباسجان واستانده بود و می‌رفت تا سر اسب را برگرداند. عباسجان به او گفت:

ــ اسب را داری سالم تحویل می‌گیری؛ حواست باشد. سالم به من سپرده شده بود، اسب!

شیدا سر اسب را سوی درِ خانه‌شان گردانید و گفت:

ــ دیگر نمی‌خوا مهربان‌تر از مادر باشی!

شیدا راه که سوی خانه‌شان گرفت، عباسجان بیخ دیوار کشید و دنبال سر پسر بندار گفت:

ــ پیغام آورده‌ام برای بندار!

شیدا واگشت و به روی عباسجان ماند:

ــ پیغام؟! پس برای چی نمی‌آیی به خانه؟

عباسجان گفت:

ــ آنجا شلوغ است! به بندار بگو بیاید خانهٔ ما پیغام را بگیرد!

ــ ها که!!

شیدا این گفت و راه خود گرفت. عباسجان نیز بر درازنای جوی براه افتاد، بی‌آنکه قلاب پنجه‌ها از پس پشت وابگشاید و شانه‌های خم‌شده را به طبیعت خود

واهلد.

ـ اُقور به‌خیر عباسجان!

رد صدا را، عباسجان به بالا نگاه کرد. این سید تلفنچی بود که پایه‌های نردبان را روی لبهٔ بام جای داده، بالای نردبان را به تیر چوبی تکیه داده بود و روی پلهٔ نردبان به تعمیر سیم تلفن مشغول بود:

ـ باد کجش کرده وامانده را!

عباسجان به کنایه گفت:

ـ چه خبر است؟ همه ور بام شده‌اند!

ـ خبری نیست! ... گفتم که باد ...

عباسجان گذر کرد و هم بدان مایه از کنایه که در گفت داشت، گفت:

ـ گمان بردم باز هم دلواپسی یورش جهن‌خان را دارند!

سید تلفنچی پاسخی به لُغُز عباسجان نداد و عباسجان از کنار دیوار حمام که می‌گذشت، شنید:

ـ بدجوری گردنت را ترخت گرفته‌ای، عباسجان! چرا یک مرد به کمک نمی‌آیی؟

عباسجان رد صدا را به بالا نگاه کرد. روی بام حمام، جماعتی به کاه‌اندود آخرین تکهٔ بام مشغول بودند. عباسجان همچنان نگاه به بالا، به طعنه گفت:

ـ شما هم که ور بام شده‌اید! خدا قوت!

صمد گلختاب از بام سرک کشید و گفت:

ـ شد که یک بار هم دست تو به کار خیر بگیرد؟!

علی خاکی، استادکار کاه‌اندود، ناوهٔ گل را از زاغ‌عبدل گرفت، دم دست و ماله‌اش کله‌پا کرد و گفت:

ـ کی دیده که پسرهای کربلایی‌خداداد یک قدم در کارهای عام‌المنفعه بردارند. آن سالی هم که قرار شد دیوارهای مدرسه را بالا ببریم، یک مرد به کمک نیامدند. هر چند که آن هم برای ما مدرسه نشد، اما ...

عباسجان بی‌جواب گذشت. میرزای دلاک، چپق باباگلاب را به او پس داد و دهنهٔ جعبه کارش را که بر هم می‌گذاشت، گفت:

ــ تو هم حرفها می‌زنی، علی! دیوارِ مدرسه را کسی بالا می‌برد که طفل و اطفال داشته باشد، نه پسرهای کربلایی‌خداداد که ...

زاغ عبدل ته ناوه را پاک کرد و گفت:

ــ من هم اولاد ندارم، آقا میرزا! دیگر از این، مدرسه سرشان را بخورد؛ حمام چی؟ به حمام هم نمی‌آیند؟!

براتعلی، پسر سالار رزاق، ناوهٔ خالی را از زاغ عبدل فروستاند، آن را که بیخ دیوار بر سنگ می‌گذاشت تا آخرین ماندهٔ کاهگل را به دو کاسهٔ بیل در آن بریزد، گفت:

ــ توقع خیر از این دو تا برادر نمی‌باید داشت، ابداً.

باباگلاب باز هم از سر وسواس دست در آب جوی برد و سر تراشیده‌اش را با کف دست و دل انگشتها وارسی کرد و گفت:

ــ طلب خیر از خدا بکنید؛ طلب خیر باباجان. خیر از خدا؛ برای همه. خیر از خدا، خیر از خدا. خدا خودش مگر همهٔ بندگانش را عاقبت به‌خیر کند!

چپاو چوپان رسید. سفیدجگر تازه‌ای میان پنجه‌های به خون آغشته‌اش داشت و پیشاپیش سگش، چوب بر خاک کوچه می‌کشید. کنار دیوار حمام که رسید، نزدیک به باباگلاب ایستاد، چشم چپولش را به او تابانید و نیشهای گشوده، دست میان قاچه‌اش برد و بیخ گوش پیرمرد بانگ زد:

ــ چی میان مشت من است، باباگلاب؟ اگر گفتی می‌دهمش به خودت!

باباگلاب همچنان دست بر سر، به سوی صدا چرخید و بی‌تلاشی به دیدن چهرهٔ پیس چپاو در آن گاوگُم تیرهٔ غروب، خنده به لب گفت:

ــ خدا بهات دل خوش‌تری بدهد، چپاو. خدا بهات دل خوش‌تری بدهد! برو به گله‌ات برسی، برو سر به سرم مگذار!

چپاو که چشم چپولش را به مردان گِلکار تابانیده بود و همچنان خنده‌ای بی‌عار به دهان داشت، باباگلاب را گفت:

ــ به سر خودت شوخی نمی‌کنم. اگر گفتی چی میان مشتم دارم، می‌دهمش به خودت. می‌خواهم بدانم چشمهایت از کار افتاده‌اند یا هنوز کاری هستند!

باباگلاب کلاهش را به سر گذاشت و به طرف دیوار عصا زد و گفت:

ــ خدا هدایتت کند، مرد! خدا هدایتت کند! چشم دل آدم بینا باشد؛ چشم دل!

چپاو به خنده گفت:

ــ این سفیدجگر است، باباگلاب؛ سفیدجگر! تو چه‌جور غیبگویی هستی که این سی و پنج سیر گوشت خالص را میان مشت من نمی‌بینی؟

در میان خندهٔ گِلکاران که اینک می‌رفتند تا دست از کار بشویند، باباگلاب بیخ دیوار نشست و گفت:

ــ خداوند به تو عقل بدهد و به من ایمان. خداوند همهٔ بندگانش را روسفید کند، به حق این نماء شام!

مردان گلکار که به شستن پای و دست لب جوی آب به قطار نشستند، چپاو چوپان دور شده بود و سگش را به دنبال فرا می‌خواند.

علی خاکی پاشنهٔ پاها را در آب گذاشت و بر سنگ به گل‌نشستهٔ کنارهٔ جوی بسایید و گفت:

ــ خوش‌اقبال؛ خوش‌اقبال! کُرّه به‌دنیا آمده و خر هم از دنیا می‌رود. چه غمی؟!

زاغ عبدل ته ناوه را به دم ماله تراشید و گفت:

ــ با این زنی که او دارد! هر کی لالا را داشت تا حالا چهار تا خون کرده بود، اقلاً.

براتعلی سالار رزاق کاسهٔ بیل را در آب شست و بیل را که به دیوار تکیه می‌داد، گفت:

ــ غیبت مکن دایی‌جان، غیبت مکن. هر که به کار خود!

صمد گلخنتاب از در حمام بیرون آمد و گفت:

ــ کسی جایی نرود، ها! شام تیار کرده‌ام.

باباگلاب زودتر از دیگران آماده از بیخ دیوار برخاست و دعا کرد:

ــ خدا به سفره‌ات برکت عطا کند، باباصمد! به همان دستی که می‌بخشی، عوضش را صد مقابل از خدا بگیری!

تاجعلی پشته‌کش گیوه‌هایش را از بیخ دیوار برداشت و به پاهای خیسش زد و براه افتاد و گفت:

ــ من چرخی می‌زنم و می‌آیم. یک سر پا تا خانهٔ خاله صنما می‌روم.

زاغ عبدل در پی تاجعلی براه افتاد و گفت:

ـ با هم برویم اگر می‌روی خانهٔ ما. ببین چه جَلد می‌رود؛ به کبک می‌ماند لاکردار!

درگذر تاجعلی و زاغ عبدل، چپاو چوپان زیر طاق درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد به اختلاط با عباسجان مانده بود و اکنون عباسجان بود که چپاو را به پرس‌وجو گرفته بود:

ـ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو به تاجعلی و زاغ عبدل که شانه به شانه می‌گذشتند، نگاه کرد و گفت:

ـ افتاد! افتاد!

تاجعلی کمتر دل و دماغ شوخی داشت؛ این بود که زاغ عبدل بی آنکه به صدا واگردد، گفت:

ـ ورش‌دار بزن بیخ کمرت، کورِ لاکتاب!

عباسجان مانع از آن شد تا چپاو شوخی را دنبال کند و پرسید:

ـ ها؟ کی‌ها هستند، آنجا؟

چپاو گفت:

ـ بازار شام است، آنجا. کی دیده‌ات که خلوت باشد؟ علاوه بر مأمورها، خواهرزادهٔ بندار هم هست. پسرهایش، زنش، و ... خیلی‌های دیگر که دارند پخت و پز می‌کنند. سالار رزاق هم هست. این هم سفیدجگر بره‌ایست که خودم سر بریدم و حالا سالار رزاق دارد پخت‌وپزش را می‌کند. دیگر چی؟ نکند تو همه کارهٔ ولایت شده‌ای که من خبر ندارم، ها؟

عباسجان گذاشت تا چپاو به راه خود برود و خود در خانه را گشود و به هشتی قدم گذاشت و از درون حیاط، که تیرگی غروبش به شب می‌انباشت عبور کرد و یکسر به پشت درِ اطاق پدرش رفت. نزدیک دهانهٔ در، کنار گِلگود، کربلایی‌خداداد روی نهالیچه‌اش نشسته بود و چشمهای خاموش و سیاهش برق می‌زد. عباسجان یک لحظه نگاهش کرد و سپس به میانگاه در قدم گذاشت و روی پاهایش گرگی نشست و پشت به لت در داد. کربلایی‌خداداد همچنان به بیرون در خیره بود و نه انگار که حضور پسرش را که نیمرخ به او نشسته بود، می‌دید یا حس می‌کرد. عباسجان نیز همچنان خاموش ماند و دمی دیگر کلاه از سر برداشت و خاک آن را به چند ضربه بر

کف دست، تکاند. از آن پس، پاشنهٔ سرش را خاراند و کلاه بر سر گذاشت و به پدرش نگاه کرد. کربلایی‌خداداد همچنان به خود بود. عباسجان، طلب آب، دست به گلوی کوزه برد. کوزه خالی بود. کوزه را سر جایَ قرار داد و دست به جیب برد و قوطی سیگار حلبی را بیرون آورد و سیگاری برای خود گیراند، قوطی را در جیب جلیقه جا داد و پرسید:

ـ پسرت کجاست؟!

کربلایی‌خداداد نگاه به او کج کرد، دمی ماند و سپس باز هم به بیرون دهانهٔ در خیره شد. عباسجان هیچ از آن‌همه سخن که با خود در خیال قطار کرده بود تا با پدر بگوید، نگفت. خاموش، سیگارش راکشید و برخاست؛ دمی بر جای ایستاد و سپس پای از میانگاه در به ایوان گذاشت و نگاه به درِ نیمه‌بستهٔ انباری، ماند. سرانجام روشنایی کمرنگی از لای در انباری به بیرون نشت کرد. عباسجان به طرف در رفت و دست بر در گذارد و آن را باز کرد. قدیر از دم فانوس آویخته به دیوار کنار کشید و به در نگریست و چون عباسجان را دید، منگال کهنهٔ آویخته به گردن، بر لب کرسی نشست و منگال ازگردن برگرفت و روی زانوها گذاشت و پشت به دیوار داد. عباسجان نرم به گودی انباری پا گذاشت و دست به گلوی کوزهٔ سکُنج دیوار برد و طلب آب، آن را برداشت. کوزه خالی بود. عباسجان کوزه را بر جای گذاشت و بیخ دیوار، روی پاهایش گرگی نشست و گفت:

ـ منگال از پناه کندو بیرون کشیده‌ای؟!

بی پاسخی به برادر، قدیر دست به زیر نهالی برد و بستهٔ مچاله شدهٔ سیگارش را بیرون آورد، آخرین سیگار چسبیده به درونهٔ بسته را روشن کرد، قُلاج دود را به درون ریه‌ها فرو کشید و پاشنهٔ سر را به دیوار تکیه داد و گذاشت تا دود سیگار، آرام آرام از سوراخهای بینی‌اش بیرون بدمد.

عباسجان پرسید:

ـ خیال داری امسال درو کنی؟!

قدیر پلکهایش را به جواب برادر بر هم گذاشت و پا روی پا انداخت و بار دیگر، سیگار را به لب برد.

عباسجان روی پاهایش جنبید، شانه شانه کرد و سرانجام از جای برخاست و

قدم ازگودی درِ انبار به حیاط خانه گذاشت و دمی کنار دیوار ایستاد. شب، به تمامی حیاط خانه را انباشته بود. کف دستی هم از تمام در و بام، بی‌شب نمانده بود. عباسجان به طرف دالانِ در حیاط، قدم زد. دلهرهٔ دیرشد پیغام، اندک اندک درون عباسجان سر برمی‌داشت. پیغام فوری بود و او خود نمی‌دانست از چه روی چنین متبختر با شیدا سخن گفته بود. کاری که باور نمی‌کرد از او سر زده باشد. یک دم و لحظه انگار دیگری در او به سخن در آمده و رفتار او را نیز دیگر کرده بود. اکنون عباسجان در قدم‌زدن بی‌اختیار خود، بهانه‌ای می‌جست تا بتواند جوابگوی بندار باشد. بهانه همان شلوغیِ خانه بود و اقبال او اینکه هنوز خان‌نایب براه نیفتاده بود و مانده به شام بود. می‌ماند اینکه جواب شیدا را سربالا داده و برای بندار پیغام فرستاده بود که او برای گرفتن پیغام به در خانهٔ کربلایی‌خداداد بیاید:

«باید دستک این گُه‌خوری‌ام را هم یک جوری در کنم!»

درکشاکش پندار و گمانه‌های عباسجان، درِ خانه به صدایی تند بر هم خورد و پیش از آنکه عباسجان بتواند روی پاهایش قرار بگیرد، اصلان بندار خود را شتابان به درون دالان افکند و هم بدان شتاب و خشم گفت:

ــ حالا دیگر خودت را آدم حساب می‌کنی؟! در این گیرودار شلوغی فرصت پیدا کرده‌ای و اِلیج خرکی می‌پرانی؟! یاالله بدو! یاالله بدو بابام می‌خواهدت! یاالله بدو نکبتِ کثافت!

عباسجان خود دُم به لای پاها کشیده بود و بیم‌زده می‌رفت تا از دالان بگذرد؛ اما اصلان بندار به او مجال نمی‌داد و یکبند بر او فحش و کتره می‌بارید. عباسجان، لال و هم به سان سگی چوب‌خورده، از کنار دیوار پا به دویدن گذارد و راه خانهٔ بندار را یکسر، پیشاپیش اصلان دوید و خود را به حیاط خانهٔ بندار رسانید و کنار دیوار مطبخ ایستاد تا اصلان برسد یا بندار خود در حیاط پیدایش بشود، و در این میانه کوشید تا نفس آرام بدارد و تپش دم‌افزون قلب را درون سینه، فرو بنشاند؛ بی‌آنکه چشم و نگاهی را از آمد و شدگان به سوی خود جلب نماید. که خانه شلوغ بود و هر کس به تقلاً در کاری بود و هر گوشه فانوسی به میخ بود و در پرتو هر تکه نور، کاری در انجام بود؛ اگر شده این کار چای‌نوشیدن امنیه‌ای باشد گرگی‌نشسته بیخ دیوار، زیر نور فانوس. یا اینکه آنکس، موسی باشد به کشانیدن کنده و هیزم به مطبخ. یا آن صدا، از

سالار رزاق باشد به پس‌راندن بی‌کاره‌ها از کنار دیگ و دیگدان مطبخ. یا آن دو زن، لالا و سارا ـ دختر افغان ـ باشند به آوردن کاسه ـ بادیه‌های شسته از لب جوی به خانه، به سوی مطبخ. یا آن زن، نورجهان باشد به پرکردن قندانها در نور فانوس اطاقک خود. یا آن کس، شیدا باشد به فرودآمدن از پله‌های دالان تختبام ...

ـ ها؟ کارت چی بود؟ چه پیغامی داشتی؟

عباسجان نگاه از درون مطبخ واگرفت و به شیدا که سگک تسمه‌اش را به کمر محکم می‌کرد، نگریست و گفت:

ـ خود بندار را باید ببینم. بخوانش پایین. پیغام از آقا برایش دارم!

اصلان از در به خانه درآمد و یکسر به سوی شیدا و عباسجان قدم کشید و مانده به ایشان، خطاب به عباسجان گفت:

ـ ها بله؟ حالا فرمایش کن ببینم!

شیدا به اصلان وانگریست و سپس عباسجان را گفت:

ـ دیگر چی؟ همین فقط؟

عباسجان گفت:

ـ فقط همین. دیگر هیچ! با خود بندار باید بگویم.

دو سوی عباسجان را، پسرهای بندار گرفته بودند و چیره به او ایستاده بودند:

ـ نمی‌شود به ما بگویی؟

عباسجان چنان‌که گویی از میان پسرهای بندار به زمین فرو شد، پشت و شانه بر دیوار سایانید، بیخ دیوار چمباتمه زد و گفت:

ـ نه!

شیدا سوی دالان دوید و اصلان بالای سر عباسجان دست بر دیوار گرفت و گفت:

ـ چیزی نمانده بوده که اسب را بترکانی، خانه‌خراب!

عباسجان سر بالا نیاورد و همچنان که زانوها را در چمبر بازوان گرفته و نگاه به زمین داشت، جواب داد:

ـ کار مهمّی داشته‌ام! از دلِ خوشم که نبوده. از شهر تا به زعفرانی را به هزار مشقت آمده‌ام؛ سواره و پیاده. از زعفرانی اسب را ورداشته‌ام تا خودم را یلکه زودتر

برسانم و پیغام را بیاورم.

ـ پس چرا یکراست نیامدی اینجا و گذاشتی رفتی دولتسرایتان؟

عباسجان روی و نگاهش را بالا آورد و به اصلان که انگار روی او خیمه زده بود، چشم دوخت و گفت:

ـ شاش داشتم! خوب شد؟! تنگم گرفته بود! حالا برو یک بسته سیگار از دکانت وردار برایم بیار، اگر مردانگی داری!

اصلان دست از دیوار واگرفت و چنان‌که پنداری عبارت آخرین عباسجان او را به خود آورده است، گفت:

ـ خودت که می‌دانی خیلی وقت است که دیگر نسیه در کار نیست!

ـ عباسجان به لج اصلان گفت:

ـ پولم نقد است! آقایی‌ات فقط در بازخواست کردن است؟! برو برایم بیار یک بسته سیگار!

اصلان به سوی درِ درونِ حیاط دکانش براه افتاد و گفت:

ـ کاری اگر داری از در بیرون بیا؛ از کوچه!

عباسجان دست به زانوها گرفت، از بیخ دیوار برخاست و در پی اصلان براه افتاد. اما صدای بندار که پا از دهانهٔ دالان بیرون می‌گذاشت، او را مقابل در زیرزمین کارگاه واداشت:

ـ ها ... عباسجان؟

عباسجان به بندار واگشت و اشاره به امنیه‌ای که زیر فانوس آویخته به دیوار نشسته بود و می‌رفت تا سیگارش را بگیراند، گفت:

ـ اینجا، بندار ... دکان اصلان‌خان؛ ... دارم می‌روم سیگار بخرم!

اصلان از درکوتاه دکان به درون رفت. عباسجان نیز تا کنار دریچه دنبال اصلان رفت و آنجا به انتظار بندار ایستاد. بندار به مطبخ سر کشید و بازگشت، رو سوی عباسجان که می‌آمد، او را اشاره کرد که به دکان درون رود. عباسجان پشت و شانه خمانید و از درِ کوتاه به درون دکان فرو رفت و بندار، پیش از آنکه صدای اصلان به اعتراض بلند شود، به دنبال عباسجان قدم درون دکان گذاشت و خود فتیلهٔ لامپای اصلان را بالا کشید و تکیه به تخته کاز، نگاه به عباسجان دوخت و پرسید:

ـ خبرها؟!

عباسجان، عمدی در کردار، به اصلان نگریست و گفت:

ـ بگذار اصلان‌خان سیگار من را بدهد و برود؛ چون که کار دارد. بعدش برای خودت می‌گویم!

اصلان بندار روی از طاقچهٔ تخته‌بند برگردانید و بستهٔ سیگار را میان کفهٔ ترازو پرتاب کرد. عباسجان نیز، سکه‌ای میان کفّهٔ ترازو انداخت و سیگار را برداشت. اصلان که نمی‌توانست نفرت از عباسجان را در پشت نگاه خود پنهان بدارد، به برداشتن سکّه دست آورد؛ اما پیش از او بندار سکّه را از کفهٔ ترازو برداشت و درون جیب جلیقهٔ عباسجان جای داد و گفت:

ـ خوب؟

عباسجان سر بستهٔ سیگار را بازکرد و از زیر ابروها به اصلان نگاه کرد. بندار، به ناچار، پسرش را از دکان بیرون فرستاد و گفت:

ـ بالاخره؟!

عباسجان سوی بندار پیش رفت و مقابل او، آرنج روی تختهٔ کار دکان گذاشت و در حالی که سیگار را به لب می‌برد، خف در صدا گفت:

ـ خان‌نایب را باید کوچه غلط بدهی. تیزی تیغش را هم باید کُند کنی. نباید بتواند ردگل‌محمد را پیدا کند. نظر آقا این نبود که دنبالش نروند. برعکس، حتماً باید بروند. باید میان مردم ولایت چو بیفتد که دنبال گل‌محمد هستند. اما گل‌محمد را پیدا نباید بکنند. خبر این تعقیب هم هر جوری شده باید به گوش گل‌محمد برسد. باید بداند که دنبالش هستند. اما نباید با خان‌نایب همرخ بشود. ملتفت که هستی؟ نظر رئیس امنیه هم همین بود. جناب فربخش هم پیغام فرستاده که نمی‌خواهد بین گل‌محمد و خان‌نایب تیر و تفنگ بشود. اما از قرار معلوم، این حرف را نتوانسته‌اند به خان‌نایب بگویند. گویا از قوچان مأمور خدمت شده و خیلی هم کله‌اش پرگچ است، بدتر از من. الغرض که ...

بندار نگران و بی‌حوصله از زیر تخته کار دکان به آن‌سوی چمید و با خود غرید:

ـ چه کارهایی ببین به من واگذار می‌کنند؛ چه کارهایی! حالا من چه‌جوری بتوانم این مردکه را بدراهی بدهم!

بندار که گویی حضور مانده به دکان عباسجان را از یاد برده بود، شانه خمانید تا از درکوتاه به حیاط بیرون شود؛ اما عباسجان شعلهٔ کبریت را فوت کرد و گفت:

ـ خبر دیگری هم دارم!

بندار، دست به چوبهٔ دریچه، روی خم زانویش ماند و به عباسجان وانگریست:

ـ دیگر چه خبری؟!

عباسجان به سیگارش پک زد و گفت:

ـ ستار پینه‌دوز! او از زندان آزاد شده. داشت می‌آمد قلعه‌چمن، اما خان‌نایب و مأمورهایش را که دید، از بالاسیر زعفرانی راه کج کرد و بیراهه زد!

ـ که چی گمان می‌بری؟

عباسجان از زیر تخته‌کار به سوی بندار آمد و گفت:

ـ گمان من این است که رفت تا گل‌محمد را باخبر کند!

ـ ها؟!

ـ تا ببینیم! ... بالاخره معلوم می‌شود!

بابقلی و در پی او عباسجان از دریچه به حیاط درآمدند. بابقلی به طَرف دالان قدم برداشت و عباسجان را گفت:

ـ شام که همین‌جا می‌خوری!

عباسجان سیگار به لب از کنار شانهٔ اصلان که بیخ دیوار ایستاده بود و خون خونش را می‌خورد، گذشت و به جواب بندار گفت:

ـ تا ببینیم چی می‌شود. شاید! راستی، بندار!

بابقلی‌بندار زیر دهنهٔ دالان ماند. عباسجان به او نزدیک شد و گفت:

ـ ماه‌درویش و شیرو هم دارند می‌آیند. ماه‌درویش دیگر آدم‌بشو نیست. اگر کسی را طالبی که دم دستت بچرخد، یک فکری باید بکنی!

بندار راه به دالان کشید و گفت:

ـ خوب، خوب، ... ملتفتم!

عباسجان او را درکمرگاه دالان، باز هم واداشت:

ـ یک خبر دیگر هم!... غضنفر هاشم‌آبادی باز هم دم رباط زعفرانی رعیتها را جمع کرده بود و داشت اخلال می‌کرد!

بندار این بار نماند و در حالی که به پله‌ها می‌پیچید، عباسجان را گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب، بماند برای بعد. برو مطبخ شام بخور، برو یک کمی هم کمک کن!

عباسجان سوی مطبخ برگشت و بندار قدم به تختبام گذاشت. شیدا به شتاب از در بالاخانه بیرون آمد و با پدرش سینه به سینه شد و گفت:

ـ خان نایب می‌خواهد راه بیفتد!

بندار، نگاه دلواپس به درِ بالاخانه، پسرش را گفت:

ـ شام نگاهش می‌دارم. خودت را حاضر کن که راه بیفتی طرف کلاته. با جمّاز برو! می‌آیم و می‌گویم چه باید بکنی! زود مهیا شو!

شیدا فرو دوید، لقمه‌ای از مطبخ واستاند و به بهاربند تاخت به کار افسار و جهاز کردن جمّاز افغانی.

ـ سر به کدام راه داری، شیدا؟

صدای سارا بود، صدای دختر افغان؛ و چه دل‌نشین بود. تن تابستانهٔ شب به ابریشم صدای دختر، انگار نوازش می‌یافت. شیدا همچنان پشت به دختر ماند، بی‌حرکتی به دستها و یا تکانی به شانه‌ها. پیش زانوانش جماز خسبیده بود و کنار دیوار بهاربند، اسبهای سواران خان‌نایب به مالبند آخورها بسته بودند. شیدا در این هنگامه، هیچش توقع این نبود تا دختر افغان بدین‌گونه غافلگیرش کند. حال که چنین شده بود، انتظار آن داشت تا باز هم دختر افغان سخنی بگوید. اما سارا دیگر هیچ نگفت. به انتظار پاسخی، پنداری خاموش مانده بود. شیدا جرأت به دل داد و انگار گرفتار در چنبری ناملموس، به سوی دختر روی گردانید و در او نگریست. قامت تکیدهٔ سارا، نهال نازکی را می‌مانست ایستاده بر جوباری غریب؛ با نگاهی که در حضور ماه کبود می‌نمود و از شکاف پلکهای اندکی مورّبش، همچنان به شیدا دوخته شده بود و کبودی‌اش به رنگ علف می‌زد و می‌نمود که اندوهی سنگین و ماندگار در آن برکه‌ها لنگر انداخته است. اندوهی که جوانیِ دختر را از درون می‌کاهد و برق زندهٔ پیشین را در چشمهای او، می‌رود که به تباهی نومیدی بگرداند. گر چه آنجا، در حصار قلعهٔ بازخان هم این غبار کرر را سارا بر نگاه داشت، اما نه بدین‌مایه از غلظت و دردمندی؛ که چشمان او به روزهنگام دشتی از علف بود بر خاک کبود بیابان. دشتی نه اگر در آغاز

بهار، که پایانهٔ بهار را به یاد می‌آورد. ته‌مانده‌ای از طراوت امید را در خود داشت، اگر چه به غایت رخشان نبود. اکنون امّا این دشت می‌رفت تا پایانهٔ گدازان تابستان را به دریغ تمام از سر بگذراند؛ اکنون می‌رفت تا در تف بی‌امان آفتاب فرو سوزد، خاموشی بگیرد. که بیابان و آفتاب، در کار بلعیدن این دشت تشنه بودند تا از آن خودش کنند، یکسره و بخشکانندش هم از آن سیاق که خود بودند. پژمرده و کبود. سارا چه و چند به تحلیل رفته بود!

ـ گفته بودی پدرکم، پدرکم را به من می‌نمایی. حال که این گفتت دروغ درآمد، خاک گور پدرکم را به من بنمایان اقلاً، ای جوانمرد!

شیدا سر و شانه برگردانید و دستها به جهاز شتر، نگاه فرو انداخت. سارا گفت:

ـ گفته بودی اینجا وامی‌داریم، عزّت روا می‌داری؛ با خود و همدل خودت، همزبان و همبالین خودت. امیدم داده بودی، سخن شیرین می‌گفتی. آرزومند و دل به هوایم کردی. به تو باور پیدا کردم. صدق دل در تو یافته بودم. دل و زبانت را یکی می‌پنداشتم!

شیدا بیشتر فروخمید و آرنجها بر جهاز جماز ستون تن کرد و پنجه‌هایش را به هم درپیچانید و احساس کرد نگاه کبود دختر افغان کتف‌هایش را دارد سوراخ می‌کند و از دردی گنگ، پوست پیشانی‌اش به هم برآمد. سارا در خموشی جوشانی که شیدا بدان گردن نهاده بود، دنبالهٔ شتر را دور زد و کنار گردهٔ شتر، مقابل سر فروخمیدهٔ شیدا ایستاد و به دستهای او، به انگشتهای او که همچنان درهم گره خورده بودند، نگاه کرد. شیدا به حسّ نفس دختر افغان سر برآورد و پیشانی صاف و آفتابسوزش را به ناچار در نگاه کبود سارا قرار داد، بی‌آنکه چشمها را از نوار باریک زری‌دوز شدهٔ روی پیش‌سینهٔ پیراهن کهربایی سارا، بالاتر بکشاند. با این‌همه، سارا می‌توانست برجستگی استخوان ابروها و گونه‌ها، همچنین نوک سبیلهای نرم و نورنگ‌یافتهٔ شیدا را بنگرد. تو گویی یک بار دیگر، شاید آخرین بار، می‌رفت تا جوان را بسنجد مگر بتواند اصل و جوهر وجود او را دریابد. چیزی اما درنمی‌یافت به جز خموشی و سنگینی مردی گرفتار که چشم و نگاهی بس پیچیده و پریشان و، هم گریزان داشت. آنچه که دختر افغان در شیدا نشان نگرفته بود پیش از این؛ که آنچه او از شیدا در خود به یاد گذاشته بود، خرمنی افروخته به آتش بود، نه تخته‌سنگی واکنده‌شده از بر تنهٔ کوه.

ـ اگر واگردم به مُلک خود، مرا خواهند کشت شیدا؛ دانی؟

شیدا، هم بدان دژمی درد، جبین درهم کشیده و ناگوار از خود، با چشمانی سرخ از لهیب سر، به سارا نگاه کرد؛ بی آنکه یارای و توان کمترین سخنی، یا حتی تکان سری به تصدیق صدق سخن زن. سارا نگاه به خاک داد و بی‌پروای گلایه‌مندی کلام خود، گفت:

ـ آنجا مرا خواهند کشت. یک بار. شور و شیونش یک بار خوا بود. اما در اینجا، در اینجا هر روز هزار بار کشته می‌شوم؛ هر دم هزار بار! من پشت به مُلک و دیار خود کردم، به بود و نبودم پشت پا زدم، همپشت و همپای تو شدم، همراه تو شدم و به خانهٔ تو آمدم تا کنیزی‌ات را بکنم. آمدم تا دل بگذارم. در این خانه، اما در این خانه... همه هستند مگر تو! من کنیزم، مگر کنیز تو! نیش زبانی، شیدایم؛ نیش زبان! مادرت محبوب است؛ با من سر به دود می‌دارد، دلداری‌ام می‌دهد، دانای درد آدم است، اما... اما در این خانه همان یک زن نیست. زن چوپان هست، زن دیگری هست؛ دیگران هستند. مردان دیگری هستند. پدر تو کج‌خُلق است. به چشم عزّت من را نگاه نمی‌کند. پیش چشمش آبرومند نیستم! من فقیر بوده‌ام که بوده‌ام؛ اما حقیر نبوده‌ام. هر که به خانمان و ولایت و خاک خود، آدمیست. پیش پدر خود، من عزیز بودم. پیش نومزاد خود، من عزیز و محبوب بودم. به عشق من او سینه‌اش را دم گلوله می‌دهد. به هوای دل من او تفنگ از بازخان گرفت و به بهای خون خودش تفنگچی بازخان شد. من بی‌کس نبودم، بی‌کس نبوده‌ام. با تو که آمدم بی‌کس شدم. پا به هست و نیست خود زدم و دست به دست تو دادم. جمّاز... جمّاز بازخان! هیچ دانی بهای این جمّاز چیست که من با تو آشنایش کردم؟! آی... گمان برده بودم این جمّاز، سرجهاز من خوا بود به خانهٔ تو!

شیدا ناتوان از تحمّل بی‌تابی دم‌افزون خود، تن راست کرد، گرهِ نفس واکرد و شتر را دور زد و برابر دختر افغان ایستاد، دمی درنگ کرد و سپس دستِ ترسان به بال سربند او برد، بال سربند را در سکوت پرالتهابی که افتاده بود به دست گرفت و به صورت خود نزدیک کرد و انگار بویید و سرانجام به چشمان کبود دختر نگاه کرد و گفت:

ـ دستم به تو دراز نمی‌شود؛ دستم... نه! تو به آن چشمه‌ای می‌مانی که آدم

حیف دارد در آن دست ببرد! آی ...

بال سربند رها کرد، روی از دختر برگردانید و گفت:

ــ هرگز این‌قدر باشرم نبوده‌ام!

چندی گذشت تا شیدا شنید که گفته شد:

ــ من را رکاب خود کردی، تو!

شیدا سر برداشت. سارا نبود. جماز سر و گردن به ردِ رفتهٔ سارا واگردانیده، مانده بود.

ــ عاشقش هستی؟!

چندی گذشته بود؟ شاید نه بیش از یک آمد و شد. اما بر شیدا چندی گذشته بود؟ شیدا خود نمی‌دانست. بس حس می‌کرد که صدای آغشته به تسخر لالا را می‌شنود. روی برگردانید و پلک بر هم زد. لالا بر جای دختر افغان ایستاده بود. شیدا نگاه از او برگرفت و کوشید تا خود را فراهم آورد و مهار و افسار جمّاز را سوار کند، به ناچار. که خود احساس می‌کرد دست و بالش به کار، سرد است و هیچ گرمایی در کوشش خود نمی‌جست.

ــ حرفهای او را شنیدم، حرفهای تو را هم شنیدم. عاشقش هستی؟!

شیدا، خاموش و گنگ به زن وانگریست.

ــ اگر عاشقش هستی پس چرا نمالاندیش؟ عاشقش هم اگر نباشی، باز هم تو باید می‌مالاندیش! من برای همین ...

ــ کمین کرده بودی؟!

ــ عاشقش هستی؟! ها؟ عاشقش هستی یا اینکه دخترک را داری بازی می‌دهی؟

ــ پدرم ... پدرم هم الان پیدایش می‌شود!

ــ پدرت را صدا زدند پای تلفن. خوب؟ پرسیدم از تو که ...

ــ چکار به کار من داری تو؟

با قهر به لالا چشم دوخت و رفت تا رهایی از او را، سر به کار بازدارد. اما لالا چون بستانکاری کنار کپل جماز ایستاده بود و نگاه از شیدا برنمی‌گرفت و سخنی هم نمی‌گفت. شیدا، گرفتار نگاهی که او را از پناه سر در مشت گرفته بود، به تردید و دلواپس روی برگردانید و بار دیگر پرسید:

ــ چکار به من داری؟!

لالا آب گونه با دل انگشت سترد و به درد گفت:

ــ روزهایم، روزهایم مثل باد دارند می‌گذرند، شیدا. جوانی‌ام، جوانی‌ام روز به روز، هفته به هفته، ماه به ماه، دم به دم دارد از دستم می‌رود. مگر آدم چندگاه عمر می‌کند؟ تارهای سفید در موهایم پیدا شده‌اند! می‌ترسم، می‌ترسم بی‌جوانی بمیرم. میان مردم خوش‌نام نیستم، اما خدا خودش می‌داند که من هیچوقت آن چیزی را که دنبالش می‌گشته‌ام، نیافته‌ام!

بغض گلوی لالا را گرفته بود و می‌نمود که نرم و بی‌صدا می‌گرید. حالی که باورش برای شیدا دشوار بود. نه! لالا نمی‌توانست چنین زنی باشد. شیدا هرگز او را فراتر از دایرهٔ بستر و همخوابگی نشناخته و نپذیرفته بود. سلیطه‌ای که جز به سلطهٔ مطلق خود درکامروایی نمی‌اندیشید، اکنون چهره‌ای دیگر بود. دیگر می‌نمود. نمایی عجیب در نگاه شیدا. و چنین آرام که او می‌گریست، بیش از هرگاه در چشم و در پندار شیدا غریب و بیگانه‌اش می‌نمود:

ــ به عاقبت زندگانی‌ام چندان پایبند نیستم. دل‌نگران این نیستم که روزگارم عاقبت به کجا می‌کشد. نه، اصلاً! چه توفیری می‌کند؟ اما امروزم، امروزهایم! چشم به راهت ماندم که از اسیری برگردی. برگشتی و دل گذاشتم. پدرت تو را برای چی دارد از قلعه‌چمن دور می‌کند؟ می‌دانم؛ تو خودت هم این را می‌دانی. اما به روی خودت نمی‌آوری. دوری تو، لابد برای هیچکس سخت نیست، اما برای من سخت است. دوری تو از یک طرف، و پدرت ... پدرت که دمی آرامم نمی‌گذارد. درد استخوان مادرت را بهانه کرده و من را آورده اینجا ...

ــ مگو دیگر!

ــ می‌گویم، می‌گویم! اگر به تو نگویم، پس به کی بگویم؟ من دارم پامال می‌شوم؛ پامال! ضایع شده‌ام. از خودم بدم می‌آید. بیزار شده‌ام از خودم. دیگر غصه نمی‌خورم. نمی‌توانم غصه بخورم! دلتنگی، فقط دلتنگی. دلتنگی و بیزاری! دل من، پیش از این مثل یک کبوتر سرکنده می‌تپید. اما حالا ... حالا می‌بینمش که دارد می‌شود مثل یک تکّه لته؛ مثل یک تکّه لته. امیدم به تو بوده. دلخوشی‌ام تو بوده‌ای؛ تو. نمی‌دانم، نمی‌دانم! شاید به خودم دروغ می‌گفته‌ام؛ برای اینکه بتوانم ... بتوانم ...

بالاخره در این قلب واماندهٔ من باید یک چیز عزیزی جا داشته باشد! آخر آدمیزاد چه بکند؟ چه بکنم؟! ببین کارم به کجا کشید، آخر! رسوای خاص و عام شدم؛ رسوای خاص و عام شده‌ام. اما ... اما پیش دل خودم تنهایم. عور و تنها! به جغدی می‌مانم که روی شانهٔ خودم نشسته باشم؛ روی خرابهٔ خودم. چه خراب می‌شود، آدم! چه خراب می‌شود!

شیدا دیگر زن را نمی‌دید، فقط صدای او را می‌شنید:

ـ به بدی نام درکرده‌ام؛ به بدی! چرا؟ برای اینکه دل من عمریست پی جفت خودش می‌گردد. پی جفت خودش! می‌گردد، می‌گردد، اما یافتش نمی‌کند. یافتش نمی‌کند. ستارهٔ بخت من، مگر جفت ندارد؟ می‌گویند وقتی پدر من مرده بوده، او را شبانه دفن کرده‌اند! چه چرت و پرت‌هایی! من به این حرفها باور ندارم. اما تو دم به ساعت برایم غیر و اغیار می‌تراشی. هنوز تنگهٔ دختر کُرد کلمیشی را خُرد نکرده‌ام که برایم دلبر از افغان می‌آوری! هنوز مرهم بر یک جراحت نگذاشته‌ام، زخم دیگری به جانم می‌زنی. آی ... اگر بتوانم از قلب خودم بیرونت می‌اندازم؛ اگر بتوانم! اما نه؛ نه! این کار را نمی‌کنم. تو را در قلب خودم نگاه می‌دارم. آن دیگران را از این خانه، از این قلعه‌چمن، از این ولایت و از این خاک بیرون می‌اندازم. رسوایی به پا می‌کنم. اگر پیش بیاید خون راه می‌اندازم. دختر افغان را خفه می‌کنم. شب کنارش می‌خوابم و خفه‌اش می‌کنم. شیرو را گلو می‌درانم. دنیا را به هم می‌ریزم. همه چیز را به خون و به آتش می‌کشانم. نه گمان کنی که در کشتن دختر افغان از بازخان افغان چشم می‌زنم؛ و نه گمان کنی که در جِردادن شیرو، از گل‌محمد یاغی بیم می‌کنم. وقتی که از خودم بگذرم پسر بندار، از دنیا هم می‌گذرم. وقتی از خودم و از دنیا بگذرم، گلوی تو را هم می‌توانم بجوم. می‌توانم بکشمت و همهٔ عمرم سیاه بپوشم و در عزایت گریه کنم! آی ... پسر بندار، پسر بندار، خشم من را به شوخی مگیر؛ آن‌جور که دل من را به شوخی گرفتی!

اکنون این خود لالا بود که سخن می‌گفت. همان لالا که شیدای بابقلی‌بندار می‌شناخت. تن به مقابل شیدا کشانیده و راست در چشمان شیدا، شاخ و شانه می‌کشید. این خودِ زن بود، خودِ لالا. دیگر نمی‌گریست، اشک بر گونه‌هایش ماسیده بود و آن بره‌های نجیب از نگاهش گریخته بودند و گرگهایی شرور در نی‌نی‌هایش به

کمین نشسته و نیش نشان می‌دادند، له‌له‌زنان به قصد آخرین انگیزهٔ خیز و جهش. این خودِ لالا بود؛ نه پیش از اینکه پنداری لالا به چیزی گنگ و گم، به جایی غریب، به کُنجگاهی نامکشوف در روح خود سفر کرده بود؛ به جایی خلوت، و میان مردمی معصوم. اکنون ناگاه به خود آمده بود، خود را بازیافته و بادپای بر خط خوی خود به تاخت درآمده بود و می‌رفت تا طوفانی از آتش به پا کند. پروایش نه که کجا، با چه کس و به چه هنگام است. ایستاده به قامت، با مهاری نیرومند بر تلاطم درون، با این‌همه پرخاش‌جوی و مهیای هجوم. زنی زن، نیروی شگفت زمین، جاذبهٔ نیرومند خود را همه برکشیده بود و می‌رفت تا آتش به دامن آسمان برزند. غرّش تندری، آمیخته به رگباری غافلگیر؛ مگر این آتش انگیخته فرو بنشاند.

شیدا روی برآورد و چشم در چشم زن ایستاد و لالا را برابر خود دید با لبخندی گنگ بر لبانش و درخشش همهٔ ستارگان در چشمها. درخششی چنان غریب که شیدا بی‌اختیار و به ناگاه، گریزبیم را از جای برکند و به سوی پسین جمّاز چرخید و به دفاعی نهفته انگار، ماند. که اگر تکانی به تن نمی‌داد، گویی بیم آن می‌رفت تا در جاذبهٔ نیرومند زن، زوال یابد. گرچه گره زانوانش به لرزه‌ای خف و پرالتهاب، اعتماد او را به خود می‌کاست و تپش داغ خون در رگها، مانع از قدرت کانون‌یافتن او در اندیشه و در کلام می‌شد. بس همین که خاموش و آشفته، گوشهٔ سبیلهای نرم و لبهایش را یکجا می‌جوید:

ـ شب ... شب می‌آیم به کنارت؛ همین‌جا!

لالا نبود. دورشدن لالا، سایه‌ای بود انگار که رمیده بود. چیزی مثل خیال، که بود و نبود می‌شود.

شیدا، کالبدی تهی همچنان بر جای ایستاده، در خود خپیده، کور و کر و لال و خشکیده مانده بود. چه بی‌کس رها شده بود! چه بی‌کس رهایش کرده و رفته بود در این خلوت تنها! حال، شیدا اگر جان می‌گرفت، بس به خروشی شب انبوه را توانستی درید. یا به گرهمشتی سینهٔ دیوار را توانستی تُنبانید. اما نه این گشت و نه آن شد. شیدا عرق اِلفَج از پیشانی و زیر کاکل پاک کرد و یک دم فرو نشست و پشت و پسین سر بر بدنهٔ ران جماز تکیه داد و پلکها فرو بست و به درماندگی پنداشت، پیش از آنکه براه شود، به دیدن شیرو خواهد رفت.

تنگنا. تنگنا؛ هنگام که خار تردید در بستر سایه‌روشن ذهن می‌خلد. خستن خیال. و این نه یافتِ شتاب شعله‌ور عشق، که تاوان بی‌تابی به آتش کشیده شدهٔ هوس توانش خواند. تاوان هوس، هوسهای دمادم که چنین سر از کاه‌دود انباری نیمه‌ویران بدر می‌کشد. از هر که و بر هر کجا گذری کرده بود شیدا، قیدی بر پای خود بسته بود؛ دانسته و ندانسته. و آن قیدها بسته به پا، همپا می‌کشید و پس بدان هنگام حس‌شان می‌کرد که درد قید بر دماغهٔ استخوان پایش فشار می‌آورد. چنین بود، هم این دم. شبخوانی‌هایش، هماغوشی‌هایش، هوس‌هایش به نیمه‌شبان که چنان قدح قدح درمی‌کشید، چه آسان و بی‌پسله می‌نمود در تب تن لالا، بدان هنگام و هنگامه‌ها. نه انگار که هر بوی و بوسه، هر مالش روی بر شیب سینه‌ها، هر آمیزش دم با دم، هر غلت و هر تماس بندیست تا بر کلاف زندگانی دو تن پیچانیده می‌شود. جوانی! جوانک چنان پنداشته و باور یافته بود که جام در چشمه‌ای فرو می‌برد، می‌نوشد و می‌گذرد. بس لذت چشیدن، بس عافیتِ پسینهٔ نوش. نوشی گوارا، نوشی خوش: فرونشانیدن عطش دم، بی‌پندار پرداخت هیچ بهایی در پی. فارغ از گشت و گردش روزان و شبان و امکان دیگر شدن روزگار و خود و دیگران.

«دیگر آیا نمی‌خواهمش؟!»

گیج و غریب چندان بود که خبر از خود نیز نداشت. آنچه را در او می‌گذشت حتی به صراحت نمی‌توانست دریابد. جوهر آشفتگی بر تمام عصب و پیوندهایش چیره شده بود. هیچ نمی‌دانست و هیچ نمی‌فهمید. یگانه حسّ روشن او، احساس خفگی بود. خفگی و دود. دودی غلیظ در بیابانِ گم روح. تیرگی، روانش را انباشته بود و هیچ نمی‌دید. سارا، این نوع غریب چگونه از یاد او رفته بود. پیش چشم و روی و در خانه و خانمان شیدا، چگونه این دختر افغان گم مانده بود؟ این واقعیت برهنه‌ای بود که پسر بندار، تنها همین دمی پیش آن را دریافته بود. چیزی که درک ناگهانی آن، او را در شگفتی تیره‌سانی فرو برده بود. گرفتار حالتی ناباور. تازه احساس می‌کرد که لب زیرینش زیر فشار دندانها به سوز آمده است.

«پیش از اینکه بروم، شیرو را می‌بینم!»

آیا دل به شیرو داشت، شیدا؟ این را هم نمی‌دانست. اما فکر می‌کرد باید دل به او داشته باشد؛ از آنکه دل به‌کسی باید داشت! از اینکه هر کس دل به کسی داشت. باشد

که هر کس شیدا را به شیوه‌ای در خود گرفتار کرده بود و او را می‌آشفت. باشد که لالا، حجب و حرمت زنی خود را، هر آنچه باقی مانده بود، یکسره در پای او ریخته بود. باشد که قدیر، همو که نخستین زانی در بستر هوس لالا به شمار می‌آمد، اکنون در ناکامی آسیب‌دیدهٔ خود بدل به جانوری کینه‌جو شده بود؛ جانوری که چون نمی‌توانست بلع کند، می‌رفت تا بدرّاند. باشد، باشد، باشد! اما شیدا فکر می‌کرد باید دل به کسی داشته باشد؛ از آنکه دل به کسی باید داشت!

«دختر افغان، اما ...؟»

او نیز اگر نه به سان لالا، روی جان شیدا سنگینی می‌کرد. او چنان بی‌پروا و بی‌دروغ دست به دست شیدا گرفته بود و به نجات شیدا، بود و نبود خود را ایثار کرده بود که حق می‌داشت تاوانی هم بدان وزن طلب کند؛ تاوانی هم بدان وزن و فراخورد. همان مهمّی که هرگز در گنجای و توان شیدا نبود. که شیدا، دست کم، این خصیصهٔ خود را خوب می‌شناخت که از شجاعتی چنان که این مهم می‌طلبید، بهره‌ور و برخوردار نیست. دختر افغان در بی‌باکی تمام، با رهانیدن شیدا، جان در کار او کرده بود. اما شیدا به تاوان این ایثار، هرگز آماده به بازی جان نبود. سهل است که زحمت پندار به چنان بی‌پروایی را نیز به خود نمی‌داد و اکنون با درک ناگهانی این تباین و دوگانی متعارض از خود و آن افغان‌زاده، می‌رفت تا زیر فشار حسّ بی‌حمیتّی خویش از پای درآید. چه توانستی کرد؟

«پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم!»

ـ خوابت برده، یا چرت می‌زنی؟!

شیدا به هم جهید، برخاست و ایستاد. بندار بیخ افسار جمّاز را چسبید و به یک نهیب شتر ـ را از جای برخیزانید. جمّاز راست شد و پاهای پسین باز گذاشت و ناخشنود، غُر زد. بندار، شانه به شانهٔ پسرش، افسار جماز را به سوی در اصلی بهاربند که به پناه قلعه باز می‌شد کشانید و آنجا، افسار به شیدا سپرد و درِ بزرگ بهاربند را گشود و شیدا جمّاز را بیرون برد. اکنون پدر و پسر، بیرون بهاربند، کنار دیوار ایستاده بودند و جمّاز پاهای پسین واگذاشته بود و دُم چمبر کرده بود و بی‌تاب، غُر می‌زد. بندار لت درِ بهاربند را هم آورد و خفه به شیدا گفت:

ـ شاید محمدرضا گل‌خانم امشب را به خانه‌اش آمده باشد؛ با او راه بیفت و

پیش گل‌محمد برو و بگو جا عوض کند. اگر هم به خانه نبود، پیغام را بگذار و به زنش بگو ور بام بایستد تا به محض آمدن این پیغام را به او بدهد که برگردد و خبر را به گل‌محمد برساند. در هر حال می‌خواهم امشب، پیش از آنکه این خان‌نایب دیوانه یورش کند، گل‌محمد از قصد او آگاه شود. چون‌که این خان‌نایب دست‌وردار نیست و هر جوری شده می‌خواهد امشب شبیخون بزند. آقا هم الان هم از آن‌طرف سیم دستور داد که این خبر به گل‌محمد رسانده بشود. حالا ببینم چه می‌کنی! بپیچ؛ امید به خدا!

شیدا بی‌هیچ گفت وسخن بر شانهٔ جمّاز بالا پیچید و از پناه قلعه‌چمن به درون شب از نگاه پدر، گم شد.

بندار از لای در به آغل خزید، زنجیر در را انداخت و به سوی دربندِ شکافتهٔ دیوار قدم تیز کرد و رسیده ـ نارسیده به حیاط، صدا به تشر بلند کرد:

ـ پس این سفره را کی می‌خواهید آماده کنید؟! خوب است که یک گلّه آدم دارم به درِ خانه‌ام، ماشاءالله! دل و جگرش را سرخ کردی، دختر؟ خوب، جا کن میان دوری. یخ! پس یخ چی شد؟ گفته بودم بروید و چار تکه یخ از یخدان‌ها بیاورید! پس چرا همین‌جور ایستاده‌ای و داری سیگار دود می‌کنی، عباسجان؟ بجنب و یک دستی به کار بگیر! لالا! به جای اینکه کارها را جلو بیندازی، یکبند دهان می‌جنبانی؟ بدو. کوزه را بزن به آب تازه و بیار! یاالله دیگر! تو هم نارا؛ چهار تکه ذغال بگذار میان آتشگردان و بچرخان اگر کار دیگری نداری! پس دیگران کجایند؟! ... سرکار! چرا در تاریکی نشسته‌ای؟ یک نفر نیست نفت بریزد به این فانوس؟! موسی! ... بفرمایید بالا، سرکار؛ بفرمایید. از بابت مالها خیالتان آسوده باشد، حالا می‌گویم کیل جو اسبها را بریزند به آخورهاشان ... اصلان؛ اصلان! کیل جو هر اسب را بریز به آخورش! قبضه‌ها را پر بگیر؛ ناخن‌خشکی نکنی ها! اسبهای خان‌نایب هم مثال مالهای خود ما هستند. تو هم موسی! آن فانوس را که گیرا کردی برو به کمک اصلان! از این طرف، سرکار، بچه‌ها به مالها می‌رسند. بفرمایید بالا، سفره را دارند می‌اندازند. یک شام سردستی ...

بندار با دست و بال و زبانی که یک آن از گفتن باز نمی‌ماند، امنیهٔ سیه‌چرده را از زیر دالان ر... ختیام بالاخانه کرد و خود بازگشت تا سرکی به مطبخ بکشد:

ــ دست بجنبانید دیگر! دست بجنبانید! داری چکار می‌کنی سالار رزاق؟ ... تو چی، نورجهان؟!

پای اجاق که دیگ کوچک بر آن بار بود، مادر شیدا سر به سوی بندار برگردانید و در پس لایه‌ای از دود، آب چشمها را پاک کرد و پرسید:

ــ کجا راهی‌اش کردی پسرم را، این وقت شب؟!

بندار سر و شانه که از دهانهٔ در واپس می‌کشید، نه به جد، گفت:

ــ دنبال شیر مرغ!

لالا کوزه بر شانه به دالان فرو شد و بندار در پی او به دالان قدم گذاشت و از کنار شانهٔ زن که می‌گذشت به تحسین گفت:

ــ هی ماشاءالله به برّه‌م! ببین چه دنبه‌ای آورده چشم بد دور! بیارش بالا کوزه را، جانم!

از پله‌ها بالا پیچید و پا به تختبام نگذارده، نادعلی را سینه در سینهٔ خود یافت که می‌آمد تا از زینه‌ها پایین برود. بندار با درنگی ناگزیر و در حجابی از کدورت، نیز تا بی‌سخن و به قهر از کنار خواهرزادهٔ خود رد نشده باشد، گفت:

ــ چرا ورخاستی؟! خان‌نایب را تنها نمی‌گذاشتی!

نادعلی از کنار شانهٔ دایی گذشت، قدم در پیچ زینه گذاشت و راه که به لالا می‌داد تا بالا بگذرد، گفت:

ــ من فردا راهی‌ام؛ برایم پول مهیا کن. لازمش دارم!

به جواب نماند، پله‌ها را فرو رهید، از دالان به حیاط قدم‌گذاشت و موسی را که فارغ از گیراندن فانوس رو به بهاربند می‌رفت، گفت:

ــ کیل شبانهٔ اسب من سی سیر است؛ سی سیر جو بی‌سنگریزه. خودت بریز به آخورش. به اصلان وامگذار که سر و کون سی سیر را می‌زند.

ــ به چشم، ارباب!

موسی گذشت و به بهاربند درون رفت. نادعلی در پی موسی رفت و سر به در انباری خم کرد. موسی با کیل جو از انباری بیرون آمد و به سوی آخور اسب نادعلی کشید.

ــ خبر خوشی برایت دارم.

موسی چشم به دهان نادعلی ماند، در حالی که اسب به دانه‌های جو ظرف میان دستهای موسی لب می‌برد. نادعلی کیل جو را از دست موسی گرفت، روی کاه آخور ریخت و گفت:

ــ رفیقت دارد می‌آید از این‌طرف. همان پینه‌دوزک!

ــ ها؟!

نادعلی گفت:

ــ بابت این خوش‌خبری، یک بیده هم بیار بریز به آخور!

ــ اِ... به چشم!

نادعلی، خاطرآسوده از آذوقهٔ اسب، به حیاط برگشت و عباسجان از سایهٔ تاریک بیخ دیوار، خود را به نادعلی نشان داد و گفت:

ــ خستگی راه را در کردید، ارباب؟

نادعلی از برابر عباسجان گذشت و به سوی درِ کوچه رفت. عباسجان خود را به دنبال نادعلی کشانید و گفت:

ــ می‌خواهید بروم قدیر را خبر کنم بیاید، ارباب؟ به خانه است!

نادعلی باز هم بی‌جواب به عباسجان از در به کوچه پای گذاشت، در حالی که عباسجان را و نگاهِ طالبِ موسی را پشت سر داشت. موسی میل آن داشت تا در بارهٔ ستار بیشتر بداند، اما نه روی آن داشت تا در پی ستار برود و پرس‌وجوی پی بگیرد، و نه جرأت آن داشت؛ از آنکه پندار نمی‌توانست این کنجکاوی موسی را بر خود هموار کند. به دل این و آن هم، حتی به دل نادعلی، نمی‌خواست دامن به شک بزند. پس هیچ جوششی نمی‌بایست، و بایست خود را آرام می‌داشت و منتظر می‌ماند. بس یک کار در پیش بود؛ خبر آمدن ستار را به بلخی رسانیدن. و این کار بهانه‌ای به بیرون‌زدن از خانه می‌طلبید؛ فقط. هنگامی بهنگام. آن‌دم که سرها گرم خوردن باشد. دستها و کاسه‌ها، سرها را گرم خواهد کرد. آن‌وقت است که می‌شود به یک خیز، خود را به خانهٔ بلخی رسانید.

ــ ها استاد موسی! هَپَکه‌ات زده؟!

موسی برگشت. عباسجان با پنجه‌های آغشته به خونابه و چربی، کنار شانهٔ او ایستاده بود:

ـ کسر شأنت اگر نیست بیا کمی آب بریز روی دستهای من!

موسی آفتابه را برداشت و لب گودال ایستاد. عباسجان آستینهایش را به کمک کندهٔ زانوها بالا کشانید و لب گودال نشست و موسی به ریختن آب بر دستهای او شد. عباسجان گفت:

ـ لنگه‌ات شیرو هم که داشت می‌آمد!

ـ کجا او را دیدی؟

ـ جای رباط زعفرانی. یک کلّه‌ای همراه آمدیم؛ بعدش من جلو تاختم. حال و دمی‌ست که برسند. شاید هم رسیده باشند تا حالا!

ـ چه حال و خبر از ماه‌درویش؟

ـ هیچی! چه حال و خبری می‌خواستی باشد؟ جنازه‌اش را بار خر کرده بود شیرو، و داشت می‌آورد.

ـ جنازه‌اش؟! یعنی ماه‌درویش مُرد؟

موسی آفتابه را واداشت، عباسجان از لب گودال قد راست کرد و آب انگشتهایش را تکاند و گفت:

ـ کاش اقلاً می‌مرد! مرده بلا ـ زنده بلا که بدتر است.

عباسجان خود را به کنار دیوار مطبخ کشید و به موسی گفت که دو پیاله چای بردارد و بیاورد بیرون، که دهانش چون کُنده خشک شده است:

ـ این نورجهان بی‌نور که اگر یک شبانه‌روز هم دم دستش کار کنی، لبش به تعارف یک کاسه آب هم وا نمی‌شود!

موسی با یک پیاله چای و دو حبه قند، کنار دست عباسجان نشست. عباسجان قند و پیاله را از دست موسی گرفت و در دم دیشلمهٔ قند را در چای خیساند. آن را روی زبان گذاشت، با کیف آب قند را مکید و گفت:

ـ از قراری که ملتفت شده‌ام، نادعلی برای ماه‌درویش خری خریده! حالا هم ماه‌درویش سوار همان خر دارد می‌آید؛ اما تعجبم که نادعلی‌خان چارگوشلی از کی این‌قدر رحیم شده! یادم نمی‌رود آن شب را که نادعلی مست و عربده‌کش از خانهٔ ما بیرون آمده بود و سرکنده می‌کشید خودش را طرف خانهٔ ماه‌درویش. شیدا، باز هم شیدا! شیدا اگر جلویش را نگرفته بود، خدا می‌داند که چه قشقرقی در این قلعه‌چمن

راه می‌انداخت، نادعلی!

موسی از کنار دست عباسجان برخاست و گفت:

ــ همیشهٔ خدا خیالات تجسی میان کلهٔ تو دور می‌زنند، عباسجان!

عباسجان آخرین قطرهٔ چای پیاله را سر کشید و در پی موسی که دور می‌شد، گفت:

ــ که یعنی به چشمهای خودم بگویم کور شوند و آنچه را اتفاق می‌افتد، نبینند؟ یا اینکه می‌گویی به سوراخ گوشهایم پنبه فرو کنم؟!

بندار از لب تختبام تشر زد:

ــ سفره! سفره را بیاورید دیگر! شب گذشت!

اصلان به صدای پدر از بهاربند به حیاط آمد، عباسجان از جا برخاست، موسی سر به درون مطبخ فرو برد، لالا از اطاقک نورجهان بیرون آمد، و صدای زنگ‌دار سالار رزاق از درون دود برآمد:

ــ سفره‌ها را بیندازید؛ شام مهیاست!

بندار، هم از بام گفت:

ــ زودتر؛ زودتر بابا!

آمد و شد، تندتر شد. نان و سفره و سینی. دوری‌های گوشت؛ کاسه‌های آبگوشت. بشقاب دل و جگر برای خان‌نایب. لیوان، لیوان آب. دست به دست از مطبخ به تختبام.

ــ اصلان! اصلان! تو بیا بالا خدمت کن!

صدای زنگ تلفن. باز هم سید تلفنچی:

ــ آقا عجله دارند، بندار! می‌گویند زودتر!

بندار از پله‌ها فرو دوید و از دهانهٔ دالان بیرون زد و با گامهای بلند سوی در حیاط کشید و در میانه، موسی را گفت:

ــ ببین نادعلی کجا رفت، پسر! بگو بیاید برای شام. آخر حالا هم وقت بیرون ـ رفتن است؟!

ــ همین حالا بندار، به چشم!

موسی مانده به انتظار چنین مجالی، در نخستین دم از خانه به راه خانهٔ کربلایی

خداداد بیرون زد. قدیر دست بر دهانِ به خمیازه گشاده‌اش، در به روی موسی گشود و گفت:

ـ لابد آمده‌ای دنبال نادعلی‌خان، ها؟

موسی پیغام بندار را رسانید:

ـ گفت که بیاید برای شام.

قدیر، از پیش خود انگار، گفت:

ـ برو بگو می‌آییم؛ برو!

موسی قدم واپس گذاشت و در بسته شد. موسی پیرامون خود را دزدانه پایید و به تاریِ بیخ دیوار خانهٔ بلخی خزید و جلد و سبک، هم به سان گربه‌ای از شکاف دیوار به درون حیاط خانهٔ بلخی پا گذاشت و بی‌صدا به درِ اطاق رفت. بلخی با دخترهایش و زنش دور لامپا گرد بودند و مرد از زیر ابروان خنجروارش چشم به خواندن یک برگ کاغذ مچاله شده، خیره کرده بود و می‌نمود که بس دشوار با کلمات کلنجار می‌رود. موسی پا به آستان در گذاشت و سلام گفت. بلخی نگاه از کاغذ برگرفت و هم بدان‌گونه خشم‌گرفته به موسی نگریست و به جای جواب سلام، گفت:

ـ نمی‌توانم بخوانمش!

کاغذ را به کنار سینی جای لامپا پرانید و خود بندانسته دستها را بر هم کوفت و انگشتان درشت‌استخوانش را در هم قلاب کرد و تا نارضایی درون را مفرّی بجوید، مفاصل انگشتان را به یک تاب سخت در هم شرقّانید و باز به حسرتی نانهفته گفت:

ـ نمی‌توانم ... نمی‌توانم. بشکند این گردن من که تا «عاق والدین» هم نتوانستم پیش بروم. نتوانستم. دنبالش را نگرفتم؛ یعنی چه‌جور می‌توانستم؟ یک «سعدی» کهنه داشتم، اما آدم کور آفتاب را چطور می‌تواند ببیند. چرا مثل طلبکارها ایستاده‌ای دم در؟ بیا به خانه! ... تو چی؟ تو هم کورتر از من و دیگران! خودم را به هر رنگی درآوردم تا بلکه این قرمساق‌ها را قانع کنم به اینکه یک مدرسهٔ دو کلاسه در این خراب‌شده سر پا کنیم؛ اما مگر شد؟ آخر آن حرامزاده‌های خودشان که شهر و مدرسه و مریضخانه دارند ... بچه‌های ما هم که هر چه خرتر بار بیایند، بی‌زبان‌تر بار می‌کشند! خوب چه خبر؟

ـ ستار دارد می‌آید!

ـ ها؟!

ـ همین! آمدم همین را بگویم و زود بروم!

ـ پس کو، کجاست؟ کی دیده او را؟

ـ هم عباسجان، هم نادعلی چارگوشلی. گمانم راه کج کرده باشد طرف بالا!

ـ بالا؟! بالا برای چی؟ این مأمورها، لابد از دست این مأمورها؟... هنوز به خانهٔ بندارند؟

ـ هنوز که هستند. بندار به شام نگاهشان داشت.

ـ قصد گل‌محمد را دارند؟

ـ گمانم، گمانم. من دیگر ... خدانگهدار!

موسی هم بدان سبکپایی و جلدی که آمده بود از در بیرون زد و این‌سوی دیوار با براتعلی سالار رزاق سینه به سینه شد و بی‌اراده به او سلام گفت و به کناری ایستاد تا پسر سالار رزاق قدم به حیاط خانه گذاشت و گذشت:

ـ پهلوان خانه‌ست؟

موسی نگاه به رفتن پسر سالار، بی‌جواب ماند و پس به کوچه قدم گذاشت، بی‌آنکه ذهن از گمان حضور ناگهانی براتعلی آسوده بدارد:

«چه کاری با بلخی داشت، او؟!»

ـ ها ... اُستا موسی چرا مثل گربهٔ گیج دور خودت می‌گردی؟!

صدا، صدای خاکی بود. اما صدا، از کجای شب می‌آمد؟ موسی بار دیگر، و این بار به راستی چون گربه‌ای گیج، به دور خود چرخید.

ـ اینجا! از این دست!

موسی از جوی آب پرید و آن‌سوی به کنار گودال پایاب گلخن رفت. علی خاکی در شیب درونهٔ گودال، آرنج ستون تن کرده و گرده به خاک داده بود.

ـ اینجا چرا، سالار؟

خاکی گفت:

ـ خودش جاییست اینجا هم! بنشین؛ بیا در تاریکی بنشین!

موسی بر شیب درونهٔ گودال نشست و گفت که به چه کاری به خانهٔ پهلوان رفته است و بی‌درنگ حرف از براتعلی سالار رزاق به میان آورد:

ـ او چکار با بلخی داشت؟

خاکی، رضایت در کلام، گفت:

ـ خانهٔ ما بود، براتعلی. شام را که به خانهٔ صمد خوردیم با من آمد خانه‌مان. تومنی نه قران با پدرش توفیر دارد. همو گفت که امسال بعد از دشت و درو خیال دارند به من بگویند: برو خانه‌ات بنشین!

خاکی لبهای خشک و زبرش را، به عادت، با نوک زبان تازه کرد و گفت:

ـ حالا هم خواستم که خودش برود پیش گودرز و از او بخواهد که سردروگری دشت اربابی را قبول کند. می‌دانی که پهلوان دروگر تمرهٔ یک این ولایت است. اما نظر سالار رزاق و بندار این بود که امسال پهلوان را کنار بگذارند از درو. در واقع قصدشان این است که دست‌به‌دهان نگاهش دارند تا ناچار شود بار کند و از این ولایت برود. یا اقلاً از قلعه‌چمن بگذارد و برود. پهلوان هم البت به زبان نمی‌آورد، اما من می‌دانم که ته دلش قصد دارد امروز و فردا توبره و منگالش را بردارد و راه بیفتد طرف قوچان. حالا ببینیم براتعلی چه خبری می‌آورد!

ـ سالار و بندار اگر قبول نکنند چی؟

خاکی لب را به زبان تازه کرد و گفت:

ـ می‌قبولانیم! سالار و بندار که نمی‌خواهند درو کنند! کار درو با من است و براتعلی. گیر کار ما فعلاً همان پانزده درصد است. یکی از همین شبها حرفمان را باید یکی بکنیم با رعیتها. جمع می‌شویم و حرفها را یکی می‌کنیم. تا وقتی اگر ستار هم بیاید که ... گفتی سربالا رفته؟ لابد به هوای گل‌محمد، ها؟

ـ همچی گمان می‌برم.

ـ خوشم از این گل‌محمد می‌آید. خوشم از کارهایش می‌آید. وصف و حکایتها شنیده‌ام از او و کارهایش. تواتر است که کک به تنبان اربابها انداخته. همینش خوب است. خیلی خوب است. با این دیوث‌ها نمی‌شود به زبان خوش حرف زد. فقط به زبان تفنگ باید باشان همکلام شد. هر چقدر تو را خوارتر ببینند، بیشتر شیر می‌شوند و بیشتر از گرده‌ات کار می‌کشند. هر چقدر نرم‌تر زیر دندانشان بروی، سگ‌تر تو را می‌جوند. هر چقدر بیشتر برایشان چرب‌زبانی کنی، محکم‌تر به‌ات پوزه‌بند می‌زنند. بلانسبت، رویم به دیوار، عادت ... خر را دارند. این است که باید با شُرب

رفت دم دهانشان. تفنگ! برای همین از گل‌محمد خوشم می‌آید. او کارش را یکسره کرده. زبان و دهان را بسته و تفنگ را ورداشته. چه‌ات شده؟ شانه شانه می‌کنی! نکند رختهایت شپش آورده‌اند؟ می‌خواهی یک‌شب بیا سر تنور که خوریژ...

موسی سر تکان داد و گفت:

ــ نه، نه! آمده بودم پی نادعلی، پی خواهرزادهٔ بندار. پیغام آورده بودم که برای شام ...

خاکی به خنده گفت:

ــ ملتفتم، ملتفتم! می‌ترسی صدایش بلند شود؛ ملتفتم!

ــ خودت که بهتر می‌شناسی‌اش! بددهن و بدرانداز است. یک‌وقت جلو چار تا غریبه، آدم را سکهٔ یک پول می‌کند.

ــ ورخیز، ورخیز و برو. ملتفتم چی می‌گویی. من اینجا هستم؛ خدانگهدار!

ــ فعلاً ...

ــ خدا نگهدار!

موسی، جلد و چابک به شانهٔ دیوار کشید، پیش رفت و از جوی آب پرید و دست به دیوار به درنگ ماند تا مگر صدای گنگی را که از پناه دیوار خانهٔ بلخی می‌آمد، آشکارتر بشنود. گمان اینکه بلخی و براتعلی به دیدار خاکی از خانه بیرون آمده‌اند؛ اما دم‌به‌دم که صدا آشکارتر می‌شد، صداها و نیز گفتگوها چنان نبود که از آنِ برات و بلخی باشد. موسی گوش تیز کرد. اکنون صدا و سخن نادعلی آشکار شنیده می‌شد:

ــ تا همت‌آباد سواره می‌رویم. از آنجا اسب را به همین موسی می‌دهیم برگرداند و همان‌جا جلو یک ماشین را می‌گیریم و سوار می‌شویم و می‌رویم. آنجا می‌رویم مهمان‌خانه و یک درشکهٔ دربست کرایه می‌کنیم. گفتم که به‌ات ... آشنا دارم آنجاها. هوا هم عالیست در همچه فصلی. نه، اصلاً این‌قدرها گرم نیست. می‌زنیم می‌رویم وکیل‌آباد و کوه سنگی ... شب بزمی‌گردیم و ...

ــ من ارباب، من اصلاً رضا ندارم حرف تو را «نه» کنم، اما ...

قدیر و نادعلی، آن‌سوی جوی، از زیر ردیف ترقبیدها و برابر موسی که اینک چون برگی خود را به سینهٔ دیوار چسبانیده بود، گذشتند و چندگامی که دور شدند،

موسی به نرمی به رد ایشان راه افتاد تا همگام به خانه پای بگذارد.

ـ اما ندارد، قدیر!

ـ می‌خواهم درو کنم امسال اگر بشود، ارباب! خیال دارم شانه تا کنم و تن به کار بدهم.

ـ برای کار، همیشه مجال هست. اما برای جوانی؛ جوانی می‌گذرد رفیق. می‌خواهیم برویم جوانی کنیم!

مانده به در خانهٔ بندار، قدیر پا پس کشید و گفت:

ـ حالا دیگر معذور، ارباب. من را از این شام معاف کن. خوش ندارم ...

نادعلی دست به زیر بازوی قدیر انداخت و گفت:

ـ حرفش را هم مزن! شام را یک‌کاسه باید بخوریم. هر که من را می‌خواهد، چشمش کور، رفیق من را هم باید بخواهد!

نادعلی، قدیر را به درون حیاطِ خانه کشانید و موسی نیز در پی ایشان رفت تا خود را همراه نشان بندار بدهد. هم در این‌دم امّا از بالادست کوچه، پرهیب چارپایی که ماه‌درویش بر آن سوار بود و شیرو بیخ افسارش را به دست داشت تا هموار و ناهموارِ کوچه را به پاهای حیوان آشنا کند، موسی را بر جای نگاه داشت. دیری نپایید تا ماه‌درویش و شیرو نزدیک شدند و موسی گامی به پیشواز برداشت. ماه‌درویش همچنان بر بقچهٔ جلو جُل خمیده بود و خمناله‌اش به گنگی شنیده می‌شد. موسی «خداقوت» داد؛ بی‌آنکه انتظار پاسخ از ماه‌درویش داشته باشد. شیرو به جای پاسخ، خف و ملایم گفت:

ـ پیغامی از لنگه‌ات برایت دارم. خودت را یک جوری برسان خانه!

موسی به صدای نکرهٔ اصلان، روی از عبور شیرو برگردانید و به میان حیاط دوید.

ـ پی نخود سیاه رفته بودی؟! تا می‌بینی کار هست، به هر بهانه‌ای خودت را غیب می‌کنی؟ بدو بالا! بعدش هم زود بیا پایین اسبها را مهیا کن می‌خواهیم حرکت کنیم. یاالله دیگر!

روی تختبام، لالا و بندار به چرخ و تاب بودند. مجمعهٔ ظروف خالی را لالا به دستهای موسی داد. میان دالان، موسی کنار کشید تا نادعلی و قدیر بگذرند. نادعلی و

قدیر بی‌شتاب گذشتند. موسی مجمعه را به مطبخ برد و از نورجهان که به دیوار تکیه داده و کتری گل گاوزبانش را کنار خوریژ اجاق به دم گذاشته بود، نشان از عباسجان گرفت.

ـ چه می‌دانم؟ نواله‌اش را لمباند و گم شد! این یکی، سالار رزاق هم ...

ـ به کوچه که ندیدمش؟!

ـ لابد فرو رفته به زمین! شام تو را گذاشته‌ام میان غلفچه، لب طاق.

موسی از در مطبخ بیرون زد، از مقابل لالا که سفره را جمع کرده بود و به مطبخ می‌آورد گذشت و به حکم اصلان به بهاربند رفت:

ـ می‌گویی چکار کنم حالا؟

ـ با ناخنهایت قشوشان بکش، پیخ و پوشالی ... خاری ... چیزی ... باید با خان‌نایب راه بیفتیم!

ـ من هم؟!

ـ تو به کجا؟! به دالان کون من؟!

ـ آخر گفتی راه می‌افتیم!

ـ من و خان‌نایب، یعنی!

در دم امنیهٔ سیه‌چرده پیدایش شد و لگام از دست موسی گرفت و گفت:

ـ بگذار ببینم، پسرجان! نه، این دهنه را بزن به ... نه، اصلاً! بگذار خودم این کار را می‌کنم. ببین می‌توانی یک قدح دوغ بیاوری؟ بدو!

اصلان، همصدا با مأمور گفت:

ـ بدو! بدو بگو دوغ تیار کنند!

موسی از بهاربند به حیاط دوید و امنیه‌ها از دهانهٔ دالان به حیاط آمدند، در حالی که بندار چراغ توری را پیشاپیش خان‌نایب روی دست گرفته بود. امنیه‌ها به غیر خان‌نایب به راه بهاربند رفتند و بندار، چراغ توری را بالای دیوار بهاربند قرار داد؛ طوری که نور بر هر دو سوی دیوار بتابد. موسی قدح دوغ را از لالا ستاند و سوی بهاربند رفت. بندار و خان‌نایب نیز به سوی بهاربند براه افتادند. موسی کنار دربند پا پس کشید تا خان‌نایب و بندار بگذرند. خان‌نایب که حتی به هنگام آرام رفتن، لنگیدنش مشهود بود، دم دربند ایستاد و به قدح دوغ نگاه کرد و سپس نگاه به موسی

دوخت و پرسید:

ــ کی دوغ خواسته؟

موسی دستپاچه به بندار نگاه کرد و گفت:

ــ یکی از ... یکی از مأمورهایتان، قربان.

خان‌نایب نیمچه زد و قدم به درون بهاربند گذاشت و پشت به نوری که از زنبوری فراز دیوار می‌تابید، ایستاد و گفت:

ــ دوغ! کی دوغ خواسته بود؟! ها؟ کی شب خواسته بود دوغ زهر مار کند؟!

هر مأمور به کار زین و لگام اسب خود چنان سر فرو برده بود که پنداری خان‌نایب سخن با دیوار می‌دارد. اصلان، رفت زبان باز کند اما امنیهٔ سیه‌چرده به صدای بلند و آلوده به غضب، نشان تازیانهٔ اسبش را از او گرفت:

ــ آن فانوس را بیار جلو ببینم، پسر کدخدا!

خان‌نایب که خود انگار خبر از بازتاب خاموش پرسش خود داشت، قدح دوغ را از دست جوانک گرفت، آن را بر خاک پای دیوار پاشید و قدح خالی را که به موسی می‌سپرد، دستمال از جیب بدر آورد و همچنان روی نگاه به افرادش، گفت:

ــ سوار شوید!

مأمور سیه‌چرده، عنان اسب خان‌نایب را به دست او سپرد و پاشنه به هم کوفت و تیز به سوی اسب خود دوید. بندار چراغ توری را از روی دیوار برداشت و پیشاپیش خان‌نایب قدم به حیاط گذاشت و گفت:

ــ در واقع نامزد اصلان هم آنجاست؛ به کلاته. برای اصلان که در خدمت باشد، هم فال است و هم تماشا!

خان‌نایب به تکان سر، حرف بندار را پایان داد و در نگاه نادعلی که لب تختبام ایستاده بود، عنان به سوی درِ کوچه کشید و بیرون در، پای در رکاب گذاشت و تن درهم کوفته به چُستی بر زین نشاند و سوارانش را که در پرتو نور چراغ سر دست بندار، به قطار از پی می‌آمدند ورانداز کرد و عنان گرداند. سید تلفنچی از بام خانه‌اش به خان‌نایب «خیر پیش» گفت و خان‌نایب، به عادت دست به چنگ کلاه برد. بندار گفت:

ــ چشم به‌راهمان که نمی‌گذارید، خان‌نایب؟ می‌دهم رختخواب‌ها را بیندازند.

خان‌نایب بی‌جواب، باز هم آرام سر تکان داد و رکاب سایید. اینک بندار روی سکوی درِ دکان اصلان ایستاده بود و زنبوری بر بالای دست، قطار امنیه‌های سوار را که یک به یک از در خانه‌اش بیرون می‌آمدند و به کوچه راست می‌شدند، بدرقه می‌کرد. آخرین کس، اصلان بود که بر اسب اربابی نشسته بود و سگگ تسمهٔ کمرش را یک سوراخ، تنگ‌تر می‌کرد. بندار قدم از سکو پایین گذاشت و به اصلان، خفه گفت:

ـ برشان گردان! می‌خواهم برشان گردانی؛ ببینم چه می‌کنی!

اصلان در پی قطار سواران امنیه که هنوز نه با شتاب از کنار درختهای ترقبید سوی فرودست قلعه‌چمن در عبور بودند، رکاب زد و بندار همچنان زنبوری بر سر دست، خود را به میان کوچه کشانید و کوشید تا آخرین نقطه، رفتن سواران را در نگاه داشته باشد و این کار را نه به عمد و به آگاهی انجام می‌داد، که خود این نشان از دلواپسی او بود.

لب تختبام مشرف به کوچه، نادعلی کونهٔ آرنج به پهلوی قدیر زد و اشاره به بندار که همچنان دیوار و درختان را به نور زنبوری‌اش روشن داشته بود، گفت:

ـ نگاهش کن! انگار برای عروس چراغ نگاه داشته!

قدیر ته‌خندی زد و نادعلی شانه برگردانید و تختبام را به لب مشرف بر حیاط قدم برداشت و آنجا، هم به سان اربابی فاخر ایستاد و گفت:

ـ آهای ... شام ما را بیاورید!

موسی به لالا نگریست و لالا به درون مطبخ فرو رفت.

بندار، گرگ زخم‌خورده، خشمگین و برآشفته به حیاط برگشت و نه انگار کسی به غیر خود نیز بارِش دشنامهایش را می‌شنود، بی‌لجام نعره زد:

ـ لَنگِ لا کتاب! زبان آدمیزاد که سرش نمی‌شود، انگار. به حرف آدم گوش نمی‌دهد! حرف اگر با سنگ بزند آدم، جواب می‌گیرد؛ اما او انگار از دماغ پلنگ افتاده! هووویِ ی ی یه! گیرم که همکاسهٔ خود شاه فقید باشد، این‌همه باد و بروت! قشون خان سمیتقو را که شکست نداده‌ای بابا! همین که از قوچان آورده‌اندش، دیگر خیال می‌کند هیچی لای پای مردهای دیگر نیست! بابا خدا پدر نادر را بیامرزد؛ اه هوّووه! گوزپدرا حالا برو تیر به باد بینداز بگذار ... نت خنک بشود! ... بیا این چراغ را از دست

من بگیر پسر! یاالله دیگر! همین‌جور ایستاده‌اید که چی؟ پس آن عباسجان کدام گوری رفت؟ یکی بیاید یک لقمه نان بدهد کوفت کنم. من که حالی‌ام نشد چه زهرماری خوردم. یاالله دیگر! آهای دختر ... آی افغانی، تو کجایی؟ لالا، بگو یک آتشی روشن کند این دختر! خودت هم شام را وردار بیار بالا! تو هم آن در وامانده را ببند! ... یک جام آب بده به من! دایم خدا باید پیراهن لرز به تن من باشد. زودتر ... آهای ... بجنب بیار بالا دیگر!

بابقلی‌بندار بی‌آنکه خود بداند به درستی چه می‌گوید و با که می‌گوید، همچنان کف و حرف از دهن می‌ریخت، از دالان می‌گذشت و از پله‌ها به سوی تختبام، بالا می‌رفت:

ــ لعنت خدا و رسول بر من! کوفت بخورد آدم و همچه نانی را ...

قدیر و نادعلی همچنان لب تختبام ایستاده بودند و به آمدن بندار، روی به او برگردانیدند و او که پنداری پیش از آن قدیر را ندیده بود، ناگهان یکّه خورد و تا به روی خود نیاورده باشد و خود را از تک و تا نینداخته باشد، ادامه داد:

ــ حرف سرش نمی‌شود! آخرش زبان خوش، خلق خوش ... آدمیزادی گفته‌اند، نه! بنشینید، بنشینید. همین‌جا؛ باد که نیست، همین‌جا می‌نشینیم. لابد شما هم شام نخورده‌اید؟! اصلاً حواس برای آدم نمی‌گذارند که! حالا شام می‌آورند، خودم هم حالی‌ام نشد چی خوردم. زهرم شد.یکی دو تا تلمبه به آن چراغ بزن، قدیر! خوب ... خوب ... بیاورید این یک لقمه نان را دیگر! ... از قوچان آمده! آمده اینجا و می‌خواهد شهکار کند؛ آمده یاغی‌ها را یکشبه شکار کند و برود! حکم هم از خود مشهد دارد. این است که ... گفتم بمانم یک لقمه‌ای با هم بخوریم. آهای ... سید، سید!

سید تلفنچی روی بام خانه‌اش پیدا شد. بندار برخاست و گیوه‌هایش را به پا زد و گفت:

ــ یک زنگی بزن به آقا، یک زنگی بزن تا شام را نیاورده‌اند.

بندار، هم بدان گسیختگی خیال از پله‌ها فرو دوید و از دالان قدم به حیاط نگذاشته، فریاد برآورد:

ــ می‌خواهید که از گرسنگی دلشورا بگیرد مهمان؟! دست تکان بدهید دیگر!

موسی با مجمعهٔ شام از در مطبخ بیرون آمد و بندار از در حیاط به کوچه زد و

لت درِ خانهٔ تلفنچی را بر هم کوفت و از پله‌ها بالا پیچید و دمی دیگر پاره‌هایی از صدایش که جابه‌جا در گوشی تلفن بلند می‌شد، به گوش نادعلی و قدیر رسید.

ــ بسم‌الله. تا خودش می‌آید من و تو دست به کار شویم!

موسی به مطبخ بازگشت و لالا قدح دوغ را به دست او داد و گفت:

ــ این را هم خودت ببر، پیر شوی ان‌شاءالله.

موسی ازکنار دختر افغان که آتشگردان را به دور می‌گردانید، اریب گذرکرد، قدح دوغ را بالا برد و فرود آمد و درون مطبخ، بار دیگر نورجهان ظرف لب طاق را نشان موسی داد و گفت:

ــ تو نمی‌خواهی لقمه شامت را بخوری؟

موسی دست به غلفچه برد و گفت:

ــ بگذار به دل صبر؛ کارم که تمام شد می‌برمش با خودم. بگذار یک کمی خلوت بشود. بازار شام است اینجا!

نورجهان کتری گل گاوزبان را ازکنار اجاق برداشت، دست بر زانو گرفت و چهره درهم‌کشید، از جا برخاست و از در مطبخ که بیرون می‌رفت، به دل و زبان نفرین کرد:

ــ خدا دیوان‌ات کند بندهٔ ظالم خدا؛ خدا دیوان‌ات کند!

از در بیرون رفت و سر به اطاقک خود که فرو می‌برد، خسته و دلواپس، به دختر افغان گفت:

ــ دخترم، سارا؛ این خرت و پرت‌ها را جمع کن و بیا بخواب. جایت را همین‌جا می‌اندازم. بیا. زود بیا. من که دارم می‌میرم، موسی. خداجان ... خداجانم ... عذاب ... عذاب ...

بندار نه کمتر خشمگین از پیش، دهان پردشنام به خانه درآمد؛ اما نه این بار به بانگ، که بس خف و انگار با خود:

ــ میان دندان انبرگیرم انداخته‌اند، زن‌جلب‌ها! از یک‌طرف قشون می‌فرستند، از یک‌طرف فرمان می‌دهند که جلوشان را سد کن! که کوچه غلط بده! از یک طرف گل‌محمد را می‌دهند دم گلوله، از یک طرف به من می‌گویند مراقبش باش؛ حفظش کن! آخر مگر من قنسول انگلیس‌ام؟! شام مهیا شد بالاخره؟

موسی خود را از دهانهٔ دالان کنار کشید، راه به بندار داد و گفت:

ـ مهیاست، بندار. دوغ هم بردم. راستی ... ماه‌درویش را از شهر آوردند!

بندار، پای در نخستین پله، واپس گشت و پرسید:

ـ دیگر چی؟!

ـ همین یک‌دم پیش دیدم که شیرو می‌بردش طرف خانه. سوار خری بود!

بندار از پله‌ها به تختبام پیچید و پیش از اینکه کنار مجمعه بنشیند، سر به حیاط گردانید و گفت:

ـ کارهایت که تمام شد برو دنبال شیرو، موسی!

خشماشوبی بندار، هنوز فروکش نکرده بود و به راستی کلافه می‌نمود. این بود اگر با حضور قدیر و نادعلی هم نمی‌توانست تنش خود را مهار کند:

ـ من را اینجا متر خودشان کرده‌اند، قرمساق‌ها!

قدیر گفت:

ـ هر کسی به فکر خردش است، بندار! خیال می‌کنی آلاجاقی دلش به حال جنابعالی می‌سوزد؟!

بندار لقمه را دم دهان نگاه داشت و گفت:

ـ نقل آقا نیست، نه؛ قدیرخان!

ـ پس از دست کی ور خشمی؟ لابد از دست این خان‌نایب؟ وصفش را شنیده‌ام که خیلی خرپهلو و کهگیر است!

ـ خیر قدیرخان، خیر! خان‌نایب مأمور دولت است و یک وظایفی دارد!

ـ پس لابد از ناخواندگی ما دلخوری، بندار؟!

ـ شامت را بخور قدیر؛ شامت را بخور! من که مهمان‌ندیده نیستم. خوب است که سال به دوازده ماه خودت شاهدی!

ـ گمان می‌کنم این آشنایت گل‌محمد کلمیشی، بالاخره برایت دردسر فراهم کند! خودت همچه گمان نمی‌کنی؟

ـ من را چکار با گل‌محمد، عموجان؛ من را چکار با گل‌محمد؟ چرا حرف را سبک ـ سنگین نمی‌کنی و می‌زنی؟ آن مردکه‌ای که سر راه می‌گیرد، چه دخلی به کار و زندگانی من در اینجا دارد؟ یک روزگاری من با آنها معامله و داد و ستد داشته‌ام؛ خداش بیامرزد آن روزگار را. روزگاری بود که گل‌محمدها هم مثل دیگران زحمت

می‌کشیدند و یک لقمه نان حلال می‌خوردند و سرشان به کار خودشان گرم بود. نه حالا که خلایق از ترس آنها نمی‌توانند شب را سر راحت به بالین بگذارند. دیگر چکار به کار آنها دارم من؟!

ـ یک‌وقت می‌بینی آنها کار به کار آدم دارند، بندار!

ـ نوش جان کن قدیرخان، نوش جان کن. برف نیفتاده کسی ور بام نمی‌شود. نوش جان کن، باباجان!

قدیر انگشتهایش را لیسید و تکیه به دیوار زد:

ـ خدا زیادش کند، بندار. خدا زیاد کند برکت خانه و سفره‌ات را.

ـ گوارا ... گوارا.

موسی با منقل آتش به تختبام آمد و یکراست به بالاخانه رفت، منقل را بر جای همیشه جا داد و بیرون آمد.

ـ چای تازه هم دم کن. سماور باید هنوز جوش باشد.

موسی به بالاخانه باز درون شد و پای سماور نشست؛ تا اینکه بندار او را فرا خواند:

ـ بیا جمع کن، موسی!

موسی به تختبام بیرون آمد و بندار از پای مجمعه برخاست. گیوه‌هایش را به پا زد و طرف درِ بالاخانه راه افتاد و گفت:

ـ ورخیزید بیایید به خانه. چای اینجاست.

قدیر و نادعلی نگاه به هم، برخاستند و موسی ظرف و ظروف را درون مجمعه در هم چید، مجمعه را برداشت و درون پله‌ها سرازیر شد. نادعلی و قدیر طرف در بالاخانه رفتند و صدای بندار زیر سقف بلند شد:

ـ پس این پیاله‌های ناشوی را گذاشتی اینجا چکار، پسر! ... موسی!

دم درگاهی مطبخ، موسی جواب داد:

ـ بله بندار!

صدای معترض بندار آمد:

ـ برو رد شیرو بگو بیاید. او اگر چار روز در این خانه نباشد، اینجا می‌شود کاروانسرای چاردر! بدو بگو بیاید!

موسی مجمعه را به مطبخ خاموش برد، بیرون آمد، از در حیاط به کوچه زد و یکنفس تا خانهٔ ماه‌درویش دوید.

ماه‌درویش تازه جابه‌جا شده بود و شیرو می‌رفت تا پیاله‌ای چای برایش فراهم کند. باباگلاب، بیرون در اطاق، قرینهٔ ماه‌درویش پشت به دیوار نشسته بود، عصایش را میان دستها گرفته بود و به جان شیرو دعا می‌کرد. موسی با مرد ناخوش حالپرسی کرد و جوابی ذله و درمانده شنید و پیغام بندار را به شیرو داد. شیرو وسایل چای را کنار دست ماه‌درویش قرار داد، فتیلهٔ لامپا را کمی پایین کشید و آن را در سکُنج دیوار جایش داد و باباگلاب را گفت که برای خود و ماه‌درویش چای بریزد:

ـ دست و چشمت فرمان می‌برند، باباگلاب؟

ـ یک جوری بالاخره یک پیاله چای را از کتری کله‌پا می‌کنم، باباجان. من که چایم را خورده‌ام خانهٔ صمد. تو دلواپس مباش، باباجان. من جمع‌آوری‌اش می‌کنم، سید را. برو باباجان، برو. خدا تو را از این سید نگیرد. تو ... خدا خودش می‌داند که ... قلب تو چقدر خوب و پاک است، دخترم. ماه‌درویش خیلی باید ممنون همچه زنی باشد؛ خیلی ... خدا عاقبت همهٔ بندگانش را به خیر کند. عافیت و شفا هم به این سید اولاد پیغمبر بدهد، ان‌شاءالله. شفا و عافیت ...

باباگلاب برای خود، گویه می‌کرد. زیرا موسی و شیرو هم در دم از خانه قدم بیرون گذاشته بودند و می‌رفتند تا از درونهٔ انباشته به تاریکی سیاه زیر دالان کهنه، بگذرند؛ و شیرو تازه به یاد می‌آورد که حتی یک غربال کاه به آخور چارپا نریخته است.

ـ وقت برگشتن ... خوب، پیغامت چی بود؟

شیرو شتاب از گامها گرفت و موسی را گفت:

ـ ستار میان‌بُر زد طرف کلاتهٔ کالخونی. دانست که مأمورها رد گل‌محمد را دارند. رفت بلکه خبری برساند، به گمانم. گفت به تو بگویم نان و آب یک نفر را ورداری و بروی طرف بیشه. دلاور آنجا چشم به‌راه است. حرف لنگه‌ات این بود که تا امنیه‌ها پاشان از قلعه‌چمن کشیده نشده، دلاور همان‌جا، میان بیشه بماند. همین!

ـ بعدش چی؟

ـ دیگر چیزی نگفت!

موسی پلک بر هم زد و لب به دندان گرفت و گفت:

ـ خوب ... خیلی خوب ... خوب؛ پس تو باید دم دست بندار باشی تا من بتوانم خودم را گم کنم یک ساعتی. اما ... ماه‌درویش چی؟

ـ چه می‌دانم؟! خوابش خوا برد!

از دالان به میدان دم حمام پیچیدند و پای تند کردند. خاکی و براتِ سالار رزاق، بر حاشیهٔ نازک مهتاب پیش می‌آمدند. موسی سلامشان داد و گذشت. خاکی پا نگاه داشت و حال ماه‌درویش را پرسید. شیرو سر واگردانید و گفت که همان‌جور است که بوده. موسی در دم به ذهنش رسید که از خاکی بخواهد همراه براتعلی سری به ماه‌درویش بزنند و دمی کنارش بمانند:

ـ خوشحال می‌شود سیدک، سالار. دلشکسته است.

خاکی گفت:

ـ بد هم نمی‌گویی! ... ها، براتعلی؟

گذشتند. کوچه، در، و درون. لالا نبود. نورجهان و دختر افغان بی‌صدا بودند. خانه خاموش می‌نمود، مگر تن این خاموشی گاه به صدای بال بینی حیوانی می‌لرزید. موسی شیرو را سوی دالان برد و گفت:

ـ قدیر و نادعلی هم بالایند. خودت را نشانِ بندار بده.

به تختبام شدند. موسی کنار درِ بالاخانه ایستاد و گفت که شیرو اینجاست. بندار گفت که بیاید پیاله استکان‌ها را ببرد آب بکشد.

ـ کاریَ که با من نیست، بندار؟

بندار پاسخی روشن به موسی نداد؛ شاید از آنکه شیرو بهنگام پا به درون بالاخانه گذاشت و پرس‌وجوی حال ماه‌درویش به میان کشیده شد. موسی درنگ نکرد. گربه‌وار واپس کشید و جلد و چابک از پله‌ها به زیر دوید و به مطبخ رفت، غلفچهٔ گوشت و دو نان برداشت، بیرون آمد و به بهاربند پیچید و درون اطاقکش، ظرف را در دستمالی پیچید و گره زد، گره دستمال را به دست گرفت و بیرون آمد، روی آخور اسب جهید و تن سبک به بالای دیوار کشانید و آن‌سوی دیوار فرو خزید و خاک از رخت واتکاند و درون شب به شیب کال خشک پایین خزید و سر بالا، سوی بیشه در پیش گرفت.

بر خم کال خشک، جیغ‌به‌راهی سربالا، فراسوی پشته‌ای پست و بر زیر راه شوراب، بیشه بود. کال اگر خشک نمی‌بود، بستر آب‌گذر بر میان بیشه می‌داشت. اما اکنون جز خشک کال، شیاری می‌نمود که دارستان را به دو شقه از میان می‌برید. ماه اگر تمام و کامل می‌بود، نه چنین گرنخ و کاسته، باریکه‌آبی اگر، و نسیمی خوش می‌بود، با تک قالیچه‌ای و کیسه‌ای ماست چکیده و یکی دو ظرف باده و چند پیاله، می‌شد به نوشخواری‌ای خوشدلانه، بیشه را از این خموشی و خشکنایی رهانید. پیش از این، بسیار ته‌پیاله‌ها که بر خاک بیشه پاشیده شده بود. هم اکنون نیز جا و بی‌جا، شکسته‌شیشه‌هایی در این‌سوی و آن‌سوی، نشانه‌هایی کهنه از روزهای نو نوروز بودند. چنان هنگامه‌هایی، خود بندار نیز آب قلعه‌چمن را به جوی بیشه وامی‌گردانید و بساط خوشخواری آلاجاقی و میهمانهایش را بر تختگاهی میان دارستان مهیا می‌کرد. آقاجلیل، پسر آلاجاقی نیز، گاه‌که همراهِ همسر و همپاهای خود گریزی به قلعه‌چمن می‌زد، غروبهای تختگاهی بیشه را از تختبام خانهٔ بندار خوش‌تر می‌داشت. همچو روز و شبهایی از پسرهای بندار، شیدا بود که همپیالهٔ جلیل و همنشین‌های او توانستی شد و عباسجان کربلایی‌خداداد بود که به فرمان‌بردن و لفت و لیس کردن، آن دوروبرها موس موس می‌کرد و می‌پلکید.

اما امشب نه ماه چنان به کمال بود و نه آب بر جوی بیشه روان؛ پس نه نیز همهمهٔ میخواران به یار و برگ درختان، پیچان. شب، امشب نه خشک، که بس خشک‌تر از همیشه می‌نمود. پاره‌پاره پراکندهٔ ماهتاب غبارآلود نیز بلع انبوه سایه‌ها شده بود. بس شیار خاکی کال بود که هم به‌سان راه شیری آسمان، بر هموار و ناهموار خاک بیابان می‌گذشت تا سر درون دارستان فرو برد و موسی را چنان چون شبگردانی درون بیشه‌ها رها کند. جایی به انبوهِ وهم آلوده، با درختان و سایه‌سار شبانه. جای و مکانی گنگ. کجای!

دلاور در کجای این بیشه به انتظار اوست؟ هیچ به او گفته نشده بود. در فرادست یا در فرودست؟ سوی شوراب یا در خم درهٔ کال؟ پای پشته، یا به نزدیک تختگاهی؟ کنار برکه یا... کجا؟ دلاور در کجای این شب بیشه چشم به راه موسی داشت؟ گشت و شبگردانیِ بی‌حاصل. سپیدارهای سر به فراز افراشته. صداهایی گنگ؛ گمان گنگ صداهایی. بوی پوستینهٔ تنهٔ درختان. راه به کجا بایست می‌کشید؟ باید این دلاور

می‌بود تا به جستجوی او برآمده باشد. دل امّا بدین امید، خوش نمی‌توانست داشت. او را به نام چرا نبایست فراخواند، ها؟

ـ های ... آهای ... دلاور های ی ی ...

نه! پاسخی نبود. چرخی دیگر، باز در لابه‌لای درختان. گذری باز، بر این میان و بر آن کنار. درنگی برابر خم درخت و باز، نام دلاور به بانگ بلند. نه؛ هیچ پاسخی. به شانهٔ خمیدهٔ درخت بالا پیچید و نام دلاور را، باز هرای کرد به امید باز ندایی. لیک، هیچ. بار دیگر و باز یک بار دیگر. نه!

«آتشی روشن می‌کنم. آتشی باید روشن کنم. خواهد آمد به طرف آتش!»

موسی از درخت به زیر آمد، سفرهٔ نان و خورشت به گزنهٔ تنهٔ درخت آویخت و به کار جمع کردن خاشاک شد؛ پیخ و پوشالی فراهم آورد و کپه کرد و گیراند و دَم در آن دمید و دمی دیگر شعله در قلب بیشه برافروخت، و موسی تا این آتش فروزان بدارد، جستجوی هیمه از شاخه‌های شکسته را به تکاپو شد. خاری، خلوری، خلاشه‌ای، یا تریشه‌ای از پوستینهٔ سپیداران. پس غلفچهٔ خورشت از سفره واکرد، بر سنگی کنار آتش نهاد و خود به دور نشست، پشت به تنهٔ درخت داد و تازه خیزش ملایم و خوشایند خستگی را به زیر پوست احساس کرد و پنداشت که ذراتی گنگ و نادیدنی در جانش به جنبش درآمده‌اند. خستگی، خستگی. همان‌چه که در طول روز مجالی به بروز نیافته بود. هم از این شاید، و پراکنده لقمه‌هایی که جویده بود، انگار اشتهایش را کور کرده بود. پاشنهٔ سر، خودبه‌خود به تنهٔ درخت تکیه داده شد و کلاهش به روی پیشانی پیش آمد و چانه‌اش روی گودی سینه‌اش نشست و چندی نگذشت که پلکهایش در خستگی خواب، سنگین شدند.

ـ تو ... کی باشی؟!

با خش خوش‌آهنگ صدای مرد، موسی پلک واگشود و گنگ و بی‌اختیار، با موج غافلگیرانهٔ بیم، پنجه‌ها بر خاک گذاشت و تن یله‌اش را بالا کشید و پاها را جمع کرد و دستها را به دور زانوهایش چمبر کرد و خاموش و ـ بگو مبهوت ـ ماند.

مردِ صدا، آن‌سوی آتش و پشت تنهٔ درخت و درست مقابل موسی، پنداری پناه گرفته بود و موسی می‌توانست بیش از نیمهٔ صورت او را ببیند، با ریشهای سیخ‌سیخ گندمی و ابروها و مژه‌هایی به رنگ خاک؛ نیز برق بدگمان چشمهایش را در پرتو

گذرای شعله‌های کند و کوتاه، اگر چه حدّ میان آن دو مانع از تشخیص دقیق رنگ چشمها می‌شد. دست مرد که بر تنهٔ درخت نشسته بود، رنگی قهوه‌گون داشت و کرک بور، یکتخته ساعدش را پوشانیده بود. دست راستش از نگاه موسی گم بود، که پنداری بر زانو یا بر زمین نشسته بود و تمام تن او حالتی آماده به خیز داشت؛ چنان که موسی را ناگزیر از آن می‌داشت تا سخنی بگوید، یا کاری بکند:

ـ تو ... خودت هستی؛ دلاور! از آن شب، چیزی یادم مانده ... ها؟!

دلاور بایتی درو از پیش پای برداشت، نشسته به این‌سوی درخت پیچید و بی‌آنکه نگاه از موسی برگیرد، پرسید:

ـ چی همراه خودت داری؟

موسی سفرهٔ نان و غلفچهٔ گوشت را به سوی دلاور برد و خود نیز به نزدیک او نشست و گفت:

ـ بیش از این نتوانستم.

دلاور زحمت پاسخ به خود نداد. زانو بر زمین خواباند، دست برد و سفره و جاگا را پیش کشید، نان را چهار تکه کرد و لقمه گرفت. اکنون دلاور سر و حواس به خورد و خوراک داشت و موسی می‌توانست گهگاه چشمهای گرد او را غافلگیر نگاه خود کند؛ با آن ظن که در نی‌نی‌های سبزش می‌لرزید. چندان نپایید این خوردن، که دلاور نان و خورشت را به چهار لقمه در سوراخ سر انداخت و انگشتها را بلیشت و کندهٔ زانو از خاک برداشت.

ـ بیش از این نتوانستم بیاورم، واللّه.

دلاور نه به جواب موسی، گفت:

ـ نگفت کی می‌توانم بیایم به قلعه؟ پینه‌دوزه را می‌گویم!

موسی بالهای سفره را روی در غلفچه گره زد و گفت:

ـ نه! چیزی نگفت.

ـ خودش را دیدی تو؟

ـ نه خودش را. پیغامش را شنیدم.

ـ ها، پس خودش را ندیدی؟ خوب ... از مهمانهای اربابت چه خبر؟ امنیه‌ها را می‌گویم!

ـ آنها ... فعلاً که رفتند!

ـ خوب ... کی برمی‌گردند؟ نگفتند کی برمی‌گردند؟

ـ نه! چیزی را معلوم نکردند.

ـ آنها ... پی گل‌محمد رفتند، ها؟

ـ نمی‌دانم ... من نمی‌دانم!

دلاور، خلاشه‌ای خشک به خلال دندان از خاک برداشت و گویی با خود، گفت:

ـ من می‌دانم ... من، می‌دانم.

موسی سفره به دست گرفته، از جای برخاست و گفت:

ـ پیغامی ... چیزی ... کاری؟ من دیرم می‌شود، باید بروم.

صدایی فرسوده و خشک، پرکنایه گفت:

ـ دلاور را یکّه می‌گذاری و می‌روی؟! هه!

موسی به صدا برگشت. عباسجان کربلایی‌خداداد، درست پشت سر او، کنار درخت ایستاده بود. موسی انگار یخ زد و دلاور نیز از زبان افتاد و در واکنش غریزی، فقط توانست دست به دامن خود بَرَد، قد راست کند و خشک بایستد. عباسجان همچنان که بود، بی‌آنکه وانمود کند التفاتی به خیز ناگهانی دلاور داشته است، سر به زیر پیش آمد، به دور از آتش نشست، تکه چوبی از پیش پایش برداشت و در آتش انداخت و گفت:

ـ زمستان ... زمستان، آتش طلاست. کیف می‌دهد. اما حالا ... نمی‌چسبد. به بوس بعد از گا... می‌ماند؛ نه؟!

حالا عباسجان سرش را بالا آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور، پیش از اینکه عباسجان در او بنگرد، سست از آرامش صدا و قدمهای عباسجان شده بود و اینک پشیمان از واکنش تند خود، احساس می‌شد که معلق مانده است. حالتی که عباسجان به خوبی آن را حس می‌کرد و آگاه بود به اینکه با رهانیدن مرد چوپان از این وضع و حال، خواهد توانست اعتماد و اطمینان او را به خود بگیرد. پس، سیگارش را به چوب روشنی که از آتش برداشت، روشن کرد و گفت:

ـ چرا نمی‌نشینی راحت، برادر؟!

در این گفت که روی با دلاور داشت، البته عباسجان به دلاور نگاه نمی‌کرد. بلکه

روی و نگاه به موسی داشت که انباری از نفرت، بر جای ایستاده بود و شانه‌های مفلوک و فروشکستهٔ عباسجان را به نگاه انگار می‌جوید. خنثی کردن حالت جوانسرانهٔ موسی، حال که چنین ناغافل گرفتار چشم و صدای عباسجان شده بود، نیز دشوار نبود. پس تا مهلت زبان‌درازی محتمل به این شاگرد قالیباف نداده باشد به برهم‌زدن این خلوت، هم اینکه آخرین رشتهٔ پی جوانک را به دشنهٔ تحقیر بریده باشد، گفت:

ــ به اربابت از این بابت حرفی نمی‌زنم؛ آن‌هم محض گل روی دلاورخان، برو ... برو اگر می‌خواهی بروی!

به دلاور روی گردانید و گفت:

ــ از بابت تو هم به کسی حرفی نمی‌زنم. من رازدارم! لابد بایتی‌ات را تیز کرده‌ای برای درو؟ ها؟ بدهش به من ببینم! ها؟ خوب ... باشد دست خودت. کاریش ندارم. باشد دست خودت. حالا چرا نمی‌نشینی؟ بنشین! راستش ...

اینجا عباسجان دست به جیب برد و گفت:

ــ ... من هم یک کمی نان برایت آورده‌ام. اما حالا که دیگر تو سیر شده‌ای، خوب، که خیال داری امسال درو کنی، ها؟ روی دشت آلاجاقی لابد، ها؟ ... تو که می‌خواستی درو کنی، چرا ماندی به این ولایت؟ می‌رفتی قوچان که بهتر بود! بهتر نبود؟!

دلاور به دور از عباسجان شانه به درخت داد و گفت:

ــ آمدی رد من را بزنی، ها؟!

عباسجان به او اُریب شد و نیشخندی به دندان، گفت:

ــ رد تو را؟ برای چی؟ مگر چکار کرده‌ای تو؟ فقط برای اینکه از محبس گریخته‌ای؟! نه! تو که ضرر و زیانت به کسی نرسیده. تازه ... همهٔ این ولایت می‌دانند که دیگران، یعنی گل محمدها تو را سنگ روی یخ کرده‌اند و خودگل محمد را هم ستار پینه‌دوز رو چوب کرده بوده. این را همه می‌دانند. خودت هم که این را بهتر می‌دانی؛ نمی‌دانی؟!

دلاور تخت شانه بر تنهٔ درخت تکیه داد، نرم و آرام فرونشست، سر پایین انداخت و نوک بایتی‌اش را در خاک، پرگاروار، بازی داد. عباسجان نرم و خاموش،

بی‌آنکه آرامش دلاور را بر هم زند، برخاست و چند گامی به رد رفتهٔ موسی رفت. گوش خواباند و نگاه در سیاهی درانید؛ دمی ماند و بازآمد و کنار دلاور بر زمین نشست و گفت:

ـ از راهی که تو آمدی، من هم آمدم. سواره بودم، من. دیدمت که بیراهه زده بودی. تاختم که بیایم و با تو همکلام بشوم، اما با خودم گفتم خلوت‌ات را به هم نزنم. این بود که راه به راه رفتم به قلعه‌چمن تا سر و گوشی آنجا آب بدهم و بعداً بیایم ...

ـ دیدمت، وقتی که آمدی!

عباسجان چشم از نگاه دلاور که به او دوخته شده بود فرو انداخت و گفت:

ـ خوب پس ... چشمهای تیزی داری! حالا می‌توانی ببینی این موسی پشت کدام درخت قایم شده؟ نگاهی بینداز!

ـ او رفت!

ـ نه! خوش‌باور مباش. من این تخم اجنه را بهتر از تو می‌شناسم. به این مظلومی‌اش نگاه مکن. نمی‌خواهم حرفهامان را بشنود!

ـ چه حرفهایی؟! ما که حرفی نمی‌زنیم!

ـ می‌خواهیم حرف بزنیم از حالا!

ـ چه حرفی؟

ـ حرف کار. می‌خواهی بروی سر کار اربابی؟

ـ چه‌جور کاری؟

ـ چوپانی ... شاید هم دهقانی!

ـ دهقانی؟ به جای کی؟ دهقانهای آلاجاقی که همه‌شان مثل دانه‌های تسبیح به نخ‌اند!

ـ شاید قسمت این باشد که تو بروی جای یکیشان، جای علی خاکی!

ـ خوب ... اینکه دیگر زیر و بالا ندارد! چرا خپّه حرفش را می‌زنی، پس؟ بله که می‌خواهم. از خدا می‌خواهم!

عباسجان نصفهٔ سیگارش را که با دل انگشتان خاموش کرده بود، باز گیراند و لحظه‌ای به بهانه حرف را معطل کرد و سپس گفت:

ــ من می‌توانم برایت جور کنم. جورش می‌کنم. جورش که کردم، خود آلاجاقی هم پیش رئیس امنیه از روسیاهی بدرت می‌آورد. امشب هم محتاج نیستی اینجا بمانی؛ خودم می‌برم و می‌سپارمت به بابقلی‌بندار. تازه ... خود خان‌نایب هم از خدا می‌خواهد که تو را ببیند. خیلی می‌توانی کمکش باشی؛ هر چند ... برای بعدها. بعدها نه فقط خان‌نایب، بلکه هر که مأمور گل‌محمد بشود قدمت را روی چشم می‌گذارد. خودت که می‌دانی؛ این امنیه‌ها تا «بلد» همراه نداشته باشند، بز را نمی‌توانند از پنبه‌دانه جدا کنند. این است که قدر آدمی مثل تو خیلی قابل است. تو هم که ... می‌دانم دل خوشی از گل‌محمد نداری. همه می‌دانند که مارال عبدوس باید سر به بالین تو می‌گذاشت، نه اینکه حالا زیر ران گل‌محمد باشد!

ــ از او حرف مزن! حرف از کار خودت بزن!

عباسجان، زیر خشم نهفته در چشمها و کلام دلاور، از جای برخاست و گفت:

ــ هر آدم باانصافی این را می‌داند که مارال باید زن تو باشد. آوسنهٔ مارال‌دزدی گل‌محمد را هم همه می‌دانند.

دلاور دندان بر دندان خایید و گفت:

ــ پنبه به گوش داری؟!

به راستی که انگار حرف دلاور را نشنیده است، عباسجان گفت:

ــ خوب ... چکار می‌کنی بالاخره؟ همین حالا با من می‌آیی تا پیش بندار از روسیاهی بیرونت بیاورم یا اینکه ...

دلاور، خیره به خاک، گفت:

ــ امشب را می‌مانم!

عباسجان خاک از تنبان تکاند. پاره‌نان از جیب بیرون آورد و کنار دست دلاور بر زمین گذاشت و براه که می‌افتاد، گفت:

ــ دیدار امشب را همین‌جا زیر خاک می‌کنیم؛ خدا نگهدار تا فردا، ها؟

دلاور خاموش ماند و عباسجان در گنگنای شب بیشه گم شد، با گمان اینکه موسی در یکی از این پناه پسه‌ها می‌تواند بزخو کرده باشد. این بود که در گذر ناهموار از لابه‌لای درختان خاموش، این‌سوی و آن‌سوی را به کنجکاوی می‌پایید.

موسی تازه‌ای نمی‌یافت اگر هم شنیدن حرف و سخنهای عباسجان را با دلاور،

در پناهی بزخو می‌کرده بود. ورا از این، خون جوان موسی چنان و چندان به جوش از غافلگیرشدن خود آمده بود که حتیٰ اگر دلواپس نبودِ خود در وقت فراخوانده شدن از جانب بندار هم نمی‌بود؛ باز قرساق و بردباری این را که با عباسجان کربلایی‌خداداد معامله به مثل کند، در خود نمی‌توانست بیابد. غافلگیر شدن موسی با حضور عباسجان، اندیشه و درایتی را هم اگر در او توان گفت می‌بود، دچار و دستخوش خصومت و کینه‌ای ددانه کرده بود. با حضور چنان بهنگام عباسجان در بیشه، موسی نه به تأمل، که بس تند و گذرا به حس و گمان دریافته بود که پسر کربلایی‌خداداد از پیش رد را دنبال کرده بوده است و هم از آغاز شب او را زیر نگاه خود داشته بود و همه جا او را چرانیده بوده است؛ و دریافته بود که عباسجان از پناه گرفتن دلاور چوپان در بیشه، وقوف داشته و حتی آگاه بوده است از بیراهه کمانه کردن ستار به سوی قبلهٔ راه زعفرانی و حدود کلاتهٔ کالخونی؛ و بی‌گمان از پیغام ستار به موسی در باب دلاور، بی‌خبر نبوده بوده است و در این کار، همه جا را پاییده بوده است. به هر روی، آنچه اگر روی نمی‌داد بِهْ بود، رخ داده بود و موسی را دست از واداشت آنچه حادث شده بود، کوتاه بود و خودخواری بیهوده بود، که کاری بود انجام‌یافته و حلقه‌ای بود گسسته. پس در عمق احساس چرکین نفرت و خصومت، یگانه‌راهی که به گمان موسی می‌رسید این بود که در نخستین مجال ممکن، حال و واقعه را برای ستار؛ و اگر نشد برای بلخی یا خاکی، بازگو کند. پیش از آن اما، موسی می‌بایست خود را نشان بندار بدهد؛ که شب می‌گذشت و بندار را امشب هزار کار در راه بود، اگرچه موسی خستگیِ روز دراز را هر چه زودتر بایستی سر بر بالین می‌گذاشت به آماده‌شدن کار فردا، همدوش شیرو که باز آمده بود.

از دربند دیوار آغل که موسی به حیاط خانه درآمد، صدای قدمهای قدیر و نادعلی چارگوشلی که از پله‌های تختبام فرودِ می‌آمدند، برآمد. موسی بیخ دیوار ماند تا دو مرد از دالان بدر آیند و راه خودگیرند، که بدر آمدند و راه کوچه پیش گرفتند. در پی ایشان شیرو از دالان بیرون آمد و پسلهٔ ظرف و ظروف به دستها، سوی مطبخ رفت. موسی پرهیب بندار را ایستاده بر لب تختبام حس کرد و پیش از آنکه قدیر و نادعلی در برون‌شدِ خود از حیاط، در را پشت سر خود ببندند، بخل به قدیر در صدا، نادعلی را گفت:

ـ جایت را در بالاخانه می‌گویم بیندازند.

نادعلی بی‌وقعی به گفتِ دایی خود، دوشادوش قدیر در کوچه برفت.

ـ موسی! موسی!

خشم و ناکامی بندار در گفتار خود به خواهرزاده‌اش، یکجا در نام موسی با هر چه تلخی و تعرّض جلوه می‌گرفت:

ـ کدام جهنمی هستی تو، موسی؟!

ـ من اینجایم، بندار!

موسی از بیخ دیوار پیش آمد و خود را به بندار نشان داد:

ـ بله ... بندار؟

بابقلی‌بندار در حالی که باد در منخرین می‌پیچانید و این نشانهٔ همیشگی خارش سقف گلو و عمق بینی‌اش بود، گفت:

ـ من می‌روم دراز بکشم چشمی گرم بکنم. شیرو را از دالان رد کن برود خانه‌شان، دیروقت است. کمی قند و چای هم بگو وردارد، هم یک کمی نان و اگر مانده سیب‌زمینی یا گوشت. بعد از آن‌هم؛ ... زنها خوابیده‌اند؟!

ـ بله، بندار.

ـ بعد از آن ... بیا بالا بگویمت!

موسی به دالان دوید و خود را به تختبام و نزدیک بندار رسانید. بندار لحن دیگر کرد و گفت:

ـ بعد از آن برو سر راه کلاته ببین خبری از اینها می‌شود یا نه. یکی‌شان باید برگردند، بالاخره. اصلان یا شیدا، قربان بلوچ و یکی از آدمهای گل‌محمد، مثل پسر گل‌خانم هم قرار است با شترها بار بیاورند. امشب شاید او از بیراهه بیاید. صدای هر کدام را که شنیدی خودت را برسان و من را بیدار کن ... یک چیز دیگر!

موسی به بندار واگشت و گفت:

ـ مراقب آمدن بلوچ و پسر گل‌خانم باش. بگو بارها را از درِ پشت بهاربند بیاورند. درِ کوچه بماند برای خان‌نایب و مأمورهایش که برگشتند. به قربان بگو مالها را همان‌جا میان بهاربند بخسباند و جنسها را بکشاند به انبار. گوش می‌دهی که چه می‌گویم؟

ـ بله، حالی‌ام است.

ـ احتمالاً خان‌نایب برمی‌گردد؛ به بلوچ بگو نمی‌خواهم چشمش به چیزی بیفتد!

ـ می‌گویمش، چشم.

بندار با خرخری در منخرین، از نگاه موسی دور شد و به درون بالاخانه رفت. موسی پی فرمان از پله‌ها پایین دوید و شیرو را، تکیده و تنها، ایستاده کنار دیوار مطبخ دید. موسی به شیرو نزدیک شد و گفت:

ـ شنیدی که خود بندار چی گفت؟! قند و چای و نان، و اگر باشد یک کمی خورشت برای ماه‌درویش. دیگر نکول ندارد. حالا می‌روم یک چیزی فراهم می‌کنم.

بی‌انتظار پاسخ شیرو، موسی به درون مطبخ رفت و دمی دیگر با همان سفره و غلفچه‌اش برگشت و گفت:

ـ یک مشت قند هم از قندان ریختم میان دستمالم. بگیرشان. برو برویم. غلفچهٔ من را صبح برایم می‌آوری. برویم. عباسجان هم ما را در بیشه غافلگیر کرد، برو برویم!

ـ غافلگیر کرد؟!

موسی درکوچه را پشت سر خود پیش‌کرد و به نفرت تف بر بیخ دیوار انداخت و گفت:

ـ نجاست! پلشتِ بدپوز! نکبت! از این می‌ترسم که یک روزی خودم بکشمش حرامزادهٔ سگ‌مگس را!

شیرو به دل جویده می‌شد و مُهر بر لب، کنار به کنار موسی راه می‌رفت. در پیچ کوچه به میدان، از دهانهٔ درگاه حمام، سرخی نوک سیگاری انگار در چشمان موسی خلید. پندار اینکه او عباسجان است که در پاگود دهانهٔ حمام بزخو کرده است، بار دیگر موسی تف انداخت و دشنامی به دندان جوید و در پی شیرو میدان راگذر کردند و درون تاریکی دالان کهنه گم شد.

پشت در خانه، موسی ماند و خدانگهدار گفت. شیرو به درون رفت و موسی صدای دعا ـ ثنای باباگلاب را شنید که به قدم شیرو برخاسته بود و لابد مهیا می‌شد که راه خانهٔ خود را پیش بگیرد. موسی بازگشت و گام تیز کرد. دالان‌کهنه، چنین انگار

تاریک نبود پیش از این! اکنون تاریک می‌نمود؛ تاریک‌تر از همیشه شبها. سیاه و قیرین. چیزی شبیه درون گور. احساس ترس، احساس بیگانهٔ ترس را موسی ناگهان به خود نزدیک یافت. پا تیزتر کرد، اما به ناغافل، دستی بازوی او را چسبید. موسی با نعرهٔ هول، واپس افتاد و پشت به دیوارِ پوده ماند، و احساس کرد چنان از بیم بر خود می‌لرزد که قادر به ایستادن بر پاها نیست؛ که در زانوهایش انگار رعشه افتاده بود و قفسهٔ سینه‌اش در کوبش بی‌مهار قلب، انگار می‌رفت که وابدرّد.

ـ هی ... پهلوان!

به پرخاش و خشم بی‌پروا، لجام گسیخته و طاقت‌بریده، موسی نعره زد:

ـ تو چه می‌خواهی از من، مردکه؟! داشتی من را زهره‌ترک می‌کردی آخر! بلای جان من شده‌ای، چرا؟!

عباسجان، تا خشم و فغان موسی فرو نشیند، او را بی‌جواب گذاشت و از دهانهٔ دالان به کنج میدان قدم گذاشت، آنجا ایستادنِ خود را، با بیرون‌آوردن لنگ گیوه از پای، بهانه کرد و گفت:

ـ انتظار داشتم همپای شیرو بروی به خانه و حال و احوالی از ماه‌درویش واپرسی؟!

موسی پسلهٔ خشم خود از دهانهٔ دالان به میدان برون شد و پیش از آنکه تیز و یکر از برابر عباسجان بگذرد؛ هم بدان‌مایه که پیش، اما فروتر، گفت:

ـ دیگر به چه چیز دیگران کار داری؟!

عباسجان خاک گیوه تکاند، آن را به پا زد و گفت:

ـ من هم بدم نمی‌آمد بروم و حال سید را بپرسم. ثواب دارد. غریب این قلعه است، سیدک! اما تو که واگشتی فکر کردم که باید دیروقت باشد. عباسجان به دنبال گفتِ خود، همپای موسی شده بود و سایه به سایه قدم برمی‌داشت. کنار چنگ دیوار حمام، مانده به لب جوی، موسی پا سست کرد، خود را فراهم آورد و روی به عباسجان که در پی او می‌آمد، ایستاد و با لرزه‌ای که هنوز در صدایش باقی مانده بود، اما نه به ضعف و بیم، راست در چهرهٔ عباسجان خیره شد و گفت:

ـ حرف آخرت را بزن! چی می‌خواهی؟!

عباسجان به لب جوی، از برابر موسی گذشت و گفت:

ــ پسر سالار رزاق را دیدم؛ همراه بلخی و خاکی می‌رفتند از این دست. گمانم می‌رفتند که بروند خانهٔ خاکی. تو هم لابد ... تو نمی‌خواهی بروی ببینیشان؟

موسی به سوی او قدم برداشت و پرسید:

ــ دیگر چی؟!

عباسجان، بی‌جواب بر شانهٔ راست کوچه، زیر ردیف ترقبید، سوی پایین‌دست براه افتاد و موسی نیز بر شانهٔ چپ کوچه، گام با گام عباسجان راه در پیش گرفت. عباسجان پندار اینکه موسی به سوی خانهٔ بندار، جای خواب خود، راه خواهد کشید، خاموشی گرفته بود و سر فرو‌انداخته می‌رفت. اما حال می‌دید که موسی، خلاف پندار او، سوی پایین‌دست گرفته است، قدم هماهنگ کرد و نگاه از دیوار کوتاه باغچهٔ بندار برگردانید و موسی را گفت:

ــ گفتمت که بلخی به خانه نیست. دیگر چه اشتابی است که به خرج می‌دهی؟!

ــ کی به تو گفته که من می‌خواهم بروم خانهٔ بلخی؟!

ــ فکر کردم لابد می‌روی از آن‌طرفها! گمان کردم که نقشه‌ای به کله‌ات داری که نقشهٔ بدی هم نیست!

ــ کم‌کم دیگر میان کلهٔ دیگران را هم وامی‌جویی؟!

عباسجان به خنده گفت:

ــ نقل تو یکی نیست! هر آدمی یک نقشه‌ای میان کله‌اش دارد که به عشق آن نقشه قدم ورمی‌دارد. همین که تو آن‌جور میان دالان ترسیدی و جیغ کشیدی، بیشتر برای این بود که کار من نقشهٔ میان کلهٔ تو را ناگهان پاره کرد! کار میان کلهٔ آدم هم یک جورهائیست مثل کار دست و پا و چیزهای دیگر آدم. پکر اگر بشود، خراب می‌کند. گوش به حرفم می‌دهی؟ مثلاً بگیر تو در فکر نرگس، دختر بزرگ پهلوان بلخی هستی و داری با فکر و خیالش حظ می‌بری، اما ناگهان چشمت می‌افتد به یک مار سیاه! خوب، معلوم است که مغزت پکر می‌شود و همهٔ حسابهای فکر و خیالت می‌پاشد به هم! البت این می‌گذرد و باز نرگس می‌آید به خیالت و باز دوباره کله‌ات کار خودش را از سر می‌گیرد، اما ... فقط حیف که زوغوریت این دخترک را به همین حال و روز من درآورده؛ وگرنه دختر خیلی خوب و زحمتکشی است. هم جوانی و جمال دارد، هم اینکه هنر دارد. همین قالیبافی خودش کم هنری نیست! اگر چار صباح شام و

ناشتای سیر بخورد و آبی به زیر پوستش بدود، دیگر هیچ عیب و نقصی ندارد. دوتاییتان باهنرید. می‌توانید میان همین انباری بلخی یک دار قالی به پا کنید و هر دو تا کار را یکجا انجام بدهید. باباکلان نرگس دیگر چند صباحی بیشتر عمر به این دنیا ندارد. قولت می‌دهم که امسال را به عید نرساند. امروز یا فردا باید جنازه‌اش را از میان آن آخور بیرون بکشند و ببرند گورستان. وقتی که پیرمرد تمام کرد، می‌توانی در همان جایی که او خوابیده بوده، آن لحاف چهل‌تکه‌اش را آتش بزنی تا شپش‌ها و کثافت‌هایی که از او باقی مانده بسوزند و بعدش هم، بعد از چهار روز، در همان‌جا دار قالی‌ات را به پا کنی و قطار خواهرزنهای ریز و درشتت را هم بکشانی به کار. قولت می‌دهم که این بندار ناچار شود دکان قالیبافی‌اش را تخته کند؛ سهل است که دق کند! کار و روزگار همین است دیگر!

دیری بود از کنار دیوار خانهٔ بلخی گذشته بودند. عباسجان پا نگاه داشت و متعجب در موسی نگریست و پرسید:

ـ پس ... داری من را کوچه غلط می‌دهی؟! من به جدّ خیال کرده بودم داری می‌روی خانهٔ پهلوان!

موسی از عباسجان گذشت و گفت:

ـ من هم خیال کرده بودم تو می‌روی خانهٔ خودتان!

عباسجان باز همپای موسی براه افتاد و گفت:

ـ خانهٔ خودمان؟ من که به خانهٔ خودمان جایی ندارم، برادر! شاه‌نشین را که خود کربلایی قرق کرده؛ انبار را هم که قدیر کرده حجله‌خانهٔ خودش! می‌ماند باقی جاها که آنها هم سقفشان ریخته. تازگی هم که قدیر با آقاها نشست و برخاست می‌کند، دیگر جایی برای من باقی نمی‌ماند! خودت که دیدی نادعلی‌خان، مهمان قدیر را؟! از اینها گذشته من چشم به‌راه این اصلان بندار تویم. کنس ناخن‌خشک، مادیان خودشان را گذاشته و اسب اربابی را سوار شده رفته همراه دستهٔ خان‌نایب به چه می‌دانم کجا! ترس دارم که از قصد بلایی سر اسب بیاورد و آن را بیندازد به گردن من که اسب تحویلم بوده. غافلی تو از این پسر بندار که چه آدم رذل و پستی‌ست!

ـ نه؛ غافل نیستم! همه‌تان را می‌شناسم!

بیرون قلعه، بر کنار آبشُر جوی، عباسجان نیز کنار به‌کنار موسی ایستاد و نگاه در

بیابان گردانید و گفت:

ـ اگر آمدنی باشند، از همین راه باید بیایند؛ نه؟

موسی بر سر سنگ نشست، ریگی در آب انداخت و گفت:

ـ لابد!

عباسجان به کنار دیوار کشید، نشست و تکیه داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ راستی! ... غضنفر هاشم‌آبادی را که می‌شناسی؟ ... نمی‌شناسی؟! ... هه! امروز پای دیوار رباط زعفرانی معرکه گرفته بود. حرفها می‌زد که زیر هر کدامش یک مِن خون خوابیده بود. بهرهٔ مالکانه! صحبت از پانزده درصد بهره‌ای می‌کرد که بنا بوده به رعیتها بدهند. خیلی تو پِش پر بود! می‌گفت امسال این پانزده درصد را، علاوه بر سهم هر سال، هم از سر خرمن می‌کشانیم خانه‌هامان. می‌گفت نمی‌گذاریم غلّه برود به انبار اربابی، تا سهم رعیت ورداشته نشود!

موسی به جوی خم شد و دست در آب برد و مشتی آب به صورت پاشید و گوش به صدای سینه‌مال دشت گندم داد که بر دستهای نسیم شبانه، از آن‌سوی‌ها پیش آورده می‌شد و کوشید اگر چه نمی‌توان چشم به خواب آسوده کرد، اما گوش با سکوت آرام داشت. عباسجان اما، زبان و دهان خشک از تأثیر شیرهٔ تریاک، قرار و آرام در خاموشی نمی‌گرفت:

ـ نمی‌توانم ... نمی‌توانم! دیگر بنیه‌اش را ندارم؛ نه! وگرنه خوش داشتم امسال بتوانم درو کنم، درو! تو در عمرت دروگری کرده‌ای؟

ـ کم!

ـ لابد درو دیم؟

ـ ای ...

ـ هیچ می‌دانی که این رفیقت، همین پهلوان بلخی، از آن دروگرهای نمرهٔ یک این ولایت است؟ می‌دانستی؟

ـ نه؛ نمی‌دانستم!

عباسجان با مایه‌ای از حسرت، گفت:

ـ خیلی خوب درو می‌کند؛ پاکیزه و چابک! هنوز نیامده کسی که همتایش باشد! ... حالا هم گمان می‌برم که بابت درو امسال، خاکی و پسر سالار رزاق رفته

بودند به خانه‌اش؟

ـ لابد!

ـ اما یک خبر ناگواری هم دارم برای پهلوان!... نباید می‌گفتم، اما چون تو رفیق من هستی، پهلوان را هم رفیق خودم حساب می‌کنم و می‌گویم. خبر از جای ناجایی هم نیست.

ـ مثلاً چه خبری؟

ـ خیال می‌کنم ارباب آلاجاقی خوش ندارد بعضی‌ها رزقشان را از داو ـ دستگاه او ببرند!

ـ کی‌ها مثلاً؟

ـ همان‌هایی که زبانشان به اختیارشان نیست. خودت که بهتر می‌دانی! همین پهلوان بلخی با اینکه عائله‌مند است، یکبند پشت سر دیگران مقام کوک می‌کند. آخر این حرفها یک‌جوری به گوش آلاجاقی می‌رسد، نه!

موسی آرزو کرد هوا روز می‌بود تا بتواند راست در چشمهای عباسجان نگاه کند و بپرسد:

ـ کی؟ کی این خبرها را به گوش آلاجاقی می‌رساند؟!

اما گنگی شب، مانع نگاه روشن و برّا می‌شد. هم اینکه عباسجان بلد بود و می‌دانست در برابر پرسشی از این دست، چگونه طفره برود. بسا که به گم‌نمودن رد چنین گفتی، گفت:

ـ این بابای قرمساق من، همان سالها که شترها از رونق افتادند، اگر یکجا می‌فروختشان و سه دانگ آب این قلعه‌چمن را می‌خرید و می‌کشیدیم زیر کشت، حالا ما هم برای خودمان آدمی بودیم و جا ـ منزلی داشتیم. آی ... آی ... بوی دشت گندم را می‌شنوی؟ هی! اما حالا ... حالا باید برای یک لقمه نان، برای یک بستهٔ سیگار جلو هرکس و ناکسی، جلو هر مرد و نامردی دست به سینه بایستم! این بابای سگ‌پدر، هم به خودش حرام کرد و هم به ما! آدم نمی‌داند چی می‌شود که؛ نمی‌داند چی روی این پیشانی سیاهش نوشته شده، که! ... گفتم به‌ات که ستار را در راه دیدمش که بیراهه زد طرف کالخونی، ها؟ ... لابد سر راه او اینجا نشسته‌ای؟

ـ نه! سر راه شیدا نشسته‌ام.

ـ شیدا، ها ... با دخترهٔ افغانی چطور است، شیدا؟!

ـ تو بیشتر به کار دیگران سر می‌دوانی؛ من چه می‌دانم!

ـ آخر تو دم دست‌تری.

موسی از سر سنگ برخاست، از جوی دور شد و بر سینه‌کش نرم خاک، نشست و دمی دیگر، در حالی که به آستُم دراز می‌کشید و نگاه در آسمان رها می‌کرد، گفت:

ـ این‌قدر که به کار و زندگانی دیگران گوش می‌خوابانی و سر فرو می‌کنی عباسجان، چرا یک آنش را سر به کار و زندگانی خودت نمی‌اندازی؟!

موسی به انتظار پاسخی از سوی عباسجان نبود، اما از پس لحظه‌ای سنگین که می‌نمود به خموشی اندیشه آمیخته است، صدای پسر کربلایی‌خداداد را شنید که کوتاه و گنگ، و انگار با خود گفت:

ـ دارم؟!

موسی همچنان که طاقباز افتاده بود، ناگهان به صدای عباسجان روی گردانید و او را دید که از بیخ دیوار خرابه برخاست، ته سیگارش را در آب جوی انداخت، بر بلندی لب آبریز جوی ایستاد و نگاه در بیابان، گفت:

ـ اما این گل‌محمد هم عجب آبی به لانهٔ این اربابها انداخت، ها! خوشم آمد! خیلی مردانگی می‌خواهد، ها؛ خیلی قدرت می‌خواهد. الحق که دست مریزاد! دست مریزاد!

موسی، تا باز با کلام و سخن تازه‌ای که عباسجان باب می‌گشود درنیامیزد، روی از او برگردانید و یکسره چشم و خیال به آسمان فراز داد؛ قصد آنکه عباسجان را نشنود و نبیند، اگر شده او دمی هم زبان به کام نگیرد. چنین اما نشد. که عباسجان، خود نیز خسته از خود، گریز نهانی از خود را، راه دشت در پیش گرفت؛ هر چند موسی ـ دچار پندار پیچیدهٔ خود ـ صدای دورشدن گامهای سبک عباسجان را نتوانست بشنود. گامهایی که در این دم، بی‌گمان قصد خاصی را به رفتن در نیامده بودند. بس می‌رفتند تا بروند.

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

تن خسته، یله بر خاک نرم و نمدار شیب برونهٔ جوی. خنکای ملایم خاک، در نسیم رو به میانهٔ شب کویری. تن خسته، یله بر خاک و نگاه سنگین، بر طاق آسمان.

کوفتگی روزانه. سست و خوشای از روزنه‌های پوست بدر می‌روند. یله به شیب نمدار خاکریز و نگاه بر نُه‌توی آسمانِ نگارین. ساعد بر پیشانی و چشمها یکسره پر از دُرباران آسمان و بینی و بویایی درگذر عطر آشنای دشت که بر دستهای نسیم، سبک می‌آید و سبک برمی‌گذرد. عطر گندم و خاک. آسمان پر دُر و فراخ و بی‌مرز!

«این ستاره‌ها ... این ستاره‌ها! چیستند ... این ستاره‌ها، این ستاره‌ها!»

دهقانها، گل‌محمد سردار، کشمکش‌ها، ستار، دلاور، دیگران:

«گل‌محمد، ولایت را دارد قبضه می‌کند!»

«گل‌محمد، گردنه‌ها را قرق کرده است!»

«گل‌محمد، باج از اربابها می‌ستاند!»

«گل‌محمد، دست در دست اربابها دارد!»

«گل‌محمد، سایهٔ سر بی‌کسان است!»

«گل‌محمد، امید مادران است!»

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

ضد و نقیض. پیچیده و پر از پیچیدگی. همه چیز، همدیگر را نقض می‌کنند. همه چیز درهم گره خورده است. ذهن جوشان جوانی، دم به دم، بیش از پیش در مشکلات روزگار گرفتار می‌شود. ستار به فکر همقسم کردن دهقانها در برابر بندار و آلاجاقی افتاده است. کاری که چندان هم ساده نمی‌نماید. گل‌محمد؟ کشیده شدن ستار به سوی گل‌محمد، آن‌هم چنین فشرده و تنگ. وهم‌انگیز است. خان‌نایب به دستگیری یا کشتار گل‌محمد بسیج شده است. خان‌نایب از جانب کی بسیج شده است به کشتن گل‌محمد؟ بار و خروار گل‌محمد برای چه کسانی می‌رسد؟ مگر نه اینکه برای بندار و آلاجاقی و سرگرد فربخش؟ پس این چه بازی‌ای است که درگرفته است؟ از سویی گل‌محمد برایشان مال و بار راهی می‌کند، از یک‌سو آنها گلوله و سوار برایش می‌فرستند. از یک دست ستار به رد گم‌داشتن گل‌محمد، سوی او می‌شتابد، از دستی دیگر شیدای بندار به همین کار بسیج می‌شود. سوی و سمت‌ها قاطی شده است. ستار، در گم داشتن رد گل‌محمد با بندار همسوی می‌شود؛ و در همقسم کردن دهقانها مقابل بندار و به ضد او سوی می‌گیرد. هم در این میانه کشمکش رعیتها با اربابهایشان دامنه می‌یابد. و این همه بس بغرنج می‌نماید و بر این

افزون، آلاجاقی و بندار سر آن دارند تا گل‌محمد را رودرروی جهن‌خان بلوچ قرار بدهند.

گل‌محمد آیا در کجا ایستاده است؟

یا موسی خسته بود، یا وقایع سنگین بودند. هرگاه موسی درمی‌یافت سرگرد فربخش، نشانهٔ دوستی را، یک دوربین انگلیسی هم برای گل‌محمد فرستاده است، آن‌هم به دست ستار، بی‌گمان گیجی و سرگشتگی‌اش چند چندان می‌شد. در این میانه و ثمرهٔ همهٔ این پیچ و گره‌ها، آوازهٔ گل‌محمد بود که کوی تاکوی و دشت تا دشت، بر سرتاسر بلوک و ولایت می‌گذشت:

«گل‌محمد، مأمورها را به تنگ آورده!»

«گل‌محمد، به خان فرومد هم لجام زده!»

«گل‌محمد، دست در دست حکومتی‌ها دارد!»

«گل‌محمد، خواب را بر دیگران حرام کرده!»

«گل‌محمد، شده امید بی‌نوایان!»

«گل‌محمد، گل‌محمد، گل‌محمد!»

ضد و نقیض، ضد و نقیض. همهٔ دیده‌ها و شنیده‌ها، چنین می‌نمودند و در این میان، برای موسی قالیباف، بس ستار بود که توانستی او را به روشنی دید. ستار پینه‌دوز. هم بدان روشنی و صراحت خاک. چندان ساده و عادی که رمز آن به سادگی درنتوانستی یافت. خاک! بر خاک می‌گذری، بی آنکه بدان بنگری. از خاک می‌خوری و می‌نوشی، بی‌آنکه بدان، به شگفتی آن بیندیشی. بر خاک سر می‌نهی به امانت، بی‌آنکه حرمت امانتداری آن بداری. بر خاک، هستی تو است. از خاک، وجود تو؛ اما وجود خود را درنمی‌یابی. خاک، خاک! که خاک، فقط خاک است. خصلت و ذات، یگانه؛ جوهر و نام، یکجا. بی‌آوازه و همه نعمت، خاک. بی‌داعیه و بی‌چشم طلب، همه بخشایش و ایثار. چشمه‌هایش فزون، دشتهایش سبز، قله‌هایش به قامت و برکنش مستدام، خاک. دل زمین چه بزرگ است!

«این‌همه زحمت و تقلا برای چی، ستار؟!»

«این را من باید از تو بپرسم، داداش؟!»

«آخر یک دم آرام نمی‌گیری، تو؟»

«آرام؟ آرام برای چی باید گرفت؟ وقتی بمیریم، خود به خود آرام می‌گیریم! پیش از آنکه بمیریم که نباید بمیریم!»

با آرامشی به متانت خاک این گفت، ستار. و دل زمین چه بزرگ است!

گل‌محمد اما دیگر است. آتش! او خود آتش است.

ـ اینجا خفته‌ای، موسی؟!

ـ هی ... قربان، تویی؟ خدا قوت.

قربان بلوچ توبره و چوب به کناری نهاد و بر لب جوی نشست و دست در آب فرو برد و پرسید:

ـ چه خبر؟ ... ها؟

موسی پشت چشمها را به سینهٔ دستها مالید و خود را جابه‌جا کرد و گفت:

ـ امنیه‌ها اینجا بودند؛ خان‌نایب.

ـ این را می‌دانم، دیگر چی؟

ـ بندار گفت که اگر بار همراهتان دارید از درِ پناه بهاربند بیاورید و بکشانید به انبار.

ـ دیگر؟

ـ دیگر چیزی به من نگفت. تو چه خبرها داری؟

ـ خبری که به درد تو می‌خورد، اینکه رفیقت شده ساربان امشب. ستار را می‌گویم. همراه شترها از رد دارد می‌آید. من هم گرسنه‌ام و هم تشنه. برویم لقمه‌ای نان برای من مهیا کن به دهان بگیرم و ورگردم جلو بارها. آمدم چشمی بگردانم و زود ورگردم.

براه افتادند. موسی گفت:

ـ رفیقِ تو هم آمد؛ ماه‌درویش.

ـ راه می‌رود؟

ـ سواره آوردنش. راه، گمان نکنم. نادعلی چارگوشلی برایش خری خریده!

از درِ پناه به بهاربند درون رفتند. قربان بر آخور نشست و موسی به مطبخ رفت و در دم با دو تای نان برگشت. نان را قربان از او گرفت، چهار پاره کرد و تکه‌ای به دهان گذاشت و باقی را در جیبهایش جای داد و برخاست:

ــ بندار را که بیدار نکردی از خواب؟

ــ بروم بیدارش کنم؟

ــ نه! چکارش دارم؟ تا وقتی خودت به انبار سر بکش و جاها را خالی کن. چند تا جوال تخم هندوانه، دو سه تا جوال مویز شاخه، چند کیسه آرد. پنج شش جوال هم گندم و جو. سی ـ چهل تایی هم گوسفند نرینه. این دو تا آخور را پاکیزه کن و جو ـ بیده بریز میانشان. برای پنج شتر و سه قاطر هم آذوقه مهیا کن. این کارها را که کردی، اگر دلت خواست بندار را ورخیزان. من دیگر باید بروم.

قربان بلوچ از لب آخور برخاسته بود، بی‌توبره و بی چوبی به دست:

ــ دیگر سفارشت نمی‌کنم، موسی! یک چیز دیگر، فقط. اینکه رفیقت ستار همسفر من بوده، جایی گفته نشود. مخصوصاً بندار نشنود. گوش می‌داری که چه می‌گویم؟!

ــ خاطرت جمع باشد!

قربان پاره‌ای دیگر از نان به دهان خوراند و با گامهای بلند به سوی درِ پناه کشانید، از لای در بیرون رفت و گم در شب بیابان شد. موسی توبرهٔ قربان برداشت و رفت تا چنان کند که بلوچ خواسته بود. گشادن جایی به نهادن بار و خروارها که در راه بود. فارغ از این کار، بیرون آمد و فانوس به میخ آویخت و جارو برگرفت به روبیدن کف آخورِ گوسفندان و از آن پس به بام رفت و بغل بغل بیده‌های جو، نه هنوز خشک و نه نیز تازه، پای دیوار فرو ریخت و فرود آمد به کار از هم واگسلانیدن تاب بیده‌ها و برپاشیدنشان بر درازنای درونهٔ آخور، که گوسفند یک کله براه آمده بی‌مجال چرا، گرده‌هایش فرو از گرسنگی می‌نشیند و طلب آذوقه را ـ آخور اگر تهی باشد ـ بهاربند و خانه و بسا که قلعه‌چمن را به «وَر» کشیدن‌های پیاپی بر سر می‌گذارد، آن هم در این گاهِ شب که بندار همه کاری را پنهان و خپنه خواهان شده.

دیگر، پنبه‌دانه و کاه و آرد که برای شترها می‌بایست بر سفره‌ای موسی در هم بیامیزد و کنج بهاربند و به دور از آخور گوسفندان آماده بدارد تا اشتران از زیر بار پای سفره زانو بزنند. چند شتر؟ شش یا چهار شتر، انگار؟ نه! شاید هم پنج شتر؛ دقیقاً پنج شتر. موسی چنین شنیده بود. پس، پنج شتر. این هم یک کیل دیگر. سفرهٔ کاه ـ پنبه‌دانه، آماده. بالهای سفره بر هم، اگر چه نه روز است تا مرغها در آن یورش برند و به

چالش پنجه‌ها برافشانند آذوقهٔ مال به هر سوی.

موسی شنیده بود، سه قاطر هم در راهند. سه پیده، بس! کار، تمام. فتیلهٔ فانوس پایین کشید و غبار آرد و پر و پیخ کاه از جامه فرو تکانید و رفت تا گام از بهاربند به حیاط خانه گذارد به قصد برخیزانیدن بندار از خواب، اگرش خواب برده باشد؛ که هم در این هنگام دو در به یک صدا، موسی را بر جای بداشت. بندار از بالاخانه به تختبام درآمد و شیدا از درِ بهاربند به درون کشید، مهار افسار جمّازش به دست وسینه پیش‌داده و کلاه پس‌زده، مشتی کاکل کج به روی پیشانی. موسی فتیلهٔ فانوس بالا کشید و بندار خود فرود آمد، پیش از آنکه شیدا افسار جمّاز به مالبند گره زند و یک دست حیوان به عگّال ببندد.

ــ ها؟ چه خبر؟

شیدا به شادمانی، بی‌کوششی در پنهانداشت آن در حضور موسی، از کنار شانهٔ جمّاز به سوی پدر کشید و گفت:

ــ خوش! این بار قورقون‌تر است پیشکشی‌ها. گمان دارم پول نقد هم راهی کرده باشد، اگر چه بلوچ از من پنهان کرد.

بندار پرسید:

ــ چه دیدی و چه شنیدی؟ تا کجا رفتی و از کجا واگشتی؟

شیدا کلاه از سر برگرفت و ران بر لب آخور نهاد، کلاه بر کف دست کوفت و گفت:

ــ تا برسم به کلاته، صدای سمکوب اسبهای سواران خان‌نایب را شنیدم. همین‌قدر مجال پیدا کرده بودم که بفهمم گل‌محمد آنجا نیست. پیش از اینکه به کلاته بریزند، خودم را بیرون کشانیدم تا دیده نشوم. آن پشت‌ها جمّاز را خواباندم و بزخو کردم. سوارهای خان‌نایب ریختند به کلاته و یک دم دیگر صدای شیون زنها بلند شد. من دیگر طاقت نیاوردم. سوار شدم و جمّاز را برخیزاندم و تاختم طرف بالادست به راه نوبهار. قصدم این بود خودم را برسانم به ملامعراج و از او «بلد» بگیرم و بروم به هوای گل‌محمد. اما در راه دیدم که قربان بلوچ بار و مالها را می‌آورد. حال و حکایت را به قربان گفتم و رفتم که بتازم، اما قربان نگاهم داشت و گفت که پیغام برای گل‌محمد راهی شده.

بی‌تاب، بندار گفت:

ــ کی پیغام را برده؟ کی به این اشتاب؟ جن؟!

ــ قربان گفت که محمدرضا گل‌خانم همراه بارها بوده، در راه به یکی از تیرهٔ ملامعراج‌ها برخورده بوده که از شهر می‌آمده. همو خبر این را داده که خان‌نایب از قوچان آمده که برود به کلهٔ گل‌محمد و حالا هم از روی زعفرانی دارد کمانه می‌کند طرف دامن. این بوده که گل‌خانم بارها را می‌سپارد به بلوچ و خودش وامی‌گردد تا پیغام را ببرد برای گل‌محمد. از قرار که گل‌محمد در «چِنگ شیکیسته» مانده بوده امشب.

بندار، به رغم انتظار شیدا که امید به خوشایندی پدر بسته بود، دو انگشت در جیب جلیقه فرو کرد و عرقچین را با دست چپ از پس کلّه به پیش خیزانید، سر فرو انداخت و قدم آرام به سوی دربند وا به حیاط برداشت و مانده به شکاف دربند، همچنان پشت به شیدا و موسی ماند، دمی خاموش ماند و سپس، فرزند را فراخواند:

ــ بیا ببینم، خاکسترِ به عمل آمده از آتش! بیا!

شیدا که پیش از این ران از لب آخور واگرفته بود، اکنون در حالی که کلاه در میان دستها بیده می‌کرد، نگاهی مردّد به موسی، گام نامطمئن به سوی پدر برداشت و پیش رفت. بندار، پیش از آنکه قدم از بهاربند درون حیاط بگذارد، موسی را گفت که پیشوازِ بارها چشم داشته باشد. بندار، با حس گامهای پسر در پی سر، سوی دالان گرفت و از خم پله‌ها به تختبام بالا رفت و با خود گویه کرد:

ــ «از آتش، خاکستر!»

روی تختبام به پسر برگشت و گفت:

ــ چرا خود تو نرفتی تا مقصد؟! مگر نگفتمت که خودت برو پیش گل‌محمد؟

شیدا با حس آشنای بازخواستی که داشت آغاز می‌شد، سر و روی از نگاه پدر برگرداند و گفت:

ــ اگر غرض پیغام بود که پیغام پیش از من رسیده بود، دیگر!

بندار به هرهٔ مشرف به کوچهٔ تختبام راه کشید و گفت:

ــ غرض اگر پیغام خالی بود، دیگری را هم می‌شد راهی کرد؛ خرک! کی آدم می‌شوید تو و آن برادرت؟

ــ آخر ...

ــ آخر و اول ندارد! اصلاً تو چرا باید حرف قربان‌بلوچ را باور کنی؟ شاید خواسته باشد تو را کوچه غلط بدهد! چه معلوم که همچه حرفی راست باشد که یک نفر از ملامعراج‌ها از شهر آمده و همچو خبری را آورده و الی آخر؟ چه معلوم؟!

ــ پس حرف کی را باید باور کنم؟!

ــ حرف هیچکس را! حرفی که با گوش‌ت می‌شنوی یا چیزی را که با چشمت می‌بینی!

بندار، در گره سکوتی که چیره بر شیدا شده بود، روی برگردانید و لب دیوارک تختبام نشست و طعنه و تحقیر در کلام، گفت:

ــ پسر بابقلی‌بندار! پسر بابقلی‌بندار! هی ...! اگر از خرّیت جوانی‌ات نبود، دلم می‌خواست باز هم به اسیری افغان‌ها می‌افتادی تا آنجا اقلاً یک‌کمی سرت واجنبد و بلکه آدم بشوی. من می‌خواهم که تو رفیق و محل اطمینان گل‌محمد وانمود بشوی، برای همین هم تو را راهی می‌کنم، اما تو از نیمه‌راه برمی‌گردی که ... هی ...! مگر من نمی‌دانم که گل‌محمد ده کس دارد که او را خبردارش کنند؟ مگر من نمی‌دانم که خود فربخش رئیس، می‌تواند کسی را به هوای گل‌محمد فرستاده باشد تا این پیغام را به‌اش برساند؟ مگر من مثل تو مست و گیج هستم؟ اما چرا می‌خواهم که تو، پسر بندار، کسی که می‌خواهد تا حل و فصل دعوای افغان‌ها در پناه کلمیشی‌ها باشد، این خبر را برای آنها ببرد؟ باز هم به گوش‌ت بخوانم؟ اصلاً تو می‌توانی گمان ببری که این قربان‌بلوچ، همی که چنین بی‌صدا و سر به زیر درِ خانهٔ شما خدمت می‌کند، کی هست؟ یک بار شده که فکر همین یک نکته را بکنی؟ فکرش را کرده‌ای که ممکن است خود همین بلوچ آرام یک روزی چهل تا مثل گل‌محمد را در جیبش جا می‌داده بوده؟ ها؟ ... نه! نه، ای جوان خام من! تو هنوز هنوز کلمات هواهای دیگری دارد. سیگار و کبریت من را از لب طاقچه وردار بیار!

شیدا به درون بالاخانه رفت و صدای پدر را شنید که گفت:

ــ فتیلهٔ لامپا را بالا مکش!

شیدا سیگار و کبریت را بیرون آورد، به دست پدر داد و گفت:

ــ سی چهل تایی هم میش بود که می‌آورندشان. بره و توقولی به نظرم آمدند!

بندار پا روی پا انداخت، سیگار را روشن کرد و آن را لای انگشتهایش گرفت و گفت:

ــ رخت و لباسی اگر می‌خواهی با خودت ورداری، برو وردار. صبح کلّه سحر شترها را خودت ــ شاید هم با قربان ــ باید ورگردانی برای گل‌محمد و همان‌جا هم بمانی تا این غائلهٔ افغان‌ها را بلکه بخوابانیم. حواست باشد تا بارها برسند. گرسنه ـ تشنه که نیستی؟

ــ نه!

ــ واگرد ببینم!

شیدا واگشت و بندار گفت:

ــ کسی را ندیدی که همراه بلوچ باشد؟

شیدا گفت:

ــ گمانم چرا. یکی بود که جلاب‌ها را می‌آورد از پشت سر، به گمانم. از دور دیدمش، من؛ پرهیبش را.

ــ نشناختیش؟

ــ زیاد سر نینداختم؛ نه! گمان کردم یکی از توبره‌کش‌های گل‌محمد باید باشد، دیگر!

بندار آرواره‌ها درهم فشرد و گفت:

ــ خوب، خیلی خوب؛ گمان! همیشه گمان! پس کی با چشمهایت می‌خواهی به چیزی یقین کنی؟! برو دیگر، برو! یک چیزی می‌شود، بالاخره.

خار سخنهای پدر خلیده به قلب شیدا، او را سخت آزرده بود؛ در عین اینکه نارضایی از خود نیز بر این آزردگی‌اش می‌افزود. همین بود اگر نه چنان که همیشه سبکبال، بلکه بس خسته و پیرانه از پله‌ها پایین رفت و بیرون دهانهٔ دالان به درنگی بیهوده ایستاد و شانه به دیوار تکیه داد و مات به شب ماند. چندی همچنان به خود، در شب ایستاده بود تا اینکه به صدای آرام درِ پناه بهاربند واجنبید و قدم از قدم سوی دربند دیوار برداشت و به بهاربند رفت. موسی بود که از در به درون خزیده بود و اینک رودرروی شیدا پیش می‌آمد. شیدا به سوی در انبار کج کرد و موسی یکراست راه خود را طرف در اطاقک خود ادامه داد. شیدا کنار در انبار بر زمین نشست و کلاه در

میان دستها فشرد و موسی را به سوتی کوتاه، ملتفت خود کرد. موسی روی از در کوتاه اطاقک خود برگردانید و نه با گامهای مطیع، اما ناچار، به سوی شیدا رفت و نزدیک او ایستاد:

ــ بله؟

شیدا پرسید:

ــ نادعلی کجاست؟

ــ با قدیر اینجا بودند و رفتند.

ــ به کجا رفتند؛ حالی‌ات نشد؟

ــ نه!

ــ از شیرو چه خبر داری؟

ــ هیچ. اینجا بود و رفت پیش شویش.

تأکید موسی روی «شوی» را شیدا نگیر پنداشت و بدین حتی سر بالا نیاورد و باز پرسید:

ــ زنهای دیگر کجا رفتند؟ آن ...

ــ ملتفت نشدم من!

ــ آن یکی را می‌گویم ... لالا؟

ــ نمی‌دانم!

ــ خیلی خوب؛ برو آذوقه‌ای تیار کن برای جمّاز! سفره‌اش را اول خوب بتکان!

ــ بله، باشد!

موسی پی فرمان رفت و دست به کار برد. خیالش آسوده بود، اگر چه تنش کوفته بود. در فاصلهٔ گفتگوی بندار و پسرش، بهانهٔ چشمداریِ به راه رسیدن بارها، از خانه بیرون رفته بود، خود را به در خانهٔ خاکی رسانیده و خبر بازآمدن ستار را داده و از زبان بلخی گرفته بود که:

ــ «خانهٔ ما. من هم دارم می‌روم هم الان!»

این را نیز گفته بود که گل‌محمد یک قطار شتر بار برای بندار و آلاجاقی فرستاده است که ستار همراه قافله در آمدن است، و بازگشته بود. پس اکنون دل‌آسوده دست در کار آمیختن کاه و پنبه‌دانه و آرد، بازی می‌داد و تنها مایهٔ تلخی که هنوز در بیخ دندانها

و در عمق کام خود احساس می‌کرد، یاد آن رودستی بود که از عباسجان کربلایی خداداد خورده بود و گنگ این بود که سر رسیدن عباسجان در بزنگاه، چه تاوانی در پی خواهد داشت. این بود که موسی حس می‌کرد نمی‌تواند چرک کینه به پسر کربلایی خداداد را از دل خود دور کند.

آذوقهٔ جمّاز، آماده. موسی دست از سفره کشید و جمّاز پای سفره به زانو درآمد. موسی به جای نشستهٔ شیدا نظر کرد. شیدا نبود. موسی از بهاربند به حیاط خانه قدم گذاشت و یکسر به سوی درِ کوچه رفت، لای در اندکی باز بود. موسی به کوچه بیرون خزید و زیر ردیف ترقیدهرو به پایین‌دست قدم برداشت.

ــ کجا؛ از این طرف؟!

شیدا بود. فرادستِ درِ خانه‌شان، بر سکوی دکان اصلان نشسته و تکیه به دیوار زده و کلاهش را تا روی ابروها پیش کشانیده و پا روی پا انداخته بود. موسی به جواب گفت:

ــ دارم می‌روم زیر قلعه، جلو بارها. بندار گفت!

شیدا هیچ نگفت و موسی به راه خود سر و شانه از پسر بندار برگردانید و در سایه‌سار گنگ و گرنغ مهتاب، گم شد.

شب کرخت و تنبل. خاموشی سنگین و ابرهای پراکنده و دمازای. برگ و بالش بی‌تکان ترقیدها. آب خاموش و بنواخت، بر بستر هموارهٔ خود، با برق و نمای کدری که گاه روی می‌نمود. آب خاموش و بی‌خیال، می‌رفت تا به دشت پنبه بریزد در فرودست گندمزاران به جانب کلاتهٔ کالخونی. شیدا تکانی به خود، پا از روی پا برداشت، کلاه از پیشانی پس زد، از سکو پایین خزید و بر لب جوی نشست، دستها در آب فرو برد و پندار خود را به تکان لبها گویه کرد:

ــ «پیش از رفتنم، شیرو را می‌بینم. می‌بینمش!»

بند سوم

صدای درای اشتران را قربان‌بلوچ، کر کرده بود؛ یعنی که درون کاسهٔ هر زنگ کهنه‌شالی تپانیده بود.

قربان، نان را با ستار پینه‌دوز قسمت کرده بود و اکنون افسار شتر جلوکش را به شانه انداخته بود و گوسفندها را دم چوب گرفته، و از قبلهٔ دشت به شیب درونهٔ کال خشک می‌کشانید تا بار و مال را یکسر، از درِ پناه به بهاربند بکشاند و درون انبار پنهان کند. ستار، تا به آفتاب‌غروب قلعه‌چمن و نزدیک دیوار پشت خانهٔ بلخی برسند؛ همچنان همپای می‌آمد و شانه با شانهٔ بلوچ داشت و گاه زبان با بلوچ و گاه، ذهن با آنچه در شدن بود؛ دیده و نادیده. دوربین پیچیده به دستمال را درون توبرهٔ محمدرضا گل‌خانم جای داده و با پیغام تازش خان‌نایب، سوی گل‌محمد روانه‌اش کرده بود:

«برای فرداشب، خودم را می‌رسانم به قلعه‌میدان برای دیدن گل‌محمد. بگو کسی را روانه کند بلدی من. نشان به نشانی همین دوربین.»

محمدرضا گل‌خانم پای پیاده، راه آمده را بازگشته بود؛ بی‌آنکه ستار جای گل‌محمد را از او جویا شود. از آن‌پس، سخن از خان‌نایب با قربان پیش آمده بود و بلوچ به گونه‌ای گنگ به ستار گفته بود که خان‌نایب را می‌شناسد. از کی و کجا؟!

ــ «از شیروان. این برمی‌گردد به سالهای قبل از بیست و چهار. آنجا ... به شیروان. کم و بیش ... شاید با همدیگر سرشاخ هم شده باشیم!»

ــ «ها؟!»

ــ «قربخش را هم می‌شناسم. اما او من را نمی‌شناسد. برای اینکه او من را ندیده بود، آن سالها.»

ستار، دست در بازوی بلوچ، ایستاده و او را واداشته بود:

ــ «قربان! قربان قوچ؟!»

قربان به ستار نگاه کرده و به دقت گفته بود:

ـ «هیچکس اینجا نمی‌داند، ها!»

ستار بیابان و شب را به خنده شکانده بود:

ـ «رفیق! رفیقیم؟! ... هی! صد بار از خودم پرسیده بودم که چرا به این بلوچ اعتماد دارم! ... قربان قوچ!»

براه افتاده بودند با خنده‌هایی که آرام می‌گرفت و جان تازه‌ای که به پای و قدمها راه می‌یافت:

ـ به من چیزی گفته نشده بود!

ـ «به من هم! ... زیر خاکش می‌کنیم همین‌جا.»

ستار گفته بود:

ـ «بله که زیر خاکش می‌کنیم؛ حتماً! حتماً!»

بر سبکای راه، که گامها گذر نسیم را مانند شده بودند و درنگی در شوق پدید آمده بود، ستار به تأمل پرسیده بود:

ـ «بندار چی؟ او رد و نشانی دارد؟!»

قربان به خوش‌طبعی در ستار نگریسته و گفته بود:

ـ «ای ... سربسته! همان‌قدر که برای ترسیدن بسش باشد. همین‌قدر که بداند بریدن سر شغال‌هایی مثل او، کار چندان شاقی هم نیست! همین‌قدر، فقط!»

ـ یک چیزی می‌خواهم بهت بگویم، قربان!»

ـ «ها؟ بگو!»

ستار به آسمان نگاه کرده و جوانسرانه مشت‌ها را گره کرده بود:

ـ «یک حال عجیبی دارم! حس می‌کنم قدرت عجیبی دارم! چقدر عجیب! چی می‌توانست این‌قدر من را خوشحال کند، خدای من؟! قربان ... قربان! ... دلم نمی‌خواهد از تو جدا بشوم، امشب. اما ناچارم!»

ـ «می‌دانم. خوب، چی به سر داری؟ شنیده‌ام داری دهقانها را همقسم می‌کنی؟!»

ستار به نیرو، چندان که بروز آن را در خود مهار نتوانستی زد؛ مشت‌ها را باز به شوق بسته و گفته بود:

«همقسمشان می‌کنم! این کار را می‌کنم! ای کاش می‌توانستی حس کنی چه قوّتی به قلب من دادی تو، امشب! حس می‌کنم تکیه به کوه دارم! تکیه به کوه! ... یک مجالی باید پیدا کنیم و قیام افسران خراسان را مو به مو برایم تعریف کنی؛ مو به مو!»

قربان گفته بود:

ـ «اول کار امشب را باید یک جوری دروغبندی کنیم! همین پیغام راهی کردن تو را برای گل‌محمد! ها؟ من دارم جلو می‌افتم بروم سر و گوشی در قلعه‌چمن آب بدهم پیش از بارها. اول یک آدمی بتراش که آمده و خبر را داده به پسر گل‌خانم. ها؟ این بندار خیلی به این کارها حواسش جمع است، می‌دانی که! ها؟»

ستار مسافری تراشیده بود و قربان‌بلوچ، مرد مسافر را به تیرهٔ ملامعراج منسوب داشته بود و داستان، پیش از رسیدن شیدای بابقلی‌بندار به پیشواز بار و قافله، بسته شده بود:

ـ «حالا آن شال و شولا را از خودت واگردان! از کلاته که بگذریم، من جلو می‌افتم می‌روم به قلعه‌چمن. این پسر بندار سرش با آنجایش بازی می‌کند. دیدی چه زود افسار جمّاز را واگرداند؟ حالا می‌رود همین داستان را برای بندار نقل می‌کند! ... تا تو نیم‌فرسخی از راه را بیایی، من رفته‌ام و برگشته‌ام پیشوازت. ها؟»

ـ «هر چه تو بگویی!»

پیش از آنکه قربان‌بلوچ پای تند کند، به ستار گفته بود:

ـ «نان هم می‌آورم برایت. فقط گوسفندها را مراقب باش که نریزند به دشت. ها؟»

ـ «مراقبم. اطمینان داشته باش!»

قربان آخرین پارهٔ نان را به دو نیم با ستار قسمت کرد و پرسید:

ـ امشب می‌خواهی دیده بشوی در قلعه‌چمن، یا اینکه خپنه می‌خیزی میان سوراخ دیوار خانهٔ بلخی؟

ستار گفت:

ـ دیده نشوم خوب است!

قربان گفت:

ـ به هر جهت، ما همراه نبوده‌ایم.

ستار گفت:

ــ درست؛ ما همراه نبوده‌ایم. حرف همین!

قربان پرسید:

ــ پسر گل‌خانم را چه می‌کنی؟

ستار گفت:

ــ او با من. تا فرداشب هر جوری شده می‌بینمش. ما همراه نبوده‌ایم؛ حرف همین! تا صبح نشده، از قلعه‌چمن می‌روم بیرون. به قربانت! قربان، بدرود ستار را که از شیب درونهٔ کال بالا می‌کشید، دستباد داد و گفت:

ــ برقرار باشی!

ستار در ماهتاب گنگ و خال‌مخال نیمه‌شب، تن چابک، چون بزکوهی به بیخ دیوار کشانید و رفت تا جلد و بی‌صدا، خود را به خانهٔ بلخی بکشاند. کشانید و پشت دیوار خرابه پنهان ماند تا صدای پایی اگر، یا نگاه دزدی را در پیرامون خود، مگر بازشناسد. که او به شمّ و عادت، پای که در قلعه‌چمن می‌گذاشت؛ سایهٔ موذی پسرهای کربلایی‌خداداد را، همه جا در پی خود احساس می‌کرد و اکنون نیز نمی‌توانست باور یابد به اینکه از نگاه ایشان ــ دست کم از نگاه یکی از برادرها ــ پنهان مانده باشد.

صدای برهم‌خوردن لنگه‌های درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد، کوبش قلب ستار را تند کرد. سرک نکشید و نه نیز تکان خورد از جای، از همان جای که ایستاده بود؛ و ماند تا روشن شود چه کس به درون شد، یا از درون بدر آمد. چندی این انتظار نپایید تا صدای قدمها در کوچه برآمد و همصدای قدمها، سخن آشنای چارگوشلی به گوش ستار، رسید و بس ماند تا مخاطب او را ــ گرچه به جز قدیر، کس نمی‌توانست بود ــ به یقین بازشناسد و به درون خانه خیزه کند.

برابر درِ بی‌در خانهٔ بلخی، نادعلی دست بر بدنهٔ ترقبید گرفت و نگاه در آب روان جوی ایستاد وهنه با قدیر که مقابل او ایستاده بود، گفت:

ــ مادرم، قدیر! مادرم خیلی باید بی‌کس شده باشد!

قدیر به این‌سوی جوی قدم برداشت، زیر بازوی نادعلی را گرفت و گفت:

ــ برویم، ارباب؛ برویم!

نادعلی به قدیر نگاه کرد و گفت:

ـ غمگینم، قدیر؛ غمگینم. دلم ورم کرده است، انگار. نه خیال کنی که من مستم؛ نه! من عاقلم، برادر؛ عاقل! ... برایشان یک خر خریدم! همین کار را فقط توانستم بکنم برایشان. برای اینکه ... برای اینکه از روز برایم روشن‌تر است که ماه‌درویش دیگر پای رهوار نمی‌تواند داشته باشد. اما تو ... قدیر! می‌رویم به مشهد، فردا؟

قدیر گفت:

ـ حالا برو برویم، ارباب! برو برویم!

نادعلی سر به آسمان برداشت و گفت:

ـ خدا چقدر بزرگ و عجیب است، قدیر! چقدر بزرگ و عجیب! چطور این بزرگی و عظمت می‌تواند در کلهٔ نخودی من جا بگیرد؟ نه! خدا در مغز من نمی‌گنجد! ... پلنگ ... پلنگ ... ستاره‌ها را ببین؟! نه! مادرم ... مادرم ... باید رخت عزا را از تنش در بیاورم. این اصلان، پسر دایی من، پس کی خیال عروسی دارد؟!

قدیر، نادعلی را براه انداخت و گفت:

ـ شب می‌گذرد، ارباب. شب می‌گذرد.

در راه، نادعلی پرسید:

ـ پس تو می‌روی به درو، امسال؟

ـ خیالش را که دارم، ارباب!

نادعلی دست بر در خانهٔ بندار گذاشت و گفت:

ـ کار ... کار ... کار! دنیای عجیب! هیچ چیز نمی‌دانم!

دست نادعلی زنجیر در را جست و نامنظم و کند، اما محکم بر در کوبید و پرسید:

ـ که خان‌نایب امنیه رفت تا همین شبانه گل‌محمد را اسیر کند و بیاورد؟! ها؟ موی و کاکلش را به دم اسب گره می‌زند و می‌کشاندش روی خار و خاشاک و می‌آوردش؛ ها لابد؟ ها؟!

در را لالا گشود و نادعلی خود را به درون حیاط رها کرد وگفت:

ـ وعده به فردا، رفیق!

لالا لنگهٔ در را پیش فشرد؛ اما دست قدیر بر در بود و خودبه‌خود مانع بسته‌شدن در می‌شد. لالا نمی‌خواست به رو بیاورد که دست قدیر مانع است و قدیر هم، خود نمی‌خواست بیش از این در پشت درِ خانهٔ بندار درنگ کند. پس همین که گفت:

ــ خانه‌زاد شده‌ای دیگر!

لالا حتی میل به پاسخ قدیر در خود نیافت، که سر امشب با شیدا و خیال شیدا داشت و هم از این بود اگر به صدای در بهاربند و هرّاهز مردان در فرو گرفتن بار از پشت مالها، گیج و خسته و بی‌خواب از در بیرون آمده و این‌سوی دیوار، در تاریکی به نظارهٔ بارکشی بلوچ و شیدا و بندار و موسی ایستاده بود. پس، لنگهٔ در به هم فشرد و در به روی قدیر بست و گذشت تا جای خواب نادعلی را نشان او بدهد:

ــ روی تختبام، ارباب!

ــ می‌دانم!

نادعلی نزدیک دربند آغل، دست به دیوار ایستاده بود و به تلاش بندار و کسانش می‌نگریست. اشتران خسبیده، چارپایان به زیر بار، و مردانِ به تقلاّ در سکوتی که عجیب می‌نمود. لالا که به دور از دربند ایستاده بود، بار دیگر نادعلی را گفت:

ــ بالا، ارباب. روی تختبام!

نادعلی، بی‌واکنشی روشن، روی از بهاربند گردانید و دست از دیوار برگرفت و راه دالان در پیش گرفت. لالا در پی نادعلی به نشان دادن جای خواب او رفت، بی‌آنکه چیز روشنی از خودگویهٔ نادعلی بفهمد. روی تختبام، رسیده و نارسیده، نادعلی بر اولین جاخواب گسترده درافتاد و روی در بالش فرو خواباند و چنان که لالا بیهوده دید تا حرف از جای خود او که بیخ هرهٔ مشرف به کوچه گسترده بود، با نادعلی بگوید.

پس، لالا نماند و فرود آمد. از دالان گذشت و به مطبخ رفت.

دمی دیگر، بندار و بلوچ به حیاط آمدند و بندار گفت:

ــ شام دارید برای قربان؟

لالا سر از در مطبخ بیرون آورد و بلوچ گفت که سیر است و بندار را با فانوس سردستش به دهانهٔ دالان کشانید و دست در جیب بغل برد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد، آن را در دست بندار گذاشت و گفت:

ـ خواست که در فکر جا و آذوقه برای صدتایی برهٔ پرواری باشید.

بندار فانوس را به دست قربان داد و دست به شمارش پولها، گفت:

ـ همهٔ کلاته در اختیار مال و حشم گل‌محمد است. بگو که بندار گفت که ما جدایی مال نداریم.

قربان گفت:

ـ فشنگ. فشنگ هم خواست.

بندار گفت:

ـ این یکی هم به چشم. پیغام می‌دهم که برایش راهی کنند. دیگر چی؟

ـ دیگر چیزی نگفت.

بندار در وقفه‌ای به شمردن پولها، به قربان نگاه کرد و گفت:

ـ تو کی برمی‌گردی؟ همین امشب؟

بلوچ گفت:

ـ آشنایم ماه‌درویش، شنیده‌ام او را آورده‌اند از مریضخانه. احوالش را می‌خواهم بپرسم، اگر بشود.

ـ پس، کلهٔ سحر راه خوا افتادی دیگر.

ـ شاید هم واپیش‌تر!

بندار گفت:

ـ خوب، خیلی خوب. برو. اما یک چیز دیگر هم ... بابت جهن. بگو جهن را فراموش مکن؛ جهن را.

بلوچ پیش از آنکه براه افتد، دستگیرهٔ فانوس را به میخ دیوارگیر داد و پرسید:

ـ شب را کی به انبار می‌خوابد؟

بندار، رو به روشنایی دیوار و در کار شمارش، به جواب بلوچ گفت:

ـ شیدا.

بلوچ به سوی درِ کوچه قدم کشید و در پی او، بندار گفت:

ـ صباح هم دوتاییتان می‌روید؛ با هم.

ـ بلوچ دست به زنجیر در برد و گفت:

ـ ان‌شاءالله.

شیدا قدم به این‌سوی دیوار گذاشت و دستها به تکان خاک و غبار بر هم کوبانید. بندار دستهٔ اسکناس را در جیب گشاد پیراهن فرو برد، فانوس از میخ برگرفت و به شیدا نگریست و گفت:

ـ شنیدی که؟ ... صبح هم با بلوچ راه می‌افتی. جایت را هم بینداز دم انبار! ... آن یکی، موسی کجاست؟

شیدا گفت:

ـ دارد جُل قاطرها را ورمی‌دارد.

بندار به دم دهانهٔ دربند نزدیک شد و به موسی که افسار قاطر را روی کلگی پالان می‌گذاشت، گفت:

ـ چشم داشته باش ببین اصلان کی برمی‌گردد! گوش دادی؟

ـ بله، بندار!

بندار واگشت و به درون دالان قدم گذاشت. شیدا نماند و به بهاربند برگشت. موسی آخرین پالان را بیخ دیوار گذاشت، خاک دست و بال تکاند و براه افتاد. از مقابل شیدا گذشت، به حیاط قدم گذاشت و امر بندار را، یکسر به سوی در رفت، آن را گشود و قدم در کوچه گذاشت و به سوی پایین‌دست قلعه. از کنار دیوار و همسوی با آب، براه افتاد.

بلخی مهمانهایش را به آغل خالی خانه برده و کتری چای را همان‌جا ور بار کرده بود. پدرزن بلخی، همچنان سر جایش، میان آخور خوابیده بود و مردها، دم در آغل، نشسته بودند. بلخی نزدیک کتری، ستار پای آخور، علی خاکی روی لبهٔ آخور و براتعلی سالاررزاق روی سنگ کنار در. موسی که رسید، پسر سالاررزاق در برخاستن بود و پر و پیخ چسبیده به تنبانش را می‌تکانید:

ـ با یک‌به‌یکشان حرف می‌زنم.

خاکی به براتعلی نگاه کرد و گفت:

ـ باید جمعشان بتوانیم بکنیم. یک شب، در یک جایی.

پسر سالاررزاق پا بر سنگ کنار در گذاشت و پرسید:

ـ تا کی این کار فراهم بیاید دیر نمی‌شود؟

خاکی به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ معلوم است دیگر. پیش از درو.

ستار گفت:

ـ کار درو شروع شود بهتر است. یک‌وقت می‌بینی ملتفت می‌شوند و آنها پیشدستی می‌کنند.

پسر سالار گفت:

ـ یعنی چی؟ سر درو رعیت عوض می‌کنند؟ اینکه نمی‌شود تا فصل به آخر نرسد!

ـ ستار گفت:

ـ دروگرها را که می‌توانند عوض کنند. قصد این است که دروگرها و رعیتها، در ضرر و زیان مثل همدیگرند. بگیریم دروگرها مزدبر فصلی باشند و رعیتها مزدبر سالانه. قصد این است که روشن بشود رعیتها به آفتاب‌نشین‌ها نزدیک‌ترند تا با مالکها. یکی اینکه آفتاب‌نشین‌ها هم از پانزده درصد سهم‌بر هستند؛ در قسمت عمران و آبادی. دیگر اینکه هر دو دسته می‌خواهند که مزدشان را یکجا از سر خرمن به خانه بیاورند. این است که باید بگذاریم اول کار شروع بشود، یعنی کار به روال خودش پیش برود و بعد از شروع کار همه را دور هم جمع بکنیم.

خاکی گفت:

ـ دست که روی دست نباید بگذاریم همین حالا هم؟

ـ نه که. حرف امشب ما همین است.

پسر سالار خدانگهدار گفت و رفت و موسی بر جای او نشست. بلخی پیاله‌ای چای برای موسی دست به دست کرد و همزمان، سر سنگینش را بالا آورد و به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ چشم من زیاد از این کار آب نمی‌خورد. من این جماعت دست به‌دهن را بیشتر از شماها می‌شناسم.

خاکی به بلخی واگشت و گفت:

ـ ای مرد! این‌قدر کام‌سیاه مباش! این‌قدر «نه» به کار نیار! تو می‌گویی میان این‌همه مرد، ده تا باغیرت هم یافت نمی‌شود؟!

بلخی جدل نکرد و گفت:

ــ معلوم می‌شود! کاه و کاهدان دم دست است.

موسی پیالهٔ چای را خالی کرد، چشمهای خسته‌اش را مالانید و آماده شد تا آنچه را گذشته بود، بازگو کند. و بازگو کرد:

ــ هنوز هم عباسجان مثل کفتار در سایه‌ها می‌گردد، شاید هم دارد اینجا را می‌پاید!

بلخی به جوانک نگاه کرد و گفت:

ــ غمش نیست، دایی‌جان. امروز نه، فردا همه‌چیز روی روز می‌افتد. شتردزدی که پشت خم، پشت خم نمی‌شود! یکی هم ... یک روزی مزد عباسجان را می‌گذارم کف دستش، من. پای این خوش‌رقصی‌هایش را خوا خورد.

در کوچه، صدای سمکوب اسب برآمد. موسی به هم دوید و گفت:

ــ باید خودش باشد؛ اصلان. من را فرستاده بود جلو او، بندار! کی برمی‌گردی دوباره، تو؟

ــ دو سه روزی.

پاسخ ستار را موسی بیرون درِ آغل شنید و به کوچه دوید. لب جوی آب، قدیر کربلایی‌خداداد، دست و زانو در خاک کوبیده بود و روی و موی در آب غوطه می‌داد. موسی، بی‌التفات به قدیر، از بیخ دیوار به سوی خانهٔ بندار دوید و پیش از اینکه اصلان خورجین از ترک اسب اربابی بگیرد، موسی افسار را به دست گرفت و خداقوّت داد. اما عباسجان، که پنداری مویش را بر آتش گذاشته بودند، از سایه نمودار شد و دهنهٔ اسب اربابی از دست او ستاند و گفت:

ــ ببین چه کفی به لب آورده حیوان. بینی‌اش ببین چه بال‌بال می‌زند! قزاق‌ها که دنبالت نکرده بودند، مرد! اگر حیوان می‌ترکید، جوابش را کی به آلاجاقی می‌داد؟

اصلان خورجین از ترک بر شانه گرفت و عنان از دست عباسجان واکند و گفت:

ــ تحویل من! کاسهٔ داغ‌تر از آش!

اسب را به درون کشید و به موسی گفت:

ــ یک بغل بیده بریز به آخور! بگیرش!

اصلان عنان به موسی سپرد و خود به دالان دوید و از پله‌ها به تختبام بالا پیچید، از کنار رختخواب‌ها گذشت و درون بالاخانه، به فاصله، پشت سر پدرش

ایستاد. بابقلی بندار پشت دریچه و رو به بیابان ایستاده بود و خاموش، سیگار می‌کشید. اصلان خورجین ترک را بیخ دیوار گذاشت و بندار به او واگشت:

ــ ها؟ چه کردند؟!

اصلان که پنداری سخن آماده داشته بود، بی‌درنگ گفت:

ــ این خان‌نایب دیگر چه‌جور مخلوقی‌ست؟! میرغضب راهی کرده‌اند؟! همین‌جور خراب می‌کند و می‌رود جلو! اگر کار به همین قرار پیش برود، صد پارچه آبادی را خراب می‌کند تا برسد به گل‌محمد! یک فکری برایش باید کرد؛ از کجا آمده این؟!

بندار سیگارش را از دریچه بیرون انداخت، روی رختخواب‌پیچ نشست و با تأمل گفت:

ــ نامی‌ست! اسم و رسم خودش را می‌خواهد بیشتر کند. می‌خواهد صیقلش بزند. زلفاو یاغی را او کشته.

اصلان جام آب را از لب طاقچه برداشت و گفت:

ــ این که نمی‌شود؛ پس وضع و کار ما چه رویی پیدا می‌کند؟ چه جور می‌توانیم هم دست توی دست گل‌محمد داشته باشیم، هم دشمن خونی او را روی سفره‌مان تیمار کنیم! عاقبت چی؟

بندار انگشتهای کلفت و بلندش را دور زانو در هم پنجه کرد و گفت:

ــ کار دنیا همین‌جورهاست. چرا نمی‌شود؟! ... حالا کدام طرف رفت، خان‌نایب؟

اصلان ماندهٔ آب جام را سر کشید و گفت:

ــ کشید طرف دامنه. من دیگر نمی‌دانم. اگر آنجا نبودم زن محمدرضا گل‌خانم را می‌خواست جر بدهد. اسب اربابی را بهانه کردم و برگشتم خبر بدهم بلکه کاری بکنی! از شهر، خود آلاجاقی یا سرگرد فربخش باید جلوش را بگیرند.

بندار از روی رختخواب‌پیچ برخاست و گفت:

ــ اگر آقا نخوابیده باشد! تو برو راحت کن، شاید فردا صبح بخواهی راه بیفتی طرف شهر و این بارها را ببری. اول باید بروی زعفرانی مالهای اربابی را بیاوری.

بندار از در بیرون آمد، از کنار اصلان گذشت، درون راه‌پله فرو شد و با خود

دندان جرانید:

«پدرسگها ... پدرسگها ... دست من را می‌گذارند میان پوست گردو. عمریست خلایق را می‌چاپند، اما هنوز نمی‌توانند کارهاشان را یکدست و سرراست کنند. از یک‌طرف به مردکه پشتگرمی می‌دهند و می‌چاپندش، از یک‌طرف سگها را به دنبالش کیش می‌دهند. در این میانه منم که باید از هر طرف در فشار باشم!»

سید تلفنچی با پیراهن بلند و سفیدش لب بام ایستاد و به جواب بندار گفت:

ــ آقا به خواب رفته و گفته بیدارش نکنند تا صبح.

بندار دندان بر دندان جوید و خاموش برگشت و از جوی به در خانهٔ خود جهید؛ اما پیش از آنکه قدم به درون گذارد، عباسجان کربلایی‌خداداد مقابلش ایستاد و گفت:

ــ فردا می‌خواهم بیایم و اسب را برگردانم به زعفرانی، بندار. صبح کلهٔ سحر!

بندار خشم خود را در یک کلام بیرون ریخت:

ــ لازم نکرده!

در را به روی عباسجان بست و از پشت در، گفت:

ــ اصلان خودش فردا می‌رود به زعفرانی. ملتفت شدی؟!

دریچهٔ بالاخانهٔ سید تلفنچی بسته شد و عباسجان به جواب گفت:

ــ بعله ... شنیدم!

بابقلی‌بندار، یکپارچه خشم و گیر و گره، یکسر به سوی دالان کشید، بی‌آنکه پا به پایی پسرش را در کنار خود، احساس کند.

اصلان، با همان سماجت و اضطراب پیشین، جویا شد:

ــ چی می‌شود عاقبت ما؟!

بندار، درون دالان، بی‌اختیار به اصلان برگشت و نعره زد:

ــ به تو چکار؟ گفتم برو سر مرگت را بگذار و این‌قدر مثل سگ تازی به دست و پای من مپیچ! تو از سرک ... من چکیده‌ای، من که از تو نچکیده‌ام تا برای هر کارم با تو شور و مصلحت کنم! دهه! برو بتمرگ دیگر؛ برو! صبح زود هم سوار شو برو زعفرانی چارپاهای اربابی را وردار بیار؛ تا من بارها را ریز و درشت می‌کنم ... شنیدی؟

اصلان نبود. صدایش آمد:

ــ بله ... شنیدم!

بندار به راه‌پله پیچید و لالا از درون اطاقک نورجهان سرک کشید و اصلان را دید که با شانه‌های فروافتاده راه به سوی دریچهٔ دکانش کشیده و می‌رود که سر بگذارد. لالا سر به درون کشید و به نوشیدن جرعه‌ای آب، دست به گلوی تنگلی برد و دیگر از خودگویهٔ اصلان بندار که بی‌گمان به جز شکانیدن دشنام به زیر دندانها نبود، چیزی نشنید. علاقه‌ای هم نداشت تا در همهٔ جزئیات جاری خانهٔ بندار کنجکاوی نشان بدهد. که برای لالا آنچه مهم بود، این حرفها و سخنها و این‌گونه گره و گرفتاری‌های خانوار بندار نبود. چه، به چشم دیده بارها، و دریافته بود که این سلسله بس پیوسته است و تا باشد چنین خواهد بود. پس آنچه می‌شنید، و حتی به آنچه گوش فرا می‌داد، نه به قصدی خاص؛ که به عادت بود. مگر آنکه آنچه می‌گذشت به خود و علاقه‌اش وابسته می‌بود و اکنون توجه و علاقهٔ او، کانون و محوری دیگر داشت:

«یقین دارم که این پتیارهٔ افغانی دلش بیدار است؛ خود را به خواب زده. بهتر. نمی‌خواهم چیزی را از او پنهان کنم که! بهتر که بداند، و حتی ببیند!»

اما موسی؟ او شب را کجا می‌خوابید؟ موسی پس از سر واکردن اسب اربابی، دیگر دیده نشده بود و به گمان لالا، او زیر فشار خستگی روزانه، آن هم تا این هنگام که شب می‌رفت تا از نیمه درگذرد، می‌بایست چون نعش بر جای افتاده باشد و به قولی، هفت پادشاه را هم به خواب دیده باشد. هر چند، اگر هم چنین نمی‌بود، موسی دمخور شیدا نبود. نه موسی شوقی به همدمی با شیدا داشت و نه او با موسی. که چشم و زبان شیدا، هرگز نشانی از مهر برای جوانک قالیباف به همراه نداشته بودند. شیدا، پنداری به خوی و موقع خود، همواره و در هر لحظه‌ای موسی را از خود به نیشتر زبان و چشم از خود تارانیده بود و می‌تارانید؛ و در هر مجالی به او زخم می‌زد و خوارش می‌داشت، چندان و چنان که پنداری آقایی خود را بر چاکری او، جوان‌ترین خدمهٔ خانه، می‌آزمود و گاه می‌نمود که به قصد و تعمّد نسبت به موسی حالت و رفتاری خصمانه بروز می‌داد.

«یقین که موسی جاخواب به پشت‌بام آغل بهاربند کشانیده و زیر آسمان خوابیده است!»

لالا دکمهٔ پیراهن واگشود، یقهٔ پیراهن به انگشتان گرفت و آن را باد داد و پنداری به عمد، با خود گفت:

ــ چه گرم است، امشب! اووف ف!

شیدا بی‌اختیار دست به تسمهٔ کمر برد، سگک گشود و احساس کرد گِردِ کمرش را نواری از عرق مانده، لیش کرده است. گمان که تازه درمی‌یافت شب تابستان است. قبا و جلیقه نیز از تن بدر کرد، کلاه از سر برداشت و بر کیسهٔ آرد لمید و پاشنه‌های گیوه خوابانید و پا آزاد کرد. دمی دیگر، بر تن هموار و ناهموار کیسه‌ها یله شد و احساس کرد، خستگی دارد بروز می‌کند. فردا، پیش از آفتاب، باید براه می‌افتاد. راه به یافتن و دیدن گل‌محمد. پس، خواب:

ــ «پیش از حرکت، به دیدن شیرو خواهم رفت؛ اگر شده پیش از طلوع صبح!»

ــ تو بخل نمی‌کنی شیدا؛ بخل نمی‌کنی اگر بگویم ... اگر بگویم من گل‌محمد را هم می‌خواهم؟!

شب، سر و گوش انداخته بود و دستهای فربهٔ لالا، روی زانوهای شیدا بود و در پرتو کمرنگ نور فانوس؛ لالا می‌کوشید تا نگاه پرهوس خود را به درون پلکهای گرفتار شیدا بخیزاند. شیدا خاموش بود و سر فروفکنده و در اندیشه. پنهان از خود نمی‌داشت که خیال پیش شیرو دارد. در مجالی که یافته بود، از درِ پناه بیرون خزیده و خود را به پشت درِ خانهٔ ماه‌درویش رسانیده بود، دمی دودل مانده بود و پس، بازگشته بود؛ بهانهٔ بودن قربان بلوچ درون خانهٔ ماه‌درویش. بازآمده و بر کیسه‌های بار فرو نشسته بود، با خیال شیرو. اما بی‌گمان این خیال گریزان و حس آزارندهٔ خود را از لالا پنهان می‌داشت؛ از آنکه لالا را هم نمی‌خواست از خود براند. گرچه، چنان بی‌پروا که لالا به خرمن زده بود، نمی‌نمود که حتی اگر شیدا مهر خود به شیرو را هم برای او می‌گفت و می‌گشود، باز هم لالا دست از او بدارد. پنهان نبود که لالا می‌رود تا به صراحت، شیدا را واسوی خود بگرداند. و یاد لذتهای شبانه، از آن مایه شهداب که نوشانوش از هم چشیده بودند آن‌دو، زن را به شتاب و جسارتی خوی‌کرده کشانیده بود و این بروز میل دوچندان می‌نمود؛ هنگام که لالا، قصد فتح را به بهای رسوایی حتی، گام برداشته بود. پیدا بود که بیم رسواییِ را، پرهیز به یک سو نهاده است و اراده بدان کرده است تا شیدا را به زیر لگام کشاند و او را از آن خود داشته باشد؛ بی‌پروای حرف و سخن این و آن، و طعنه و تحقیر دیگران. گو، هر که هر چه خواه، بگوید! لالا شیدا را از آن خود می‌دانست و از آن خود می‌خواست. لالا، و شیدا. کوس رسوایی را،

گو بر سر هر کوی بکوبند! حجب زنانه به کار تا بدان‌هنگام است که دامگه‌ای تواند بود. و مباد تا این حجب به زیر پای نهاده شود! که زن به عطش، نه است و مرد، یک. حال، چه کس بود که لالا را محجوبه توانستی شمرد؟ مپندار؛ نه نیز در این گمان گرفتار آی که لالا دل و نگاه به داوری دیگران بسته باشد. نه! بگذار دروازه‌های بی‌در را به یاد آورند دهانهای پرگوی که این‌دم، همین‌دم، شیدا در مشت توست. دریاب!

ـ ها؟ بخل نمی‌کنی؟!

دل انگشتان شیدا را، گونه‌های ملتهب لالا داغ کردند و انگشتان افسون‌شده از گوش و بناگوش بالا کشیدند و در زلف زن فرو شدند. لالا، تن خواها و نیرومند خود از خاک بالاکشانید و فطیر پستانها را بر زانوان شیدا فشرد و چنان‌که مادیانی به فحل، سر و روی بالا آورد و بالاتر؛ چندان که دم در دمِ شیدا بیامیخت و چشمهایشان در کوتاه‌ترین فاصله، درهم شدند؛ نوک با نوک و زنخدان با زنخدان.

ـ ها؟ تو بخل نمی‌کنی؟!

ـ همهٔ مردهای عالم هم، تو را کم‌اند!

به لبخندی پرشوق، چهرهٔ گِرد و گندم‌گون لالا، چراغ شد و هم بدان نرمیِ نفسهایش، گفت:

ـ همهٔ مردهای عالم ... در یک مرد؛ در تو مرد من!

ناگاه و به یکباره، شیدا از جای کند و بدر دوید. لالا، وهم گریز جوان را، چنگ در پشت پیراهن او انداخت. شیدا واپیچید و دست زن از پیراهن خود واکند و بیرون دوید. در پی شیدا، لالا نیز بیرون زد. دیگر اما دیر شده بود. دمی پیش‌تر، شیدا بایست می‌جنبیده بود. اکنون دختر افغان سوار بر جمّاز بازخان، از درِ فراگشادهٔ بهاربند بیرون تاخته بود و جای خالی خود را ـ دو لنگهٔ گشادهٔ در ـ بر جای وانهاده و در شب به تاخت درآمده بود و شیدا را میان دولنگهٔ در، نگاه در شب بیابان، از خود پنداری تهی کرده بود. نه! دیگر تلاش بیهوده بود. این را آنکه او آشنا به تاخت جمّاز افغان بود، شیدا، نیک می‌دانست. نه! دیگر تلاش و حتی اندیشهٔ تلاش بیهوده بود. غفلت! باد هم دیگر به گَردِ جمّاز بازخان، آن‌هم بدان‌هنگام که سارای افغان بر آن نشسته باشد، نمی‌رسید. دریغ، حس و حالی بود که می‌بایست از خود دور کرد. سارا دیگر نبود. جمّاز هم نبود. جمّاز و سوار. دیگر نبودند و بیابان اکنون با همهٔ گستردگی خود،

یکسره از آن دختر افغان بود؛ و شب هم.

لنگه‌های گشادهٔ در را، شیدا به هم آورد، کلون را انداخت و به خود گفت:

ـ «قدرش ندانستم؛ قدرش ندانستم!»

کنار شانهٔ شیدا، لالا ایستاده بود با تبسمی چیره و روشن بر لبها. از آن مایه که هیچ گفت و واکنشی را پذیرنده نبود؛ که انگیزه و قصد و گفت و پاسخ گفت، یکجا و به هم، در خود داشت. گنگ و الکن، شیدا از برابر لالا گذشت و پای نااستوار به سوی انبار کشانید و تن ناخشنود بر کیسه‌های بار یله کرد، پندار نفرت‌آلودِ پاسخ فردا را به نکوهش‌های ستمبار پدر.

کنار بالین شیدا، لالا بر جوال کشمش زانو زد و پنجه در کاکل جوان فرو نشاند، موی او بنواخت و با صدایی به آهنگ نرمش تن مار، گفت:

ـ جایش اینجا نبود. باید یک‌روزی می‌رفت از این خانه. او غریبه بود!

خیره در اشکال و خطوط گنگ و تیرهٔ سقف انبار، ساعد بر پیشانی، لب به دندان و ظن در کلام، شیدا گفت:

ـ به او فهمانده بودی، ای مار! به او فهمانده بودی که شب به کنار من می‌آیی!

پاسخ را، لالا بوسه‌ای بر دهان گذاشت و در نفس او زمزمه کرد:

ـ جایش اینجا نبود، او. غریبه بود؛ غریبه! ...غریب، رفتنی است.

شیدا اندیشید:

«پیش از رفتنم باید شیرو را ببینم! باید!»

بخش هفدهم

بند یکم

ـ بد کردم، بد کردم، استاد ستار؟ التفات می‌کنی؟ گوشواره‌ها را خودم از گوشهایش درآوردم، خودم ...! نمی‌دانم چه حالی داشتم! دخترک می‌لرزید و من گوشواره‌هایش را بیرون می‌آوردم. در همچو حالی، نمی‌دانم چطور شد که یکباره دستهایم داغ شدند. دستهایم از گرمای موهایش داغ شدند. دل انگشتهایم، پشت دستهایم هنوز از داغی گونه‌ها و بناگوشش می‌سوزند. لاله‌های گوشهایش، لاله‌های گوشهایش مثل پوست هلوی دمِ رس بودند. همان‌جور هم انگار کرک داشتند. نمی‌دانم، نمی‌دانم چه جور شد که این چیزها را در یک دم ملتفت شدم. می‌لرزید، از ترس به خودش می‌لرزید و رنگِ رویش شده بود کاه. نمی‌دانم، نمی‌دانم! لابد گمان برده بود که ما خیال داریم او را از بابایش بدزدیم و همراه خودمان ببریمش! خان بود و من. دوتایی با هم بودیم. خان‌عمو سرش گرم قبضدان بابای لیلی بود؛ حاجی سلطانخُرد. بعدش هم مشغول شد به وارسی کردن خورجین قاطر حاجی سلطانخرد. من لیلی را از بالای قاطر آورده بودم پایین. اشک نمی‌ریخت اما چشمهایش میان کاسه‌ها مات مانده بودند. من هم زبانم بند آمده بود. اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم. لال شده بودم، انگار. فقط نگاهش می‌کردم و می‌خواستم بگویم «نترس!» اما زبانم لال شده بود؛ لالِ لال. چارقد ابریشمی‌اش از روی موهایش لغزیده بود پایین. یل ارغوانی برش بود. دیگر نتوانستم، دلم نیامد دستبندهایش را از ساقهایش بیرون بیاورم. آستین یلش راکشاندم

پایین تا مبادا خان‌عمو چشمش بیفتد به دستبندها. کنار راه نگاهش داشته بودم و نگاهش می‌کردم. فقط نگاهش می‌کردم. مانده بود به غروب. پشت زالهٔ بندسار بود. آن پایین‌ها، پایین‌دست قلعه‌شان؛ خرسف. خان‌عمو که کارش را تمام کرد، آمد طرف من و از طلسم درم آورد. دیگر چیزی حالی‌ام نبود. فقط دلم می‌خواست گوشواره‌هایش را به او پس بدهم و حرفی بزنم. اما دیگر گذشته بود و یک‌وقت ملتفت حال خودم شدم که دیدم سوار اسبم هستم و شانه به شانهٔ خان‌عمو دارم می‌تازم. خان‌عمو خواست که گوشواره‌ها را بدهم به او؛ اما من نتوانستم گوشواره‌ها را بدهم به خان‌عمو. ندادم. به گل‌محمد هم ندادم. گوشواره‌ها را پیش خودم نگاه داشته‌ام تا یک روزی، شاید یک روزی بتوانم گوشواره‌ها را به لیلی برگردانم. حقیقتش، اگر از دلم بپرسی، می‌گویم که مانده‌ام تا مگر یک روزی بتوانم خودم این گوشواره‌ها را دوباره به لاله‌های گوشش آویزان کنم. خودم، با همین دستهای خودم. ملتفت که می‌شوی، استاد ستار؟ می‌خواهم جبران کار بد خودم را بکنم. هم اینکه می‌خواهم ... می‌خواهم که ... که ... تو، هیچوقت عاشق بوده‌ای، ستار؟!

ستار به لبخندی دوستانه در چشمان و گونه‌های جوانِ بیگ‌محمد نگریست و گفت:

ــ عاشق زیاد دیده‌ام!

بس ساده و یکرویه، بیگ‌محمد پرسید:

ــ راه و طریقش چه‌جور است، عشق؟

ستار به جواب گفت:

ــ من که نرفته‌ام، برادر!

ــ آنها که رفته‌اند، چی؟ آنها چی می‌گویند؟

ستار گفت:

ــ آنها که تا به آخر رفته‌اند، وانگشته‌اند تا چیزی بتوانند بگویند!

ــ به جد می‌پرسم، ستار!

ــ من هم به جد جواب می‌دهم به جان همدیگر. آنکه عاشق است، خودش خودش را نمی‌تواند ببیند تا بتواند حال خودش را وصف کند. مگر تو همین یک‌دم پیش این را نمی‌گفتی؟ نمی‌گفتی که حیران و لال شده بودی؟ همین است، دیگر.

آن‌جور شده بوده‌ای، که خودت از خودت غافل شده بوده‌ای. حالا بگیر که همان یک «دم» بشود همیشه. آن‌وقت حرفی به زبانت می‌آید که از حال خودت برای دیگران بزنی؟ گیرم که حرفی به زبانت بیاید؛ تازه گفتنت چیزی را روشن نمی‌کند. گنگ را، گنگ‌تر می‌کند. ها؟!

بیگ‌محمد به دریغ گفت:

ـ همین است؛ همین!

پس، بیگ‌محمد خاموش ماند و به جواب ستار که از او پرسید «تا شیکیستَه چه راهی مانده؟» با رخ و دست سوی آفتاب‌فروشدان، اشارت کرد؛ بی‌تلاشی در تیز ـ تازانیدن اسب.

تا بیگ‌محمد به بردن ستار از راه برسد، ستار در سایهٔ دیوار میدانِ قلعه‌میدان، پشت تخته‌کارش به دوخت و دوز نشسته بود و کاظم لنگ، به بام برشده بود و جار می‌زد:

ـ «پینه‌دوز آمده. آهای ... های ... های ... گیوه‌هاتان را بیارید دوره‌کند، آهای ... آهای ... آهای ... هر که گیوه و پاپوش دارد، هر که می‌خواهد بیاورد. آهای ... آهای ... آهای ... پینه‌دوز آمده!»

ستار، سرگرم وارسی ابزار کار خود، از این جار که جوانک به باور و صدق می‌کشید، پیش خود به رودربایستی مانده بود و خود نمی‌دانست چه خواهد کرد اگر چندی کس گیوه و پاوزار به دست از خانه‌ها سوی میدان بدر آیند؛ گرچه از اقبال خوش ستار، مردم هنوز به صحرا بودند و او امید بدان داشت تا زودتر از بازگشت کشتگران از بیابان، پیک گل‌محمد از راه برسد و او را با خود از قلعه میدان بیرون ببرد.

ـ «چه بادی به کلّه‌اش انداخته ببین این شل لاکتاب! ... خدا قوت، استاد!»

ستار به سوی صدا برگشت و دید که دایی‌کلاغ، خیک خشکیده و ترک‌خورده‌ای به دست، با نگاه یک چشم که رخ او را کج می‌نمود، از آفتاب به سایه کشید و کنار دست پینه‌دوز نشست و دست به زنخدان فشرد و چنان که پنداری چرخش زبان در اختیار ندارد، پرسید:

ـ «این نوبت خیلی دیر کردی، استاد ستار؟»

ستار به سلامی جای به دهقان نیم‌بین داد و حال او واپرسید. کلاغ از درد کشندهٔ

دندان نالید و خیک ترک‌برداشته‌اش را روی تخته کار ستار گذاشت و گفت:

ـ «هر چه را که خودش داده، یکی‌یکی و به نوبت از تو می‌ستاند؛ ای قربان کرمش بروم! سوی چشمت را چنان از تو می‌گیرد که انگار، روغن چراغ نرم نرم تمام شده و فتیله‌اش دم‌به‌دم بی‌فروغ می‌شود تا آنکه بمیرد. دندانهای به آن خوش‌قوارگی را یکی‌یکی از تو می‌گیرد؛ جوری هم از تو می‌گیرد که با هر کدامشان یک بار جانت بالا می‌آید. موی و کاکل، رمق زانو، قوّت کمر، مهارت دست و چابکی پا هم به همان شیوه، یواش‌یواش از تو می‌گیردشان و خودش می‌داند که چکارشان می‌کند؟ جل الخالق، استاد ستار!»

ستار به شوخی گفت:

ـ «قوت کمر را که گمان ندارم از تو گرفته باشد، دایی؟ ... گرفته؟»

با خندهٔ ستار، دایی‌کلاغ به دشواری خندید و هم در آن میانه دهان گشود و انگشت در لب زیرین، سقف دهانش را مقابل چشمهای ستار گرفت، ریشهٔ درون وری را نشان او داد و گفت:

ـ «می‌بینیش؟ می‌بینیش؟ حالا چهار شب و چهار روز است به عذابم دارد. از ذق‌دقش نمی‌توانم آرام بگیرم. راه می‌روم و راه می‌روم و فقط راه می‌روم. اما تا کی می‌شود راه رفت؟ این دلاک خانه‌خراب هم که خبر مرگش بیست روزی هست که این‌طرفها پیدایش نشده. آخر سرش به خوید و خرمن گرم است دیگر. خودم سه بار نخ به دورش قلاب کرده‌ام بلکه بتوانم ورش کنم، اما هر سه بار نخ پاره شده و دندان سر جایش مانده. حالا آن انبرت را بده به من ببینم؛ همان انبر میخ‌کشی‌ات را. تو فقط انبر را بیخ دندان گیرش بده و دیگر کارت نباشد؛ باقی‌اش با خودم. فقط آن را بگیر. انبر را گیر بده بیخش. فقط. ها ... آ ... هوم ...»

اسبِ کشیدهٔ خان‌عمو، تن تکیدهٔ ستار را بر پشت خود می‌جنبانید و گرده به گردهٔ اسب بیگ‌محمد، بر هموار و ناهموار بیابان پیش می‌رفت و بیگ‌محمد همچنان خاموش بود. چندان که می‌نمود گفت و سخن برای او دشوارترین کار جهان است؛ گرچه بی‌گمان ذهنی پر از پندارهای پیچیده و پریشان داشت، آن‌گونه که ستار می‌توانست گمان بزند. و بدین خموشی سخت، بیگ‌محمد بس زمخت می‌نمود و این زمختی او در نگاه ستار، نمایی بس بکر به خُردین‌پسر کلمیشی می‌داد. پنداری

پرورده چنان شده بود بیگ‌محمد، تا به تنهایی بتواند از پس بیله بیله گرگ زمستان برآید به یک چوبگردان و غریو، هم هجومِ سگان گله. خط و گذر ستارگان را هم شاید، به آزمون شبهای رفته، نیک می‌شناخت و نیز درمی‌یافت بارورِیِ ابر خاسته از قبله را، از پاره‌ابرهای بی‌بر به یک نگاه. هم می‌شناخت یورشِ بی‌امان ژاله‌بارِ بهاران را از بوی خاک در نفس ابرهای کبودِ سیه‌بهار؛ و آشنا بود بی‌گمان به هر چه علف، خوارا و ناخوارا؛ خورندِ آدمی و خورای دام. دانای مور و مار و ملخ، حتّی به نام و نشان خوی و عادت؛ و چیره در مقابله با ددان کوه و بیابان. آمیخته و عجین با دام و چوبدست و چگور و علف، همخوی خاک و آفتاب و پگاه. یار پرندگان و ستاره، همدم سگ و بز. چیره به چگور و خبرهٔ هر نغمه و نوای خودی. چست و چالاک و چربدست؛ هم به نواخت درنوازش دوتار و تفنگ. نه روان اما ــ اگر نه گنگ ــ در گفت‌وگوی و سخن. لفاف حافظه کم‌بار و گنجینهٔ ذخیره نه‌چندان پُر، کم‌حشر و نشر و نه پُرگرفتار پیچ و خم روزگار؛ هرچند چشیدهٔ تلخنای تنگیِ سفره و ساج. محدود و پرابست داده‌های سادهٔ طبیعت به ذهن، داده‌های ساده و روشن! به دور از سایه‌های گنگ وهم؛ هم فراخورد کار و بار و پیشه و نه بس بیش. شبانی. گوسفند و سگ و چوبدست. بیابان و چادر و کوچ. تواله و شب. گرگ و رود و بوته‌زار و بیابان. کوه و ابر و نان و شیر و شتر. خاک و خطر. گلاویختن. کشتزار و برکه و کشتی. بلقیس و نهر و سایه‌سار. بیگ‌محمد؛ فرزند بکرِ خانمان کلمیشی. این‌سان زمخت و زبر و به دور از خم و چم‌های حسابگرانهٔ انسانی. به قدرت، یکرویه، بی‌شیوه‌ها و شگردهای پیچیده و هزارتو. پس، درماندهٔ راز بروز عطوفت عشق. مغلوب آتشِ خاسته از دل خویش؛ با چنین خشونت خاموشی. مردی به صراحت کارد. از آن شمار مردان، که جان آدمیزاد به همان سادگی توانستی ستاند که جان خود ایثار توانستی کرد. که همین در گمان ستار، هولناک می‌نمود:

ــ پیش از غروب می‌رسیم به مقصد؟

بیگ‌محمد روی برگردانید، اُریب در ستار نگریست و گفت:

ــ دلنگران می‌نمایی؟!

ــ نه! چرا نگران؟!

ــ همچی می‌نماید که گمان برده‌ای می‌خواهم ببرم سر به‌نیست کنم؟

ـ از کی رسم این شده که میهمان را سر به‌نیست کنند؟!

ستار، بی‌آنکه خود بخواهد، برخاسته و دندان دایی‌کلاغ را برکشیده و انبر و دندان از دهان مرد بیرون آورده و برای یک آن، حیران درکار خود مانده بود. اکنون انبر میخ‌کشی خود را باید می‌شست و ریشهٔ دندان به کنجی زیر خاک می‌کرد. پس، لب جوی آب کنار کلاغ جای گرفت و دایی‌کلاغ خونابه از دهان فرو ریخت و پیش از آنکه ستار، ریشهٔ دندان به دور اندازد، انگشتها پیش‌آورد و آن را از دهان انبر گرفت، در آب شستشویش داد و میان تکه لته‌ای پیچانید و در جیب قبایش جایش داد و ستار را به شستن دستها و انبر میخ‌کشی‌اش واگذاشت.

صدای نومیدانهٔ کاظم لنگ بر بام، کوتاه و کوتاه‌تر به گوش می‌رسید:

ـ «مردم به صحرایند استاد ستار. هر چی جار می‌زنم، کسی پیدایش نمی‌شود!»

بیگ‌محمد خندید. از شیب دامنهٔ ماهور بالا کشید و روی در غروب، پرسید:

ـ روزی چند قران کاسب هستی، استاد ستار؟ با این صنعتی که بلدی؟

ستار پاسخ داد:

ـ همان‌قدر که این شکم پیچ‌پیچ بی‌هنر را بتوانم سیر کنم. بالاخره لقمه‌ای نان پیدا می‌شود از نوک این درفش!

بیگ‌محمد گفت:

ـ آدم قانعی هستی!

ـ قانع نباشم چه کنم؟ چاره‌ای هست؟

بیگ‌محمد لبخندی به لب، گفت:

ـ من نمی‌دانم؛ نمی‌دانم! اما خودم زیاد اهل قناعت دنیا نیستم، نه! مرد باید بتواند هر جوری شده شکم خود را سیر کند. من هر وقت ببینم که زندگانی دارد تنگم را می‌کشد، تنگ و افسار پاره می‌کنم و سر می‌گذارم به یک طرفی و می‌روم تا رزق خودم را پیدا کنم. که آینه، خان‌عمو! همین شد که رفتم به گدگی درِ خانهٔ تلخ‌آبادی دیگر. گاهی وقتها این زندگانی به آدمی تلخ می‌شود، ستارخان. تو تا به حال گرفتار سختی‌هایش شده‌ای؟

ستار به نیمرخ کبودشده از باد و آفتابِ بیگ‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ نه؛ نه زیاد!

بیگ‌محمد، همچنان خیره در غروب، گفت:

ــ یکّه یالغوزی، لابد؟ ها؟ این را می‌دانم! تا به حال ... عاشق نباید شده باشی، ها؟

ــ نه! وصفش را فقط شنیده‌ام.

ــ چی شنیده‌ای؟

ــ شنیده‌ام سخت است، سخت و ... بعضاً شیرین.

بیگ‌محمد ناگهان عنان کشید و نگاه پر از سادگی خود را به ستار دوخت و پرسید:

ــ این را از کی شنیده‌ای؟

ستار به او لبخند زد و گفت:

ــ عاشق زیاد دیده‌ام، آخر!

بیگ‌محمد، سر برگردانید و با خود انگار، گویه کرد:

ــ بد کردم؛ بد کردم! خبط و بی‌جا؛ خبط و بی‌جا ...

در خاستن ستار از لب جوی و واگشت او سوی تخته کارش، نگاهش افتاد به پیرزنی که همراه آب جوی از بالاکوچه می‌آمد. زنی ریزنقش، با سربند سیاه و پیراهن سیاه، و جفتی گیوه به دست. ستار از کنار دهانهٔ کوچه به سایه رفت و پشت تخته کارش بر کرسیچهٔ خود جابه‌جا شد و گازانبر میخ‌کش را با کهنه‌ای که به هنگام کار بر زانوان می‌گسترد، خشک کرد و سر جایش گذاشت. دایی‌کلاغ، دست و دهان شسته، سوی ستار آمد، نشست و تکیه به دیوار، نفسی راست کرد و گفت:

ــ «خلاص شدم، هی ... دست و پنجهٔ تو را باید طلا گرفت، استاد ستار. حقیقت که از هر انگشتت هنری می‌ریزد. عمر به کمال کنی، ان‌شاءالله!»

از آن پس، دایی‌کلاغ خیک پاره‌شده‌اش را از بیخ دیوار برداشت و روی تخته کار ستار گذاشت و هم بدان‌سان ــ دهان نیمه گشوده ــ از ستار خواست تا خیک را هم بدوزد و کار و کرم را تمام کند. ستار بار دیگر خیک را وارانداز کرد، خشکی و چغری‌اش را با دل انگشتان آزمود و گفت:

ــ «باید نیم‌روزی در آب بماند تا درزش را به خودش بگیرد، دایی‌جان. خیلی خشک است. بدوزمش هم جر می‌خورد. در آفتاب مانده بوده، ها؟»

دایی کلاغ گفت:

ــ بلایی سرش دربیار، بالاخره. تو حالا بروی دیگر خدا داند کی برگردی!»

ــ «کار نیمه‌کاره که به درد نمی‌خورد، دایی‌جان. ها؟»

پیرمرد خیک از دست ستار ستاند و ناباور به شکاف آن نگریست، یک دور دشنام نثار بی‌بندوباری خانوادهٔ خودکرد و آب خونالود دهان را بیخ دیوار فرو ریخت و به گونه‌ای که انگار پیرزن را با همان یک چشم خود نشانه می‌گرفت، گفت:

ــ باز هم پیداش شد!

در سوی نگاه دایی‌کلاغ، ستار به بی‌بی نگریست که مورچه‌وار پیش می‌آمد؛ خسته، تکیده، ژنده و برهنه‌پای. بینی پخچ و گونه‌هایی چون جوز خشک؛ هم بدان حد پرچروک. روی شانه‌اش رد کمرنگ سه خال آبی، هنوز باقی بود و اکنون جفت گیوه را، چون یک تا نان، با مراقبت روی دستها گرفته بود و می‌آمد تا به تخته کار ستار نزدیک بشود. نزدیک شد، آمد و مقابل ستار، دم تخته کار نشست و جفت گیوه را روی جعبه گذاشت و به ستار نگاه کرد:

ــ «نان و آب خورده‌ای، استاد ستار؟»

به جواب دایی‌کلاغ که داشت از بیخ دیوار برمی‌خاست، ستار گفت:

ــ «ای ... لقمه‌ای باشد می‌خوریم!»

دایی‌کلاغ، دستی به دندان، خیک خالی و خشک را روی شانه انداخت و قدم به رفتن برداشت و گفت:

ــ «می‌دهم برایت بیاورند، بچه‌ها. دست مریزاد. خدا نگهدار!»

ــ «به سلامت. خیر پیش، دایی!»

پیرزن نگاه از ستار برگرفته و به گیوه‌های روی جعبه کار، خیره مانده بود. ستار با دو انگشت، گیوه‌ها را برداشت، پیش نگاه خود چرخانید و گفت:

ــ «این گیوه‌ها که پارگی ندارند؛ خیلی هم خوب و قبراقند، مادرجان!»

پیرزن دست پهن و چغر خود را، با انگشتانی که خمیده مانده بودند، روی گیوه‌ها که اکنون بر جعبه کار قرار گرفته بودند گذاشت، دو سوی را پنهانی پایید و خف، چنان که فقط ستار بشنود، گفت:

ــ برای فروش؛ آورده‌ام بفروشمشان. ورشان می‌داری به قیمت؟

ستار به بی‌بی نگریست، بی‌آنکه خود بداند از چه چنین دقیق در او خیره مانده است. پیرزن در نخستین لحظهٔ نگاه ستار، سر فرو افکنده بود و سپیدی بن موهای برون از جلو سربند ماندهٔ او، پیش چشم بود. ستار می‌دید که گیوه‌ها چندان به پا کار نکرده است؛ در عین حال چنین دیده‌هایی تازگی نمی‌توانست داشته باشد، که در بستر ناهموارِ نداری جلوه‌هایی از این دست را ستار بسیار دیده بود. اما آنچه وی را در این دم به تأمل واداشته بود، روحیه و رفتار بی‌بی بود.

ـ «چرا می‌خواهی بفروشیشان، مادر؟ گیوه‌های خوبی هستند!»

مادر به ستار نگاه کرد و گفت:

ـ «گیوه‌های خوبی هستند؛ می‌دانم! بخرشان! قیمت رویشان بگذار!»

ـ «با چقدری دردت دوا می‌شود؟»

ـ « همین‌قدر که بیرزند!»

ـ «چقدر خودت خریده‌ایشان؟»

ـ «من نخریدمشان. نمی‌بینی گیوه‌ها مردانه‌اند. پسرم خریده بود!»

ستار در گفتگوی با بی‌بی، ذهن خود را به جمع و تفریق اندک‌مایه‌ای که از حقوق ماهیانه‌اش در کیسه مانده بود، به کاوش واداشته بود؛ اما مجال این کاوش صبورانه را نیافت. پیرزن، امیدبریده و کج‌خلق، گیوه‌ها را از روی جعبه کار برداشت، برخاست و راه آمده بازگشت. شاید ستار باید از جا برمی‌خاست، در پی بی‌بی می‌رفت و به هر زبانی شده گیوه‌ها را از او می‌ستاند و می‌گذاشت تا راضی به خانه‌اش برود؛ اما خود ندانست چرا قادر به چنین کاری نیست. نیز خود نمی‌دانست که چگونه مات و خیره به بی‌بی که چون دود از نظر محو می‌شد، وامانده است. گویی هنوز او گرفتار گره سئوالی در خود بود، که بی‌جواب مانده است.

ـ «مردم به صحرایند، استاد ستار!»

ستار نگاه از رد بی‌بی واگرفت و پرسید:

ـ «این بی‌بی، کیست؟!»

کاظم، نشیمن بر خاک شیب بیخ دیوار، بند چاروق جیر خود را باز کرد و در حالی که پارگی‌های آن را به ستار می‌نمود، گفت:

ـ «پیش‌ترها هیچ چیزی از وسایل پسرش را نمی‌فروخت. امسال دستلاف کرده

به فروختن؛ آن‌هم نه به خودی‌ها. به اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. اخترگذری اگر غریبه‌ای، رهگذری ببیند، یک تکه چیز می‌آورد که بفروشد ... می‌بینی چه‌جور جر خورده، استاد؟ امسال، تقریباً هر چه چیز مرغوب از پسرش مانده بوده، فروخته. ما همسایه‌ایم، در یک خانه‌ایم با هم. این چاروق‌های جیر وامانده را هم می‌بیند به پای من که جرواجر شده‌اند و پاهایم میانشان آتش می‌گیرند؛ اما اگر من پول هم داشته باشم به کیسه‌ام، همین گیوه‌ها را به من نمی‌فروشد. به قیمت طلا هم اگر بخرم، به من نمی‌فروشد. نه خیال کنی که به من نمی‌فروشد ها؟ نه، به هیچکس از اهل قلعه‌میدان نمی‌فروشد. تا حالا هر چه را که داشته، تقریباً فروخته. اما یک تکه‌اش را هم نمی‌توانی در همهٔ خانه‌های قلعه‌میدان پیدا کنی. همین اول‌های تابستان بود که یک جهود چیت‌فروش آمده بود قلعه‌میدان. بی‌بی او را ورداشت برد خانه و چند تکه چیز آنتیکش را به او فروخت؛ یک لحاف قناویز که برای عروسی پسرش دوخته بود، از آن قناویزهای اعلای قدیم؛ با یک جفت پرده که نقش و نگار رویش ابریشم‌باف شده بود؛ و یک جفت کاسهٔ چینی خیلی قدیمی، با یک ته قلیان چینی. این چیزها را من دیده بودم. چه قشنگ بودند، فلانی! روی هر کدام از پرده‌ها، گله و چوپان و درخت و تپه با ابریشم نقش شده بودند. طوری بود که انگار زنده بودند آن گوسفندها و علفها و آن چوپان. این چیزها راکه برایش از پدر پدرِ پدرش ارث رسیده بودند، نگاه داشته بود تا بعد از عروسی بدهد به پسرش. اما از اول امسال دیگر دستلاف کرده به فروششان. یعنی بعد از آنکه عروسش، یعنی همو نومزاد پسرش رفت به شوی، بی‌بی هم دستلاف کرد به فروش این چیزها به غریبه‌ها. گمانم که ناامید شده از واگردیدن پسرش از اجباری. حالا سه سال هم بیشتر است که مراد را برده‌اند آخر. جوانهایی راکه از همین‌جا و از قلعه‌های بالا بردند حالا یک سال هم بیشتر است که ورگردیده‌اند به خانه‌هاشان. دورهٔ اجباری که دو سال بیشتر نیست؛ هست؟ ... خیلی حرفها می‌زنند، هر که یک چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید همو در جنگ سر خاکبخش، جادرجا تیر خورده و کشته شده. یکی می‌گوید از اجباری گریخته و آنها هم از پشت سر با تیر زده‌اندش. یکی می‌گوید گریخته و تا خودش را برساند از سرما ـ گرما تلف شده. هر کی یک حرفی می‌زند برای خودش ... می‌بینی چه‌جوری جر خورده! به یک غاز هم نمی‌ارزند این جیرها. در بیابان نمی‌توانی ده قدم راه بروی باشان. اینجا را که می‌بینی،

ریشهٔ پنبه‌چوب دراندەش!»

ستار چاروق جیر کاظم را از دست او گرفت و به کار دوختن شد؛ بی‌یارای آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد. جز اینکه می‌پنداشت خطِ خون ریخته بر خطهٔ ولایتش را بر خاک خشک همهٔ ولایات می‌توان دنبال کرد. چیزی مثل دود، چشمانش را از درون انباشته بود و احساس می‌کرد بیش از این طالب شنیدن نیست؛ اما کاظم که خیال و خاطری از دوخت‌ودوز چاروق آسوده می‌دید، داستان را دنبال گرفت:

ــ بی‌بی، بیشترش هم از این بیزار شد که دید عروسش دل از مرادعلی کند و به شوی رفت. از آن‌وقت بود که دل‌کند و دیگر کم‌گوی و کم‌شنو هم شد. خودش هم به گمانم بو برده، باور هم کرده و یقین دارد که پسرش دیگر وا نمی‌گردد. اما خوب ... جلو این و آن به روی خودش نمی‌آورد. من بودم وقتی مراد را گرفته بودند ببرند به اجباری. بی‌بی برایش نانِ راه آورده بود، یادم هست، کنار همین میدان؛ آن‌طرف. انگار همین دیروز بود. دم نظرم است همه چیز. از آبادی‌های دور و بر هم آورده بودند، اینجا. انگار همین دیروز بود. مراد گیوه‌هایش را درآورد و تسمهٔ کمرش را هم واکرد و داد به دست بی‌بی تا برایش قایم کند و پای برهنه راه افتاد. البت دوتا دوتا دستهایشان را به هم بستند و به صفشان کردند و راه انداختند طرف نوبهار. روز همین‌وقت روز بود، حرف به وقتش می‌رسد. خیلی‌هاشان بعد از دو سال، بعضی‌ها هم زودترک، برگشتند. از قلعه‌میدان فقط مرادعلی برنگشت. یادش به خیر! همسال و همبازی بودیم با مرادعلی. مادر مرادعلی، که دختر همین بی‌بی باشد ــ خدا بیامرزدش ــ من را شیر داده بود. همشیر بودیم، مَثَل که برادرخوانده. مادر من کم‌شیر بوده. هه ... بعد هم یک بلایی از غیب درگرفت و درد زانو گفت بگیر که آمدم. یادم هست که سنگ را از درد به دندان می‌گرفتم. بعدش هم این‌جور شدم. من را محض همین پایم معاف کردند والاّ می‌بردنم. برای اینکه اسم من هم همان سال در رفته بود برای اجباری، با اسم مراد. راستش را بخواهی ... آن‌روز که بچه‌ها را می‌بردند، دلم خواست که من هم تندرست بودم و همپایشان می‌رفتم. بدجوری دلم گرفت آن‌روز غروب ... برایت نان و ماست آورده، دختر کلاغ؛ استاد ستار!

کاظم بعد از آنکه جیرها را به پا کرد و بندهایش را بست با ستار همکاسه شد و حرف و داستان خود به جدال گل‌محمدها کشانید با دستهٔ استوارِ علی اشکین و

آنچنان را، آنچنان‌تر که در قوهٔ خیال داشت، روایت کرد:

ـ «همین‌قدر برایت بگویم استاد ستار که هیجده تا نعش امنیه را خود ما، به حکم گل‌محمدخان، از دوروبر قلعه‌میدان جمع کردیم و کنار همین کوچه، دراز به ـ دراز خواباندیم؛ شاید هم از هیجده تا بیشتر. چون که، راستش را بخواهی، چشمهای خود من که به خون افتاده بود، تیره و تار شده بود. چرا نمی‌خوری؟ ... آ! بیگ‌محمدخان است، انگار؟! خودش است! طرف ما می‌آید، استاد! ... من ... من دیگر ... خداحافظ!»

کاظم لنگ‌لنگان به کوچه پیچید و بیگ‌محمد که اسبی به دنبال یدک می‌کشید، یکراست به سوی ستار پیش آمد، دوربین فرستادهٔ فربخش را از خورجین ترک بیرون آورد و به او نشان داد و پرسید:

ـ می‌شناسیش؟!

ـ بله، خان.

ـ پس ورخیز! خان تو را می‌خواهد!

ستار برخاست، ابزار کارش را در هم چید، جعبه کار را به دوش انداخت و عنان اسب یدک از دست بیگ‌محمد واستاند و پای در رکاب کرد.

ستار پرسید:

ـ در این قلعه‌های بالا انگار هنوز درو گندم نیفتاده، ها؟

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ هوای اینجاها یک کم خنک‌تر است. چی؟ نکند دروگر هم هستی؟!

پاسخ خندهٔ پنهان بیگ‌محمد را، ستار سر تکان داد و گفت:

ـ نه! اصلاً بی‌جا پرسیدم. این‌طرفها، بیشتر محصول، میوهٔ سردرختی است. آنجا را ببین! خودش باید باشد؛ خان‌نایب! خپ کن!

پناه پشته فرو پریدند از اسبها و خفت کردند.

به نیم‌فرسنگی آن‌سوتر، نایب لنگ و امنیه‌هایش جرّ را می‌بریدند، آخرین سوار که از جرّ بدر شد، بیگ‌محمد با چشمان وادریده به ستار برگشت. ستار از خاک برخاست و جامه تکاند و گفت:

ـ خبرشان را مگر پسر گل‌خانم نیاورد؟ دیشب از قلعه‌چمن زده بودند بیرون؛

شبانه.

بیگ‌محمد زانو راست کرد و دست از قاب برنو واگرفت و گفت:

ـ دوربین را همو آورد برای گل‌محمد. چرا. چیزهایی هم شنیدم، اما ... خیلکی سوار بودند؛ نه؟

ستار گفت:

ـ نباید بیش از ده ـ دوازده‌تایی باشند.

ستار همچنان رو به رد غبار سواران، گردن می‌کشید:

ـ من این‌طرفها را خوب نمی‌شناسم؛ نابلدم. اما تو ... به گمان تو خان‌نایب به کدام طرف می‌تازد؟

بیگ‌محمد به جواب گفت:

ـ همان‌جور، راست سینهٔ اسپهاشان اگر بروند، یکراست می‌رسند به محلهٔ ملامعراج. ملامعراج به پایین دشت شیکیسته چادر زده. دیشب را ما مهمان ملامعراج بودیم. قصد داشت میشهایش را بیری کند.

ستار پرسید:

ـ شبهای پیش را کجاها مهمان بودید؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ یک شبش را به سنگرد بودیم؛ مهمان نجف ارباب.

ستار گفت:

ـ همو که خواهای دختر خرسفی است؟

ـ تو این را از کجا می‌دانی؟

ستار به شوخی گفت:

ـ باد! این خبرها را باد برای من می‌آورد! حالا بگو بدانم، آنجا، به خانهٔ نجف ارباب، حرف و سخنی از ملامعراج پیش نیامد؟

بیگ‌محمد گفت:

ـ من به بام بودم، قراول ایستاده بودم. شاید هم حرف کشیده باشد به ملامعراج. نمی‌دانم!

ستار بار دیگر بر بلندی شد و نگاه در خط رنگ‌باختهٔ غبار پسلهٔ سواران

خان‌نایب، پرسید:

ــ حالا راهی داریم ما که دور از چشم امنیه‌ها خودمان را برسانیم به شیکیسته؟

بیگ‌محمد دست به هموار و ناهموار بیابان گشود و گفت:

ــ بیراه می‌زنیم؛ از آن‌طرفها.

عنان به فرود پشته کشانیدند و ستار گفت:

ــ تا نرسیده‌ایم به جرّ، خوب است سواره نباشیم. ها؟

بیگ‌محمد به پذیرش، دوشادوش ستار براه افتاد. ستار که در شیب جرّ قدم می‌گذاشت، پرسید:

ــ نجف ارباب، همان ارباب سنگرد است؟

ــ ها بله!

ــ با شماها رفاقت دارد؟

ــ ها بله!

ــ از قدیم؟ مثل همین بابقلی‌بندار؟

ـ از قدیم که ... نه. گمان ندارم. خوب، غرض؟!

ستار اسب را درون جرّ واداشت، قرپوس و پسین زین را چسبید و پیش از آنکه پای در رکاب کند، پرسید:

ــ به گمان تو، غروب را ما می‌توانیم به شیکیسته ببریم؟

بیگ‌محمد پای جلد و سبک از خاک برگرفت، بر خانهٔ زین نشست و گفت:

ــ پیش از غروب؛ راهی نمانده!

بند دوم

جایی برای اسبان، جایی برای مردان؛ در پناه هَردَهٔ کتل شکسته. از مردها، خان‌عمو و کلمیشی و صبرخان نبودند. همپای گله و پاپای محله. کلمیشی و صبرخان در میانه و خان‌عمو بر کناره به مراقبت. اینجا، گل‌محمد بود و قره‌آت، و خان‌محمد بود و کهر غنیمتی. دیگر اسبهای غنیمتی را خان‌عمو با محله همراه کرده و برده بود؛ مگر یکی از آنها که به یدک همراه بیگ‌محمد بود. آن‌سوی هرده، پسر گل‌خانم فارغ از بار پیغام که به گل‌محمد سپرده بود، از نگاه گم بود. شاید که به خواب؛ جبران خستگی دوشین.

در حال، دو برادران یله بر شیب پناه هَردَه، در سایه‌سار غروب، گذران لحظه‌های انتظار را به «دیزبازی» بازی سر خودگرم می‌داشتند تا اینکه بیگ‌محمد و ستار، از راه برسند. که رسیدند، اما نه از خم بزرو؛ بل از پناه و پشت کتل، از میانگاه دو خرپشتهٔ رَمْل. هم از این‌رو، بی‌صدا و خفناک؛ که خنگ گوشهای قره اگر نبود و تیزشدن نگاه او، شاید که به همان خموشی تا یال هرده پیش آمده بودند؛ غافلگیرانه.

ـ خودی!

در یک جهش، ستار و بیگ‌محمد از اسبها فرو پریدند. بیگ‌محمد عنان گرفت و قدم پیش گذاشت و ستار، تسمهٔ تخته کار بر شانه هموار کرد و به تأمل پیش آمد. خان‌محمد برخاسته و راست در چشمان ستار می‌نگریست. گل‌محمد اما، همچنان لمیده بر شیب تپه، نگاه به آمدگان داشت. ستار به تیغ نگاه خان‌محمد سلام گفت، مگر جبین چغر و درهم‌گرفتهٔ مرد از هم واگشاید. اما تلخی روی و تیزی بدگمان نگاه، گویی در این مرد استخوانی و کشیده‌قامت، سالیانی دراز بود تا ذخیره شده بود.

ستار، نزدیک گل‌محمد جعبه کار از شانه پایین گرفت، اریب به گل‌محمد بر تخته کارش نشست و خداقوت داد. بیگ‌محمد به عرقگردان اسبها درآمد و خان‌محمد سوی ستار و گل‌محمد پیش کشید. کنار گل‌محمد، رودرروی پینه‌دوز

نشست و قلاب پنجه‌ها بر دور زانوان، نگاه به چشم و دهان ستار ماند. دوربین قربخش را، ستار در پر کمر خان‌محمد به چشم دید و دریافت که بیگ‌محمد، دوربین را به برادر ارشد خود برگردانیده است.

گل‌محمد به ستار نگریست و گفت:

ــ بگو!

ستار گفت:

ــ نایب لنگ را دیدیم که با سوارهایش همچنان به تاخت و تاز بود.

گل‌محمد گفت:

ــ خبرش را دارم که از دیشب یک کله می‌تازد. غمی نیست. خسته می‌شود و خودش ناچار، دست از تاخت و تاز برمی‌دارد. دیگر بگو! از قربخش. حرف حسابش چیست؟ مزهٔ دهانش را فهمیدی؟ چه کاری خیال دارد بکند؟ دورویه بازی می‌کند یا اینکه به جد اسب و سوار می‌تُرپاند میان بیابانها؟

عین حال و حکایت را ستار برای دو برادران، روایت کرد.

گل‌محمد پرسید:

ــ تو خود چه می‌پنداری؟ چه چیز من را می‌خواهد ببیند؟ فقط شکل و شمایلم را؟ ها؟

ستار لبخند زد و خان‌محمد، بدگمان، به پینه‌دوز اریب شد. نگاه مظنون خان‌محمد را، ستار دزدانه واگرفت؛ درگیر اینکه چه پاسخی به گل‌محمد بدهد. حال و موقع چنان بود که انتظار می‌رفت خان‌محمد کلمیشی به جای برهم‌فشردن آرواره‌ها، به سخن درآید و با خوی و منش خود، ستار پینه‌دوز را کژدم‌وار بگزد. اما حرمت گل‌محمد را ــ گرچه خردین‌تر از او بود ــ حق چنین برخوردی به او نمی‌داد. پس، خان‌محمد به ساییدن دندانها بر هم، از این گنگی و گرهی که افتاده بود، مانده بود تا سخن دل خود از زبان برادر بشنود.

گل‌محمد به ستار گفت:

ــ حرفی بزن تو، مرد! چی گمان می‌بری؟ رئیس امنیهٔ ولایت برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ من و تو با همدیگر نان و نمک خورده‌ایم. تو محض خاطر من، محض خاطر ما، از دست حکومت سیلی خورده‌ای؛ نخورده‌ای؟ بعد از گریز ما از

مجبس، آن غزنهٔ سرخاب‌مال عذابت داده؛ نداده؟ تا امروز، به آینه تو خدمت به ما کرده‌ای؛ نکرده‌ای؟ چرا! اینها روشن است. فقط نمی‌دانم به چه نیّتی؟ به چه نیّتی؟! حالا وقتش است که حقیقت را به من بگویی؛ بگو! همه‌اش را می‌خواهم بدانم. رئیس امنیه برای چی می‌خواهد من را ببیند؟ برای چی، آخر؟!

ستار، هم بدان آرامش و صراحت، جواب داد:

ـ سرگرد فربخش، من و پرونده‌ام را از شهربانی برد به ژاندارمری. آنجا من را خواند به دفتر کارش، در دفتر کارش از من خواست که تو را گیر بیاورم و به تو بگویم که فربخش خواسته که تو را ببیند؛ در هرکجا و هر جور. بعد از آن هم این دوربین را به من داد تا برایت بیاورم. همین!

گل‌محمد که دمادم بیشتر خوی می‌کرد و این خوی و خشم به رغبت خان‌محمد بود، این بار از خاک برخاست و با مایه‌ای از بی‌تابی، گفت:

ـ چند بار این حرف را می‌زنی؟! این که از آفتاب هم روشن‌تر است! می‌دانم؛ این را هم می‌دانم که تو این کلام را از آن دمی که از زبان فربخش شنیده‌ای، تا همین‌دم که اینجا نشسته‌ای، یکبند در فکرش بوده‌ای. پس چرا عقیده‌ات را از من قایم می‌کنی؟ چرا حرفت را از من پنهان می‌داری؟ گیرم که من هم الان زین کنم سوی سبزوار و یکسر بروم به ادارهٔ امنیه؛ خوب، تو چه حرفی داری که به من بزنی؟ همین‌جور خاموش می‌مانی که من راه بیفتم و بروم؟ تو دهنهٔ اسب من را نمی‌گیری؟

خان‌محمد، خیره و جری‌تر از پیش، به ستار نگاه کرد. ستار که زیر ضرب و بار حرف و کلام گل‌محمد سرش فرو افتاده بود، گردن راست کرد و نه به این یا آن برادر، که به مقابل چشمان خود خیره ماند. گل‌محمد، بی‌هیچ اشارتی، از روی شانه‌اش به برادر نگاه کرد. خان‌محمد از جای برخاست و سینهٔ کتل را بالا رفت. گل‌محمد در پی درنگی کوتاه، واگشت و برابر ستار بر خورجین نشست و گفت:

ـ حالا بگو!

ستار به رد رفتهٔ خان‌محمد نگاه کرد و دریغ در سخن، گفت:

ـ خان را از من رنجاندی. نه گمان بَرَد که به او اطمینان ندارم، من!

گل‌محمد گفت:

ـ حرفت را بگو! تو در بابت پیغام رئیس امنیه به من، چی خیال می‌کنی؟ لابد

که خبر تیر و تفنگ قلعه‌میدان به گوش‌ت رسیده؟ ها؟ هم اینکه لابد می‌دانی علی اشکین و سوارهایش آنجا چی به روزشان آمد؟ ها؟ آنها خودشان به همان چاهی افتادند که برای ما کنده بودند! حکایت گوشهای بریده را هم لابد شنیده‌ای!

ستار به گل‌محمد نگریست و گفت:

ــ شنیده‌ام؛ همه‌اش را شنیده‌ام!

گل‌محمد گفت:

ــ خوب! با این حال و حکایت که رفته، پیغام رئیس امنیه و این دوربین که برایم فرستاده و می‌خواهد که من را ببیند، چه معنایی دارد؟ چه معنایی پیدا می‌کند اینها با هم؟

ستار این بار راست در چشمهای گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ــ خودت چی فکر می‌کنی؟!

ستار با پرسش خود، نگاه در گل‌محمد ماند؛ و گل‌محمد یکباره چنان که گویی در خود فرو افتاده باشد، سر به جلو خمانید و خاموش ماند. هیچ آشکار نبود که سکوت گل‌محمد به سئوال ستار، چندی طول خواهد کشید. نیز آشکار نبود که از پس این سکوت، گل‌محمد چگونه در ستار خواهد نگریست و چه خواهد گفت. هیچ چیز آشکار نبود. آنچه به حس و گمان درمی‌آمد، اینکه خاموشی گل‌محمد برای ستار، بیم‌آور و ناخوشایند نیست. سهل است که به رغبت در آن می‌نگرد. نتیجه، اما عقیم ماند. از آنکه خان‌محمد، شیب کتل را فرو دوید و هم در آمدن خود، بانگ برآورد:

ــ ببین چه می‌کنند، بدکردارها! ببین چه می‌کنند! محله را به آتش کشیده‌اند؛ به آتش!

به بانگ خان‌محمد، بیگ‌محمد نیز عنان پیچاند و به جمع پیوست. پسر گل‌خانم هم از پناه بیرون آمد، چشمها را به پشت و پهلوی انگشتها مالانید و نزدیک دیگران ایستاد. گل‌محمد برنو را به چپ داشت، و کمربند و حمایل را به راست صاف می‌کرد. خان‌محمد نیز یراق از قاب آویخته به شانهٔ اسب بیرون کشید و سینهٔ کتل آهکی را، دوش به دوش بالا کشید و به محمدرضا گل‌خانم گفت که مراقب اسبها باشد. دمی دیگر، چهار مرد، سه براذران و ستار بر بالاترین پشت پشته ایستاده بودند،

پشت به خورشید که در کار فرونشستن بود. برابر ایشان، پایین‌دست کتل، دشتواره‌ای که محلهٔ ملامعراج در آن تکّه نه‌ردجو کشت، دیرک در خاک فرونشانده بود، پیش نگاه بود.

بر نظم و آهنگ به‌هم‌خورده و برآشفتهٔ محله، غبار غلیظ غروب حجاب شده بود. زردپوشان سوار، در هر سوی به تاخت بودند در رمش زنان و کودکان و گوسفندان. غریو زنان و شیوه کودکان، بریده و ناپیوسته، درگذر باد غروب تکّه‌پاره می‌شد و برگوش می‌گذشت. آشفتگی، گسیختگی و پریشانی. همه در هم، و همه در غبار غروب. هیچ کرداری آشکار نی، انبوهِ کنش و کردار اما همه آشکارا به کشمکش. گوسپندان، پنداری در یورش گرگها گرفتار آمده، به فغان و رمش. نوسالان، هم به‌سان برگان درگریز و پویش. دود. دود و آتش. فراز شده از کاکلِ سیاه‌چادران. دو تن به هم درپیچیده. تنی بر خاک فرو کوفته می‌شود.

خان‌محمد به زانو شد؛ بیگ‌محمد هم. گل‌محمد تخت پا برگردن تفنگ برادر نهاد و دست به ستانیدن دوربین دراز آورد. خان‌محمد دوربین از پرکمر بدر آورد و وادست برادر داد. گل‌محمد تا چشم در چشمخانهٔ دوربین جای دهد، گفت:

ـ گلوله‌ای اگر از ما شلیک شود، آن بی‌غیرت‌ها ده نفر را به خون می‌کشند!

نگاه گل‌محمد از چشم دوربین اکنون روی نایب لنگ بود که ریش ملامعراج را به چنگ گرفته بود و او را کشان کشان سوی سیاه‌چادر می‌برد. گل‌محمد، با خود انگار، اما به وجه کنش برادران، گفت:

ـ خوددار ... خوددار باید بود. زمانه فراخ است!

نگاه گل‌محمد همچنان روی نایب لنگ و ملامعراج می‌رفت تا به سیاه‌چادر افروخته نزدیک شدند. نزدیک‌تر. نایب دست به نیمسوزی شعله‌ور برد و آن را برداشت و شعله به زیر ریش ملامعراج گرفت. نگاه دوربین، روی نیمهٔ تنهٔ نایب و معراج بود. به مدد پندار، گل‌محمد بیش و کم می‌توانست حال وحشی نایب و خشم زخمگین ملامعراج را دریابد. هم بدان کندی و ژرفا، برادران را گفت:

ـ ما با خون مردم بازی نداریم؛ همان‌چه که حکومتی‌ها آرزویش را دارند؛ ... ملامعراج، آی ملامعراج خوب!

در نگاه گل‌محمد، ریش ملامعراج می‌سوخت. زنها به دور مرد آمده بودند،

گیس برمی‌کشیدند و شیون می‌کردند. سواران نایب، کتف‌های حیدر ملامعراج را بسته بودند و جوان، پیدا بود که نعره می‌زند. و در پناه دهان به نعرهٔ گشادهٔ حیدر معراج، سیاه‌چادر به سوختن بود.

گل‌محمد دوربین از چشم واگرفت و به برادرانش نظر کرد. خان‌محمد، دیوانه از خشم، آرواره‌هایش را سخت‌تر از پیش بر هم می‌فشرد؛ و بیگ‌محمد بی‌صدا می‌گریست. گل‌محمد از پشت شانهٔ خان‌محمد که خیره به گنگی معرکه مانده بود، گذشت؛کنار شانهٔ بیگ‌محمد ایستاد، به تأمل در او نگریست و سپس تخت گیوه‌اش را بر شانهٔ ستبر برادر گذاشت و به یک ضرب، او را به راست واغلتانید. بیگ‌محمد، تازه به خود آگاه شده، تن فراهم آورد و رودرروی برادر، به حالی که سراپایش پنداری به رعشه دچار آمده بود، ایستاد و نگاه پراشک در او دوخت. گل‌محمد از برابر برادر آرام گذشت با این کلام که:

ـ ستم را اولین بار است که می‌بینی؟!

بیگ‌محمد، فریاد فروخورده، به برادر برگشت:

ـ وقتی که همین‌جور دست‌بسته اینجا مانده‌ام و فقط نگاه می‌کنم، توقع داری چکار کنم اگر گریه نکنم؟!

گل‌محمد نشست و هیچ دم بر نیاورد. دوربین را میان دو دست گرفت و بار دیگر و به گونه‌ای دیگر انگار، آن را وارنداز کرد. سپس روی به ستار کرد و خنده‌ای بر لب، گفت:

ـ حالا دانستم سرگرد فربخش این پیشکشی را چرا برایم فرستاده!

ستار، ناتوان از گشودن گرهٔ جبین، دوربین از دست گل‌محمد ستاند و چشم به چشمخانهٔ دوربین نهاد به نظارهٔ دشت معرکه. سیاه‌چادر در افروختن بود و ملامعراج بر زمین افتاده بود و ریش بر خاک می‌مالید. گل‌محمد دست بر گردهٔ تفنگ مالید، تکیهٔ تن به آرنج داد و تا این بلا که نایب میان دشت برافروخته بود، خاموشی بگیرد، تن یله کرد. ستار دوربین از چشم واگرفت و گفت:

ـ دارند جمع می‌شوند که بروند. دارند می‌روند.

گل‌محمد دوربین از ستار گرفت، آن را به بیگ‌محمد سپرد و گفت:

ـ زیبندهٔ چشمهای تو نیست، اشک‌ریختن! ردشان را بزن!

بیگ‌محمد چشم به دوربین راست کرد و گل‌محمد از جای برخاست و همپای او، ستار و خان‌محمد هم برخاستند و هر سه از یال پشته سرازیر شدند؛ دو برادران شانه به شانهٔ هم، و ستار به دنبال. در نیمکش پشته، خان‌محمد ناگهان پای در خاک نگاه داشت، آستین برادر را به چنگ گرفت و سراپا لرزان از خشمی که در خود مهار کرده بود، گفت:

ـ این خان‌نایب را امشب من باید بکشم! باید بکشمش! باید بکشمش، خان‌برار!

در بازتاب خاموش گل‌محمد، صدای کُنده‌مانند مرد فرو افتاد و گفت:

ـ آتش می‌گیرم امشب، اگر نکشم این خان‌نایب را!

گل‌محمد به غروب نگاه کرد. خورشید در آشیانه نبود. گل‌محمد به ستار گفت:

ـ کاری از تو می‌خواهم بکنی، استاد ستار!

ستار بالادست دو برادران و بر میانهٔ ایشان ایستاده بود:

ـ چه کاری، خان؟

گل‌محمد روی برگردانید و گام بر شیب پشته فرو برداشت و گفت:

ـ اینکه بروی به محلهٔ ملامعراج. شاید بتوانی کمکی برایشان باشی. یکی هم اینکه ... بد نیست به معراج بگویی شب را به شام پیش او می‌آییم.

ستار سوی هرده پیش افتاد و پرسید:

ـ دیگر چی؟

گل‌محمد گفت:

ـ زیاد هم شتاب مکن! نرم‌نرم برو. همدیگر را آنجا می‌بینیم.

ستار جعبه‌کار از بیخ هرده برداشت و به شانه انداخت و نگاه به دو برادران، راه به فرودست پشته پیش گرفت. گل‌محمد برای او دست برآورد و گفت:

ـ تا شب!

ستار کلاه از سر برگرفت و به هوای گل‌محمد باد داد. گل‌محمد لبخندی نرم به لبها، روی و نگاه از ستار برگردانید و برادر را نگریست. خان‌محمد خیره در ستار که آرام بر شیب پشته پایین می‌رفت، مانده بود و پوست چغر چهره‌اش چون تنگ اسب بر ناهموار استخوانها کشیده شده بود و نگاه تند و بدگمانش از دو سوی بینی، او را

عقابی مانَنده می‌نمود:

ـ اطمینانی که به او داری، زیاده نیست؟!

گل‌محمد به سوی قره‌آت کشید و گفت:

ـ تنگ‌ها را محکم می‌کنیم! به پسر گل‌خانم بگو چشم به‌راه قربان‌بلوچ بماند!

ستار، هنگام که در آخرین نقطهٔ دیدرس واگشت تا گل‌محمد را بنگرد، دو برادران را نشسته بر اسب و مهیای رفتن دید و بیگ‌محمد را در خیز سوی اسب خان‌عمو. ستار، بیمی پنهان در خود، پای‌ایستاده سواران را در نگاه گرفت. بیگ‌محمد بی‌آنکه به قاعده پای در رکاب گذارد و بر زین بنشیند، هم از دور خیز گرفت و دست در یال افشان اسب، بر بالای حیوان جهید و عنان چنان به شتاب چرخانید که اسب تنومند خان‌عمو به زیر تنهٔ سنگین جوان چرخی بزد و یورتمه سر در پی سواران گذارد.

اینک سه سوار، سه برادر، دوشادوش و رکاب در رکاب، چپ با غروب، لُکّه می‌راندند. لُکّه از آن‌رو شاید که زمین همواریِ تاخت نداشت. یا اینکه سواران، لَنگِ شب بودند. هر چه بود و به هر انگیزه، تا در نگاه ستار بودند، بی‌تاخت بر هموار و ناهموار می‌راندند، روی در پهنای گُنگ گاوگمِ شیب و نشیب بیابان.

ستار تسمهٔ جعبه‌کار را روی شانه صاف کرد، سر از سوی سواران برگردانید و به راه محلهٔ ملامعراج رفت. راه نه؛ بیراهه‌ای کم دستکند که از پوزهٔ پشته می‌پیچید، در سراشیب یله می‌شد و بر کف دشتواره، نه‌ردِ جوزار را در بر می‌گرفت و می‌پیوست به محلهٔ ملامعراج.

محله اکنون در نگاه ستار سایه‌ای بود با رگه‌ای از دود تیره که از کاکل سیاه‌چادرش به هوا شانه می‌کشید. گنگ؛ همه چیز گنگ بود و غروب تنگ در گلوی شب، گم می‌شد، و در آن فاصله، بر آن بلندی که ستار ایستاده بود، هیچ چیز به روشنی دیده نمی‌شد، مگر ته‌ماندهٔ همان دود که از چادر سوخته به آسمان بر می‌شد، و تکاتوک مردمی که در آمد و شد بودند به مثابه اشباح؛ با چارپایانی که به سرگردانی می‌چرخیدند و گله‌ای که در پناهدست محله گرد آمده بود.

بازتاب شب، اشیاء و جانوران، دم‌به‌دم آشکاره‌تر می‌نمود؛ چندان که ستار به دیدن همان‌چه دمی پیش دیده بود، می‌بایست به چشمهای خود فشار بیاورد و به

خود اگر می‌بود، درمی‌یافت که چین و چروک کنارهٔ چشمهایش بیش و عمیق شده‌اند. دمی دیگر، این نشانه‌ها و نمودها در غلظت گنگی غروب و شب، فرو می‌نشستند و محو می‌شدند. نشستند و محو شدند.

شب، اینک به تمامی شب بود. در آمد شب.

ستار به آسمان نگریست. ستارگان روی نموده بودند. براه باید می‌افتاد. براه افتاد. اکنون دیگر نه خود می‌دید و نه محله را. دود، در شب گم بود. شاید هم دود و ماندهٔ آتش به مشک‌های آب و بادیه‌های خاک، فرونشانده شده بودند.

فرو نشانده شده بودند. دیرک‌های نیمسوخته، توان پایداری نداشتند. سیاه‌چادر ملامعراج، جگر زلیخا شده بود. اثاثه نیمسوخته بود. صندوق و رختخواب و نمدها، فانوس و توبره و ... همه، ناکار و ناسور بودند. دو سه تن ــ مرد و زن ــ درکار بیرون کشانیدن ماندهٔ چیزها از چادرها بودند.

از آدمها، ناکارتر از همه، ملامعراج بود. ملامعراج را در چادر دامادش خوابانده بودند و چند زن و کودک به دورش حلقه زده بودند. زنها هرکدام به سهم و توان خود، تلاش به درمان می‌داشت. این‌همه اما، تاب و بردباری مرد اگر نبود، علاجی به سوختگی روی او نمی‌توانست باشد. ریش مرد، خال‌خال سوخته و جای‌جای مانده. گونه‌ها، مژه‌ها، ابروها و پاره‌ای از پیشانی، هم بدان‌سان سوخته بودند. به فرونشاندن کِز آتش، روی که بر خاک مالانیده بود، خود بدتر. پوست صورت زخمی بود و چشمها از هُرمِ آتش، ورجلا و سرخ.

غریب‌وار و خاموش، کنار دیرک چادر نیمسوخته، ستار ایستاد. دو زن و یک مرد، جوان و چابک، به کار از هم واکردن کارها بودند. اثاثهٔ سیاه‌چادر ملامعراج را بیرون کشانیده و کناری انباشته و به وارسی بودند. ستار که چون سایه‌ای پیش خزیده و کناری به نظاره ایستاده بود؛ تا نابگاهی‌اش عجیب ننماید، خداقوت گفت. زنها ناشنیده گرفتند و مرد جوان به ستار واگشت، در تأملی که ناشی از تردید و حیرت او بود، عرق پیشانی به آستین سترد و پاسخ گفت:

ــ خدا نگهدار!

همدیگر را پنداری می‌شناختند. در جایی هم را دیده بودند.

«کجا؟»

جعبه کاری که به شانهٔ ستار آویخته بود، چیزهایی را به یاد حیدر ملامعراج می‌آورد. بی‌شک او را جایی، در گذرگاهی دیده بود. از چهرهٔ سیه‌چرده، چشمهای درشت سیاه و جنم نگاه پسر ملامعراج هم، سایهٔ گنگی در یاد ستار بود. به گمان اما که چیزهایی در حیدر ملامعراج تغییر یافته بود. شاید سبیلهای نرم و خوش‌قواره‌اش او را از خامی نوجوانی دور کرده بود؛ یا همین التهاب که از خشم پیشین در او باقی بود. همین کار و تلاش و تقلا، حیدر را دیگر می‌نمود. ستار بیش از این به تردید پسر معراج دامن نزد، و پیش‌سخن گفت:

ـ داشتم از آن دور می‌گذشتم، چشمم افتاد به این دود و آتش. پا سست کردم. خواستم بگذرم، اما نتوانستم. شب پیش بود، گفتم ببینم چه خبر است. فی‌الواقع گفتم ببینم چی پیش آمده. عاقبت که باید شب را در جایی سر زمین می‌گذاشتم. مهمان نمی‌خواهید؟

حیدر همچنان گوش و چشم به مرد غریب ـ آشنا داده و خاموش مانده بود. ستار، تا سخن بنیفتد، پرسید:

ـ در این آتش کسی هم صدمه دیده؟ کاری ... کمکی از من برمی‌آید؟ اصلاً چطور شد که ...

حیدر بیش از این به گوش نماند، در نیمه‌های گفت و سخن ستار به او پشت کرد و سوی چادری که آن‌سوترک بر پا بود رفت و دمی دیگر بازگشت. ستار را به همراه برد و او را به درون راه نمود و خود به کناری ایستاد. زن و دخترها دور ملامعراج را واگذاشتند و ستار، سلام بر زبان و نگاه در چشمان سرخ و ملتهب ملامعراج قدم پیش گذاشت و پایین‌پای نهالی ملامعراج زانو بر زمین زد و نشست و تازه به یاد آورد که می‌توانسته جعبه کارش را همان دم دهانهٔ چادر، از شانه وابگیرد و بر زمین بگذارد. پس تسمه از شانه واگرداند و روی‌خوش به ملامعراج گفت:

ـ بلا دور باشد، عموجان!

ـ بد نبینی، استاد.

ستار آسوده بر پلاس جا گرفت و گفت:

ـ مهمان بی‌موقع مثل خروس بی‌محل می‌ماند، ها؟

ملامعراج، خنده‌ای خسته بر لب، گفت:

ــ مهمان حبیب خداست، استاد ستار. قدم روی چشم. خجلم که روزگارمان آشفته است. چای ... یک پیاله چای بیاورید. ماندهٔ راه است، استاد.

ستار پیش خزید، به سوختگی‌های روی مرد خیره ماند و گفت:

ــ فکری برای زخمها نکرده‌اید؟

ملامعراج پاسخ گفت:

ــ حالا دم‌به‌دم کهنه خیس می‌کنند و می‌گذارند رویش.

ستار به زنها برگشت و گفت:

ــ ماست؛ ماست نیم‌جوش اگر پیدا بشود ...

ماست آوردند. ستار سر آستینها را بالا زد و خود با دستمال خیس بار دیگر رد زخمها را از مانده‌های خس و خاشاک پاک کرد و از آن‌پس کاسهٔ ماست را پیش کشید و جابه‌جا، روی معراج را با ماست پوشانید:

ــ حالا چطوری؟

ــ کمی خنک شد. سوزای‌اش دم نقد آرام گرفت.

ستار گفت:

ــ خوب که به چشمهایت آسیب نرسیده.

معراج، پیرانه، سر جنبانید و گفت:

ــ هنوز معلوم نیست. شاید بعدها اثر کند. هم الان انگار کاه به چشمهایم دارم.

ستار گفت:

ــ آن سیاه‌چادر بزرگ، بدجوری سوخته!

باز هم به لبخند، معراج گفت:

ــ فدای موی سرت. شکر خدا هنوز چهار تا بز هست که مویشان را بچینیم به کفایت یک سیاه‌چادر. طوری نیست. اتفاقی‌ست، افتاده!

ستار گفت:

ــ دیدم که دستهٔ خان‌نایب رو به غروب می‌رفتند.

معراج همچنان آرام گفت:

ــ خدا هدایتش کند. آمد، سوزاند، و رفت. خدا هدایتش کند ... دیروقتی‌ست از این‌طرفها نیامده‌ای؟

ـ گرفتاری، ملامعراج؛ گرفتاری.

معراج پلکها بر هم خواباند و گفت:

ـ عمرت دراز، عموجان. پایت رهوار. قصد کجا داشتی؟

ـ از قلعه‌میدان می‌آمدم.

ـ قدم به چشم. بیابان خدا بزرگ و آسمان خدا بلند است. لقمه‌نانی یافت می‌شود و پاره‌شولایی هم گیر می‌آید. هوا خوش است.

ستار چند دانه مویز به دهان گرفت و پیالهٔ چای برداشت و گفت:

ـ تا آخر شب، شاید باز هم برایت مهمان برسد.

معراج شانه از یقبند برداشت و پلک به ستار گشود و پرسشی پنهان در کلام گفت:

ـ مهمان رزقش را با قدمش به سفره می‌آورد، اما ...

ستار گفت:

ـ گل‌محمدخان گفت که سلام برسانم و این خبر را بدهم.

در نیمخیز ملامعراج، حیدر خسته و هنوز آشفته به درون آمد. اکنون در نور فانوس، ستار می‌دید که چهرهٔ جوان در یکی دو جا خراش برداشته و سفیدی چشمهایش به سرخی گراییده‌اند. یقهٔ پیراهن نقرآبی‌اش دریده و دکمهٔ جلیقه‌اش کنده شده بود و می‌نمود که تن و بدنش هنوز گرم از عرق کندوکشال با امنیه‌هاست.

گرچه مردمی که زندگانیشان در مداری بسته گرفتار است، در گشودن زبان و دل، شیوه‌ای بس سنجیده و به حُزم دارند؛ اما به گمان ستار، یورش ددانهٔ خان‌نایب و سوارانش به خانمان ملامعراج، چنان خشمی در خون مرد جوان برانگیخته بود که به نیشتری توانستی این خون خشمگین از مهار رگها بدر بجهانی. پس تلنگری بس بود تا سخن حیدر به فریاد درآید، که او لب‌ناگشوده، خود فریاد بود:

ـ دیدمشان که می‌رفتند، سرمست می‌تاختند و می‌رفتند. به زنها که عتاب نکردند؟

حیدر عرق جبین به آستین گرفت و به جواب گفت:

ـ گمان می‌کنی شرم از همچو کاری می‌داشتند اگر می‌توانستند؟ کفتارها! یک روز از دستشان آسوده نیستیم. تا آدم می‌رود سرش گرم کار و زندگانی‌اش بشود،

یکدفعه پیداشان می‌شود؛ برای مالیات، به بهانهٔ مال‌دزدی، بابت شکایت صاحب نه‌رد، به بهانهٔ آبگاه، اجباری ... چه می‌دانم؛ برای هر چی و بابت هر چیزی طلبکارند. طلب پدرشان را دارند از مردم. وقتی که بهانه‌شان محکم باشد که دیگر قانع نیستند به اینکه خون آدم را هم بخورند. لاشخورها! آدم باورش نمی‌شود که بی‌خود و بی‌جهت بریزند به خانمانش و آنجا را مثل لشکر دشمن بـه آتش بکشند! کاش این را می‌دانستند که برای ورپاداشتن همچو سیاه‌چادری چه زحمتها کشیده شده، چه خون دل‌ها خورده شده. هه! لابد خیال می‌کنند ما فوت کرده‌ایم و این سیاه‌چادرها رفته بالای دیرک‌ها! کله‌خرها! نمی‌دانند؛ هیچ چیز نمی‌دانند. فقط بلدند غارت کنند و خسارت بزنند. موی بز. فقط پنج روزکار دارد تا آدم بزها را در آبگیر بشوید. بعد از آن باید بزها را بیری کرد. بعد از آن، بیشتر از شش ماه سال‌کار دارد تا این موها با دست و دیگلو ریسیده بشوند. تازه کارِ بافتن؟! هر چند تا زن که در محله باشند ماهها می‌نشینند پای دستگاه و بام تا شام، نخ روی نخ می‌اندازند تا اینکه ... گاهی هست که بیشتر از نیم‌سال وقت می‌برد. اما لاکردارها می‌ریزند، عمر و زندگانی‌ات را به آتش می‌کشند و می‌روند! چرا؟ برای اینکه زهرچشم از آدم بگیرند. بهانه؛ بهانه‌شان چیست؟ اینکه ... رد نشان بده. که یک‌روزی، شبی گل‌محمد کلمیشی از این‌طرفها گذر کرده ... هی ... داد از بی‌داد!

معراج گفت:

ـ امشب مهمان داریم. به جای این شکوه ـ شکایت‌ها ورخیز برهٔ نری بکش. ورخیز ... تا به عمر من برسی از این معرکه‌ها زیاد باید ببینی.

حیدر برخاست و زنها سفره آوردند. شام خود، ساده بود. ملامعراج از ستار خواست تا بار دیگر ماست روی سوختگی‌ها را نو کند. ستار چنان کرد. ملامعراج به زنها و بچه‌ها گفت که خود شام بخورند که او چشم به راه میهمان دارد؛ و از آن‌پس که گفت نان و سفره را به جای دیگری ببرند، خبر از دامادش گرفت. گفتند که گوسفند را به نه‌رد رها کرده است. ملامعراج به ستار نگریست و گفت:

ـ رحم خدا بود که خون نیفتاد؛ رحم خدا.

ملامعراج بار دیگر پلک بر هم نهاد و پرسید:

ـ تو هیچ صدایی نمی‌شنوی، ستار؟!

ـ ها؟ صدا؟ نه؛ من نمی‌شنوم.

ـ من می‌شنوم. من یک صدایی می‌شنوم. صدای گلوله می‌شنوم من، ستار!

ـ صدای گلوله؟! پس این گوشهای من ...

ستار به هم دوید و از در چادر بیرون زد. حیدر بره را بر زمین کوبیده و سر بریده بود. خون از گلوی حیوان بر خاک شره می‌کرد. ستار کنار شانهٔ حیدر ایستاد و پرسید:

ـ صدا! صدایی می‌شنوی تو؟

حیدر کارد و دست به زیر لولهٔ ابریق که مادر به شستشوی پیش آورده بود گرفت و گفت:

ـ من چیزی نشنیدم!

ـ تو چی، مادر؟!

ـ من نشنیدم!

ـ پس ملامعراج چطور شنیده؟

حیدر لولهٔ ابریق به پشت دستها پس زد، آب از پنجه‌ها و تیغهٔ کارد به تکان چکانید و به ستار گفت:

ـ وهم! تب کرده او لابد. وهم و گمان می‌زند!

ستار به هر سوی قدمی برداشت چنان که گویی می‌رفت تا صدا بجوید. اما نامراد بازگشت و ایستاد و دمی دیگر برپای‌داشتن سه‌پایه را به کمک حیدر رفت و هم به کمک، بره را بر سه‌پایه آویختند به کندن پوست. ستار کار به حیدر واگذاشت و خود به چادر برگشت. ملامعراج همچنان پلک بر پلک خوابانده داشت و لب می‌جنبانید. ستار به او نزدیک شد و پرسید:

ـ باز هم صدایی می‌شنوی، عمومعراج؟

بی‌آنکه پلک از پلک برگیرد، ملامعراج گفت:

ـ می‌شنوم؛ می‌شنوم. صدای گلوله؛ صدای گلوله‌ها. گل‌محمد دست به برنو برده. می‌بینمش. می‌شنومش. دانستم، می‌دانم به چه خاطر گل‌محمد خواسته که شب به خانمان ما بیاید به شام. تا گفتی دانستم. شام را به حیدر بگو مهیا کند، گل‌محمد تا دمی دیگر برمی‌گردد. برمی‌گردد. به سلامت برگرد، گل‌محمد!

صدا کم شد. کوتاه شد و تمام شد.

ستار بار دیگر از سیاه‌چادر بیرون رفت. حیدر ملامعراج دست و کارد از کندن پوست بازداشت و نگاه به وراسوی محله دوخت، پندارِ پیش‌تاختن سوارانی. نه. گمان بود. همه‌اش گمان.

ــ به خیالم نایب لنگ عشقش کشیده باشد برگردد و باز هم غافلگیرمان کند! آخر او به جد گمان برده که ما به گل‌محمدها پناه داده‌ایم!

ستار بر سر پاره‌سنگ نشست و نگاه به حیدر، پرسید:

ــ نداده‌اید؟

حیدر به ستار وانگریست و در دم سر و چشم به کار خود بداشت و گفت:

ــ چرا می‌پرسی؟

ستار گفت:

ــ از این که من رفیق اویم!

ــ رفیق گل‌محمد؟!

ــ ها بله! حالا هم من خبر آورده‌ام که آنها به شام می‌آیند اینجا.

حیدر بار دیگر به ستار نظر دوخت و پرسید:

ــ اگر رفیق اویی بگو بدانم حالا به کجاست؟

ستار گفت:

ــ گمان دارم که در جدال باشد؛ با خان‌نایب!

ــ از کجا یقین داری؟

ــ از آنجا که وقتی من سوی محلهٔ شما کج کردم، آنها هم رد خان‌نایب را گرفتند و رفتند.

ــ پس چرا این را به بابام نگفتی؟

ستار گفت:

ــ او خود فهمید! ما از آن بالا اینجا را می‌پاییدیم.

ــ از کدام بالا؟ از شیکسته؟

ــ بله، از همان‌جا.

ــ فقط پاییدید؟ همین؟

ــ نه فقط همین. گفتم که ... آنها رفتند به رد نایب ... تو سربازی خدمت کرده‌ای؟

ـ نه هنوز. اما اسمم دررفته به حوزه. برای چی می‌پرسی؟

ستار برخاست و گفت:

ـ هیچ! همین‌جور پرسیدم.

حیدر دست نگاه داشت و به ستار نگریست و پرسید:

ـ همین‌جور؟!

ستار گفت:

ـ یک جفت گیوهٔ مرغوب رد دارم که به پای تو خوب جور است. گفتم اگر ماندنی باشی و نخواهی بروی به اجباری، آن گیوه‌ها را برای تو بخرم.

حیدر بار دیگر کاردش را به کار انداخت و شوخ ـ جد گفت:

ـ از من ملنگ‌تر گیر نیاورده‌ای؟ نه، من لازمشان ندارم. گیوه‌هایم را تازه امسال بهار داده‌ام دورهٔ چرمی گرفته‌اند. اقلاً دو سال تا سه سال دیگر برایم گیوه‌اند.

ستار پا سوی فرودست محله کشید و گفت:

ـ خود دانی!

ستار به بیابان بدر شد و بر بلندی خاکپشته‌ای نشست؛ قلاب دستها به دور زانوان و نگاه سرگردان، رها به میان شب. یکباره انگار ذهنش در مانع یک احتمال گرفتار آمده بود. یک احتمال. مرگ گل‌محمد! یک گلوله، بس بود یک گلولهٔ سربی تا قلب مرد را از تپش وابدارد. هلاکت! بس با یک گلوله. حجمی خردینه‌تر از یک بادام. و آنگاه، آدمی، این جهان کوچک از هم می‌گسیخت. گل‌محمد، این جهان عزیز، از هم می‌گسیخت. خط گلوله که خبر نمی‌کند! آن‌هم به شباهنگام.

ـ «نه! نه!»

این را، این احتمال را ستار باور نمی‌توانست بکند. اما اگر چنین بود، پس از چه چنین بی‌قرار از محله به شب بیرون شد؟ راست اینکه خاری در جانش می‌خلید و او را بی‌قرار می‌داشت. بی‌قرار و چه پنهان، افسرده. دل به هزار سوی در خلجان بود و ستار خود نمی‌دانست از چه چنین نابهنگام برانگیخته شده بود. یک حس غریب، او را بر آتش می‌داشت. گرفتار در وسوسه‌ای جانکاه.

ـ «اگر به راستی نعش او را بر اسب خوابانیده بازآورند؟! نه!»

برخاست، که قرار بر یک‌جانشستنش نبود. چندی ایستاد، نگاه در آسمان. پس

براه افتاد. بی‌اختیار قدم سوی فرودست. هم آن جهت که سواران راه گرفته بودند، برمی‌داشت. تلاشی به عبث! که اگر آمدنی بودند، وانمی‌گشتند و اگر نآمدنی بودند، به رفت و رفتار او باز نمی‌آمدند. اما این وهم نیرومند بر آنش می‌داشت تا در خود آرام نتواند بگیرد. می‌رفت تا نشست و باز برخاست. امید صدایی؛ نبود. سر برگردانید. شعلهٔ آتش در آستانهٔ چادر به هوا برخاسته بود. سوی آتش برگشت. این خود بهانه‌ای بود تا راه آمده باز گردد:

ـ به کجا خودت را گم کردی، استاد؟

ـ تکّه‌تکّه‌های گوشت به سیخ چوبهای گز کشیده شده بودند و آماده میان مجمعه نهاده. حیدر دستها از خون پاک کرده و آتش را میان اجاق سنگی برافروخته می‌داشت:

ـ پس آشناهایت که نیامدند، استاد؟

ستار چنان که دمی دچار و گرفتار خرافات شده باشد، بی‌جواب حیدر، قدم به سوی چادر کشید تا از ملامعراج حال گل‌محمد و برادران بازجوید:

ـ به سلامت برخواهند گشت، عمومعراج؟

ملامعراج پشت از بقبند برگرفت و گفت:

ـ دلم این‌جور می‌خواهد، آشنا. دلم این‌جور می‌خواهد. اما ...

ـ اما چی؟

ـ این نایب لنگ از آن دغل‌هاست. عمری سر کار خود گذاشته و همین که دیده‌ای، فقط یک بار پایش تیر ورداشته. در کار خود گرگ است!

ـ عمومعراج ... خیلی دلم شور می‌زند. می‌ترسم.

ـ جنگ است، آشناجان. کاز آدم به دم است. به دست من و تو هم نیست. از اول و ازل این‌جور بوده است.

ـ من ... من عمومعراج، مثل پسربچه‌ها شده‌ام امشب!

ـ نمی‌دانم ... نمی‌دانم. تن به تقدیر باید داد؛ تا تقدیر چه باشد!

ـ می‌روم بیرون، من!

ـ هر جا می‌روی، برو. اما آرام بگیر؛ آرام ... اگر چه خودم دل بر آتش دارم!

در آستانهٔ در، ستار به ملامعراج برگشت و پرسید:

ـ با من بودی، عمومعراج؟

معراج گفت:

ـ آرام بگیر ... آرام!

ستار بیرون رفت. حیدر کنار اجاق نشسته بود و با تکه‌چوبی دل آتش را می‌شورانید. ستار نزدیک او نشست و نشان از آب گرفت. حیدر برخاست و آب آورد. قدح آب را ستار، نرم‌نرم نوشید و خالی‌اش را به کناری نهاد. حیدر نشسته بر جای خود، اریب در ستار نگریست و گفت:

ـ بی‌تاب می‌نمایی استاد؟

ستار هیچ ندانست و بس در آتش خیره ماند.

ـ می‌خواهی یکی از این سیخ‌ها را برایت کباب کنم؟

ـ نه!

ـ گرسنه‌ات نیست؟

ـ تشنه‌ام؛ فقط تشنه.

ـ باز هم برایت آب بیاورم؟

ـ بیار!

بار دیگر قدحی آب. ستار پرسید:

ـ این نزدیکی‌ها قنات کجاست؟ آبگیر یا چشمه؟

حیدر گفت:

ـ میل به غوطه‌زدن داری؟

ـ همین. می‌خواهم غوطه بزنم.

ـ نیست. تا یک‌فرسخی آب نیست. این جوزار دروشده را هم که می‌بینی، آبی نبوده، دیم بوده.

ستار آرام ماند و گفت:

ـ می‌دانم؛ خوب، خوب.

ـ چرا چنین پریشانی، استادستار؟ سر شب که آمدی خیلی به قرار بودی!

ستار گفت:

ـ نگرانم، برادر؛ نگرانم. نباید این‌قدر دیر می‌کردند.

ـ چرا همچه خیالی می‌کنی؟

ـ نمی‌دانم!

حیدر گفت:

ـ گاه شده که همچو شاخ‌به‌شاخ شدن‌هایی سه روز و سه شب به درازا کشیده، همدیگر را دارند بازی می‌دهند لابد!

ستار به غیظ از خود، مشتها در هم فشرد، دندان بر دندان جرانید، گامی به دور از جوان ملامعراج برداشت و به خود گفت:

ـ بیزارم از خودم! به خودت نگاه کن! طفل شده‌ای! یک اندک قدرت! یک اندک توانایی. آخر تو کیستی، مرد! معنا دارد؟

حیدر از پناه سر، گفت:

ـ می‌خواهی چای ور بار کنم، استاد ستار؟

ـ بد نیست. خودش چیزیست. اما آنها گفتند که شام به اینجا می‌آیند!

حیدر کتری حلبی به سر چوب پیش کشانید، آن را کنار اجاق جای داد و گفت:

ـ شام؟! شام که موقع معینی ندارد. هر وقت شام را خوردی، همان‌وقت شام است. بنشین اختلاط کنیم. پیداست که جهاندیده‌ای؟!

ستار نشست و در نکوهش خود، گفت:

ـ کاش از این‌همه دیدن‌هایم، یک گندم چیز فهمیده بودم!

حیدر گفت:

ـ علی اشکین را که به یاد می‌آوری؟ ها؟ می‌دانی که چه به روزش آورده، گل‌محمد؟

ستار شانه بالا انداخت و گفت:

ـ چیزهایی شنیده‌ام. پاره‌پوره چیزی نداری برایت بدوزم؟ کمربندی، مچبندی ...

حیدر به شوق پرسید:

ـ در روشنایی این آتش می‌توانی کار کنی؟ می‌توانی یک بازوبند برایم بدوزی؟ ها؟ اگر می‌توانی بروم آن جعبه کارت را بیاورم.

ستار گفت:

ــ بیارش!

حیدر رفت و جعبه کار ستار را از سیاه‌چادر بیرون آورد و کنار دست او گذاشت. ستار چانه از آینهٔ زانو برداشت، خرپنجه گشود و درِ جعبه‌اش را باز کرد تا چرم و نخ و سوزن و درفش بیرون بیاورد. حیدر شعله را بیشتر برافروخت و گفت:

ــ می‌خواهم که هم قبضدان باشد، هم بازوبند.

ستار نخ به دم گزن پاره کرد و گفت:

ــ ملتفتم.

حیدر کتری را کنار اجاق گرده به گرده کرد و ستار تکه‌ای چرم را به ماندهٔ آب قدح خیساند و دست به کار شد.

این هم عزایم، این هم چای و این هم اجاق آتش که می‌رفت تا فرو بمیرد. نه بس اهل محله، زن و کودک، که حتی ملامعراج را هم باید خواب برده باشد.

ــ تو خیال می‌کنی چندی مانده باشد به صبح، حیدر؟

حیدر پلک از پلک برداشت، به آسمان نگاه کرد و گفت:

ــ مانده. هنوز خیلی مانده. پاره ماه هم هنوز بدر نیامده!

ملامعراج از دهانهٔ چادر بیرون آمد، دست به دیرک چادر؛ و گفت:

ــ می‌آیند!

ستار برجهید و سوی معراج شتافت. ملامعراج گفت:

ــ گوسفنددزد اگر نباشند، خود آنها هستند.

ــ از کدام طرف می‌آیند، عمومعراج؟

ملامعراج بی‌پاسخی به ستار، فرزند را فراخواند و گفت:

ــ چوبدست‌ات را وردار و برو طرف گله؛ برو پیش شوخواهرت و صالح. گله را گِرد کنید و چشم داشته باشید. تندي برو، مبادا خواب برده باشدشان!

حیدر چنان کرد که پدر خواسته بود و از آن‌پس، معراج دست به پیشانی برد و دقیق در کلام، به ستار گفت:

ــ تو خودی هستی با گل‌محمد؟

ستار گفت:

ــ این را از گل‌محمد باید بپرسید، عمومعراج!

معراج گفت:

ــ از تو می‌پرسم!

ستار گفت:

ــ خودم این‌جور گمان می‌کنم!

معراج گفت:

ــ باور می‌کنم.

به دور نگریست و گفت:

ــ می‌آید. گل‌محمد است او که می‌آید. چیزی می‌بینند چشمهایت؟

ــ نه!

ــ عادت به شب نداری. آنجا، خوب نگاه کن!

ــ نمی‌بینم!

ــ حرکت، حرکتشان را نمی‌بینی؟

ــ من اصلاً هیچ چیز نمی‌بینم، عمومعراج!

معراج گفت:

ــ آن آتش را زنده کن. اگر نمی‌توانی کباب را خوب بپزی یکی از زنها را بیدار کنم.

ــ نه؛ این کار را می‌توانم انجام بدهم.

ــ پس برو و انجامش بده!

ستار به سوی اجاق رفت به افروختن آتش، بی‌باور آنچه مرد گفته بود در دیدن سواران و آمدن گل‌محمد. هر چه بود، یارای سرپیچی از حکم مرد نداشت و به ناچار خرمنی آتش برافروخت و دست به‌کار پختن گوشتهای به سیخ گزکشیده شد، اگر چه دست و دلش چندان به‌کار نمی‌رفت. معراج به چادر بازگشته، حیدر سوی گله رفته و خانمان ملامعراج در خواب شده و اکنون بس ستار بود نشسته بر کنار آتش به چرخانیدن سیخهای گوشت بر لهیب آتش. از درون چادر، ملامعراج بانگ برآورد:

ــ چند نفرند؟

ستار به پیشواز سواران برخاست و گفت:

ــ همان سه نفر، با یک اسب یدک!

صدای معراج پرسید:

ـ با یک اسب یدک؟

ستار پاسخ داد:

ـ بله. سه سوار با یک اسب یدک.

ملامعراج بدر آمد. ستار گامی به پیش برداشت. ملا سگ محله را فراخواند و نگاه به آمدگان دوخت. با قره‌آت، اسبی سفید یدک می‌شد. معراج کوشا در چیرگی بر عواطف خود، گفت:

ـ اسب خان‌نایب!

پیش آمدند. خان‌محمد بی‌سلام و سخن، سر بریدهٔ نایب را پیش پای ملامعراج بر خاک افکند و خود از اسب فرود آمد و به شستشوی صورت و دستها. گل‌محمد عنان قره به برادر کهتر سپرد و خود پیش رفت، دست بزرگ و سنگین ملامعراج را به هر دو دست گرفت و بر کتف‌های مرد، بوسه زد و گفت:

ـ کار بی‌اجر نمی‌ماند. به هر دست که بدهند به همان دست می‌ستانند!

معراج نگاه از اسب سفید هنوز بر نمی‌گرفت:

ـ این هم اسب اوست؟

گل‌محمد گفت:

ـ پیشکش آورده‌ایم، عموجان!

به درون رفتند:

ـ زیبندهٔ سواری مثل خود توست، گل‌محمد!

نشستند:

ـ چرا و چه می‌خواستند از تو که محله را به آتش کشیدند؟

معراج به گل‌محمد نگریست و گفت:

ـ گل‌محمد را! رد آورده بودند؛ به گمانم از سنگرد.

خان‌محمد به درون آمد و دستهای شسته بر چهره کشید و آب دور لب و شارب‌ها با صدا به درون دهان کشید و برادر را گفت:

ـ هنوز هم مانده که تو این نجف ارباب ازرق‌چشم را بشناسی! پیش از نایب لنگ باید به هوای آن ناکس رفته باشیم. پاچه‌ات را بالا بکش زخمت را ببینم!

هم از آغاز ورود و فرود گل‌محمد از اسب، ستار متوجه این شده بود که گل‌محمد اندکی لنگ می‌زند. اما به خود جرأت نداده بود تا سخنی در آن باب بر زبان بیاورد. هم اکنون نیز هنوز از وادی ناباوری بیرون نیامده بود تا بتواند لب به سخن بگشاید. گاه چنان می‌شد که ستار در میان این مردان، که به جایش بیش از او زبر و زمخت نبودند، دست و پای خود را گم می‌کرد و این را بیشتر به سبب غریبی خود می‌دانست که هرازگاه انگار چون افعی در او می‌پیچید و زبونش می‌کرد. احساس گسستگی و بی‌پیوندی با کسان پیرامون، چنان در او شدت می‌یافت که خود را هم به اندازهٔ خسی ناچیز می‌دید و از این‌رو چون کودکی بی‌زبان بر جای می‌ماند، تابع گفت و کنش از جانب مهتران. اکنون نیز که کار پختن کباب به بیگ‌محمد واگذارده و به درون چادر خزیده بود، خود به حالت طفلی خجول بر کناری ایستاده بود، نگاه به چهرهٔ گل‌محمد که می‌کوشید تا پیچش درد را تاب آورد، هم از این‌رو گونه‌ها و کناره‌های چانه‌اش به لرزه‌ای خفیف در آمده بودند، تا اینکه خان‌محمد توانست پاچهٔ آغشته به خون برادر را بالا بزند و پای او آزاد کند.

ستار بالشی پیش آورد و به خان‌محمد داد تا زیر پا قرار بدهد و پس فانوسی را برداشت و کنار دست خان‌محمد نگاه داشت تا او در بستن زخم، دست و نگاه روان‌تر داشته باشد. گل‌محمد، تکیه به صندوق، نگاه به روی ملامعراج گردانید و گفت:

ــ صورتت بدجوری باید سوخته باشد، عمو؟

ملامعراج به ستار اشاره کرد و گفت:

ــ او درمانش کرد.

خان‌محمد دست از بستن زخم گرفت و ملامعراج را گفت:

ــ می‌خواهی صدای ترکیدن جمجمه‌اش را بشنوی که بیندازش میان آتش؟

ملامعراج به جواب گفت:

ــ نه دیگر؛ نه، خان.

خان‌محمد به ستار واگشت و گفت:

ــ پس وردار ببر گُمش کن زیر خاکها. خیلی زمین را گود کن والاّ گرگ و سگها بو می‌کشند و می‌روند بیرونش می‌آورند.

ستار پی حکم بیرون رفت؛ سر بریده نبود. بیگ‌محمد به پشت چادر اشاره کرد

و خندید:

ـ سگ حرامزاده!

ستار سر بریده را از پیش پوزهٔ سگ برگرفت، بیلچه‌ای یافت و سوی بیابان شد به دفن کردنِ سر. سگ محله نیز در پی او، دورادور، رفت.

بیگ‌محمد چند سیخ کباب به درون برد و در میانه گذاشت و تا بیرون بیاید به غرش خان‌محمد گوش داد:

ـ گلوله گیر کرده. صد تا نمونه‌اش را دیده‌ام. از گردهٔ پا فرو رفته و از آن‌طرف بیرون نیامده، مانده به استخوان. این است که دردش را تاب‌آوردن دشوار است. به من اگر باشد، شام را که خوردیم با نوک کارد بیرونش می‌آورم. بماند چرک می‌کند. به شهر هم که نمی‌توانیم برویم. ها؟

گل‌محمد به معراج نگاه کرد و گفت:

ـ تو چه می‌گویی، عمو؟

معراج به جواب گفت:

ـ لقمه‌ای به دهان بگیریم تا این آشنای پینه‌دوزمان بیاید. می‌نماید که دستش به این‌جور کارها باز است.

گل‌محمد آب خواست. برادر برای او آب آورد. بیگ‌محمد دور دوم کباب را آورد. مردها به خوردن شدند. صدای ونگ‌ونگ سگ محله برآمد و با آن صدای خندهٔ بیگ‌محمد برخاست:

ـ بیا ... آب اینجاست اگر می‌خواهی دست بشویی.

ستار دست‌شسته به درون آمد و شریک شام شد. خان‌محمد به او گفت:

ـ گلوله گیر کرده به استخوان پا. چکارش می‌توانی بکنی؟

ستار به گل‌محمد نگاه کرد و گفت:

ـ شاید بشود بیرونش آورد. اما درد ... دردش کم نیست!

عرق درد بر پیشانی گل‌محمد نشسته بود و همین شام را ناگوار می‌کرد. مجمعه واپس زده شد. ستار پیش خزید و آستین بالا زد و آب گرم خواست. بیگ‌محمد کتری را به درون آورد و میان قدح خالی کرد. معراج او را گفت که حیدر را بخواند:

ـ این دست است، بالاسر من. حالی‌ات می‌شود؟

ستار کهنه از روی زخم گشود و پای را چرخانید. با چرخش پا، گل‌محمد نیز تن چرخانید و پیشانی بر بالش گذاشت. ستار نخست خونهای ماسیده بر پایینهٔ پا را به آب و دستمال شست و سپس از خان‌محمد خواست که نیش کارد خود را درون آتش نگاه دارد تا داغ بشود. پس به همراه بیگ‌محمد به کمک بیایند. خان‌محمد بیرون رفت و صدا در صدای بیگ‌محمد که حیدر را فرا می‌خواند آمیخت و دمی دیگر، دو برادر به درون آمدند، کارد برهنه و داغ را خان‌محمد به ستار سپرد. ستار، ملامعراج را واداشت تا فانوس بگیرد و برادران را به اشارت گفت که هر کدام، گل‌محمد را محکم نگاه بدارند. بیگ‌محمد دستها و شانه‌های او را محکم نگاه بدارد، و خان‌محمد ران و زانوان او را، پس خود به واگشودن دهان زخم شد و به نوک تیز کارد، جای نشستِ گلوله را آزمود و اصطکاک آهن کارد با سرب گلوله، راهی به اطمینان می‌بُرد. در لحظهٔ عمل، ستار به خان‌محمد و آن دگر برادر نگریست و ایشان با هر چه توان، گل‌محمد را زیر زانوان و در چنگالها مهار گرفتند و ستار نیش کارد را به دهان زخم فروخیزاند، زیر گلوله نشاند و سپس به یک ضرب ملایم بر اهرم کارد فشار آورد و دیگر خود هیچ نفهمید، حتی به هنگام که نعرهٔ گل‌محمد، همان نعرهٔ شتری که کارد در جناقش نشیند، خواب خرد و کلان خانمان ملامعراج برآشوبید و حیدر ملامعراج با چهرهٔ چون گچ بر آستانهٔ چادر خشک ماند؛ ستار خود به کناری افتاده بود آغشته به عرق مرگ و بیماروار می‌لرزید و هم می‌گریست و پیاپی می‌گفت:

ــ پنبهٔ سوخته، پنبهٔ سوخته. پنبهٔ سوخته روی دهان زخم. پنبهٔ سوخته!

بالشی در دم درانیده شد و هم درون چادر، پنبه بر آتش شد. اما ستار هنوز به گوشه‌ای چمبر شده، مشتها بر خاک و پیشانی بر مشتها مانده بود و ناتوان از بلندکردن سر و نگاه به کاری که از پیش برده یا نبرده بود. پنبهٔ نیمه‌سوخته مهیا شد. روی در بالش، گل‌محمد نعره زد:

ــ ببندش!

ستار بی‌اختیار چون مار جمع شد، پهنای صورت از اشک پاک کرد و نگاهِ هول به دهان زخم که خون از آن برون می‌ریخت، بی‌واهمهٔ سوختن دست، پنبهٔ نیمه‌سوخته را مشت کرد و خود را روی زانو به سوی زخم کشید، پنبه را در دهان زخم فروکوبید و شال از دست خان‌محمد که به رنگ روی چون میّت شده بود، ستاند و به

تندی باد به دور پا پیچانید، گره زد و پس نشست؛ خود به‌سان پاره‌ای یخِ واداشته در آفتاب. گل‌محمد تن تاباتید، و برادران بالین او بالا آوردند. دهان و لبان مرد آغشته به خون بود. بیگ‌محمد دست چپ گل‌محمد را از کنار تن او بلند کرد. پوست و گوشت پشت دست، قلوه‌کن برکنده شده و لبانش، به دندان سوراخ شده بود. خان‌محمد دستمالی به آب آغشت و بر پیشانی برادر گذاشت و ملامعراج، گلولهٔ سربی را سرِ انگشتان به گل‌محمد نشان داد و لبخند زد. گل‌محمد اما بیش از یک‌دم نتوانست پلک گشوده بدارد و چشمهایش بسته شدند. رنگ و روی هیچ مردی، کمتر از دیگری بی‌رنگ نبود. معراج به حیدر نهیب کرد:

ــ جگر خام. اگر دم دست نیست، بره‌ای بکش. مثل باد!

جگر خام را بیگ‌محمد از دست حیدر ستاند، میان بادیه به چاقو تکه‌تکه کرد و به دهان برادر داد.

ستار پاشنهٔ سر از دیرک چادر برگرفت و به ملامعراج نگریست:

ــ حیدرت را می‌خواهیم، عمومعراج!

ملامعراج به درنگی کوتاه، گفت:

ــ بخشیدمش به گل‌محمد!

ستار به حیدر نگریست و گفت:

ــ خودت چی، حیدر؟

حیدر گفت:

ــ کار بفرما، استاد!

ستار گفت:

ــ به ششتمَد مردی هست که سررشته از دوا و درمان دارد. او را باید ورداری و بیاوریش اینجا، با وسایل کارش.

خان‌محمد به کوچک‌ترین برادر نگاه کرد و گفت:

ــ تو هم، بیگ‌محمد لقمه‌ای روی اسب می‌خوری.

برخاستند. خان‌محمد دو جوان را از چادر بیرون برد و گفت:

ــ می‌خواهم پیش از سپیده‌دم بیاوریدش! ها؟

ستار به بیگ‌محمد نزدیک شد و گفت:

ـ ناآشنا با من نیست. اگر دلت خواست زبان خوش داشته باشی، اسمی از من ببر. وگرنه بکش بیرون از خانه‌اش، بنشانش ترک اسب و بیارش؛ اینجا از دلش در می‌کنیم گلایه‌اش را!

بیگ‌محمد و حیدر بر اسبها نشسته و عنان آماده داشتند. ستار و خان‌محمد واپس آمدند و به چادر درون شدند. صدای تاخت برآمد و خان‌محمد، کنار بستر برادر زانو زد و پرسید:

ـ به چه حالی؟

گل‌محمد پلک گشود، لبان رنگ‌باخته‌اش را جنبانید و گفت:

ـ شام که خوردید، می‌رویم!

خان‌محمد گوش تیز کرد. صدای زنگ شتر. خان‌محمد برخاست و دست به یراق، بیرون رفت. دمی دیگر بازگشت و برادر را گفت:

ـ مهمان؛ مهمان آمده. قربان‌بلوچ!

بخش هیجدهم

بند یکم

منگال را، گودرز بلخی از پرخو شترخان بیرون کشید. در سایه‌روشن زیر سقف کهنه، دستهٔ منگال را به دست آزمود و سوی در براه افتاد تا در روشنایی مانده از روزِ رفته، در غروب بی‌غبار، غبار سال از دم و بر ابزار کار خود بسترد. هم بدین‌خیال، دستمال ابریشمین مندرس خود از مچ دست واگردانید؛ اما تا به دهانهٔ درِ گشوده برسد، درکنار آخور، پیرمردِ کور از یک چشم، پدرزن پیر پهلوان با صدایی همچندان مسخ که روی و چهره و قوارهٔ وی، داماد خود را به درنگ وا بداشت:

ــ درو؟!

بلخی روی آخور خمید و تا صدایش از پرده‌های بستهٔ گوشهای پیرمرد عبور کند، سر بیخ شانهٔ پیرمرد خوابانید و گفت:

ــ ها بله؛ دروا درو دست داده. از فردا می‌رویم.

پیرمرد آمیخته به شوقی کهنه در اندوه سالها، با مایه‌ای از دریغ پرسید:

ــ درو گندم؟!

بلخی با همان حد صدا، باز جوابش داد:

ــ ها بله؛ درو گندم. امسال بیشتر زمینها را گندم کاشته‌اند. زمینهای اربابی که یکتخته گندم است.

پیرمرد پرسید:

ـ تو به دشت آلاچاقی می‌روی؟

جای چنین پرسشی که نبود. پیرمرد این را خود می‌دانست. دشت دیگری مگر بود؟ پهلوان بلخی اما چندان سردماغ بود که دماغ پیرمرد را نسوزاند. پس دست از لبهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و بی‌آنکه در قید رسانایی کلام باشد، گفت:

ـ خرده‌پاها و میانه‌حال‌ها که خودشان با زن و بچه‌هاشان آن ده پشته پیخ را از زمین جمع می‌کنند. دشت اربابی دیگری هم که در قلعه‌چمن نداریم؛ داریم؟!

بی‌التفات به پیرمرد کر و کور، بلخی پی کار خود براه افتاد تا از دهانهٔ در بگذرد که صدای پیرمرد، با مایه‌ای از التماس، او را نگاه داشت:

ـ پهلوان؟

ـ ها بله؟

بلخی برگشت و چشم در چهرهٔ پیرمرد، ماند.

ـ دمی بنشین!

در سایه‌روشن مبهم زیر سقف کهنه و دودگرفته، درون آخور بسوده و واریخته، پیرمرد چمباتمه زده و با تنها چشمِ رمق فروکش‌کرده‌اش به داماد خود می‌نگریست؛ نگاهی که این بار سخنی دیگر با خود داشت. تا امروز، تا همین دمی پیش حتی، پدرزن بلخی نگاه از نگاه داماد خود می‌گریزاند و به هر شیوه که می‌توانست روی از او پنهان می‌داشت، تا پوشیده و سربسته بماند. چنان و چندان بی‌رنگ که نه انگار حضور دارد. به عمد و اندیشه چنین بود، نه آنکه بی‌وقوف به رفتار خویش. آموختگی به سالیان دراز از کار واماندن، اراده به نیستی و به نفی خود، او را بدین قرار بار آورده بود. چنان که پنداری خود را با شیوه‌ای خاص، چنین تعلیم داده بود. چنین که حتی با صدای نَفَس خود، کسی را به حضورش توجه ندهد. نه جنبشی به نیاز و نه ناله‌ای به گلایه؛ بگیر کلوخی به دم و بازدم، از شگفتی روزگار. افتاده به کنج آخور واریخته، با بستری از کاه نرم و بالینی از پالان فرسودهٔ خری که دیرزمانی می‌گذشت که دیگر نبود؛ در انتظاری غریب با نگاه غبارگرفتهٔ تنها چشم خود. اما به انتظار کدام چیز و کدام کس؟ این چیزی نبود تا کنجکاوی کسی از اهل خانه را برانگیزد. دیگر حتی نگاه پیرمرد داشت از یاد خانواده گم می‌شد و دستهایی که نان و آب برایش می‌آوردند، پنداری از تنی نبودند. دستها گویی پاره‌هایی مجرد بودند که به عادت و به

غریزه‌ای مستعمل، با پیرمرد آمد و شدّی مکرر داشتند. این دستها آیا از آن گودرز بودند؟ آیا از آن زن گودرز بودند؟ یا اینکه از آنِ دختری از دختران گودرز بودند؟ در عمل، برای پیرمرد تفاوتی با همدیگر نداشتند. کاری، تکلیفی را دستها باید انجام می‌دادند و انجام هم می‌دادند. عطوفت ویژه‌ای در هیچیک از این دستها نبود تا بتوان تفاوتی میانشان قائل شد. دستها، دستها بودند؛ و پیرمرد، پیرمرد بود.

اکنون اما، پیرمرد انسانی دیگر به نظر می‌آمد؛ انسانی که پنداری به ناگهان جانی تازه یافته است. از اینکه نه تنها حضورش آشکارا احساس می‌شود، بلکه وجودش فراخور هر موجود زنده، چیزی طلب می‌کند:

ـ می‌خواهم امشب را بیرون بخوابم! دلم هوای آسمان کرده است. ستاره‌ها، پهلوان. می‌خواهم ستاره‌ها را ببینم. همین بیرون در، بیخ دیوار دراز می‌کشم. ها؟ حرفهایم را شنیدی؟ شنیدی؟!

شگفتی را، لبهای بلخی بر هم قفل شده بود. دشوار بود به خود بباوراند که این پدرزن او، خود پیرمرد، این خود پیرمرد است که به سخن درآمده است. در غایت حیرت درمی‌یافت که صدای پیرمرد برایش تازه است و به یاد می‌آورد دیری‌ست که این صدا را نشنیده است. چندان غریب که گمان را، آدمی نو از جلد بدر آمده است. نه! این کس نبایست همان مرد از کار واماندهٔ سالیان باشد؛ که چیزی در او دیگر شده بود، پوست افکنده. مردی برگذشته از دهلیزهای تیرهٔ عمر که می‌رود تا پای در ورطه‌ای دیگر بگذارد:

ـ آسمان! می‌خواهم امشب را زیر آسمان بخوابم! ستاره‌ها، پهلوان؛ ستاره‌ها. بیا! بیا زیر بغلم را بگیر!

بلخی از لب آخور برخاست، منگال را بیرون در به دیوار تکیه داد، دستمال را به دور مچ پیچید و گیج تردید و اطاعت، سوی پیرمرد رفت و کنار او ایستاد. پیرمرد دستهای خمیده‌اش را به‌سان دو منگال بالا آورد و بلخی نیز دستهای بزرگش را پیش برد و زیر بغلهای او قلاب کرد و از درون آخورش بکشید و نه چندان به دشواری، بیرون در بر زمینش گذارد و در برداشتن منگال از بیخ دیوار، سر به سوی اطاق گرداند بی‌نشانه و مخاطبی خاص، گفت:

ـ بیا جای باباکلانت را درست کن، دختر!

دختر که به دودگیری لولهٔ لامپا مشغول بود، از در بیرون آمد و با مادرش که کوزه‌ای بردوش از کوچه به خانه رسیده بود، سر به سر شد. زن بلخی به نظارهٔ پدر، کوزه از دوش پایین گرفت و لب فروبسته به شوی نگاه کرد و سر به سئوال تکان داد. گودرز، لبخندی تار بر لب، زن را گفت:

ـ آن سوهان کهنه را پیدایش کن بیارش؛ به کارش دارم.

صدا از پیرمرد برآمد:

ـ آب! قدحی آب به من بدهید!

پس با خود، گویه کرد:

ـ هوای خوش؛ هوای خوش!

بلخی تیغهٔ منگال به دستمال ابریشمین پاک کرد، گودال را کناره رفت و بیخ دیوار، به انتظار کهنه‌سوهانی که همسرش باید می‌جُست و برایش می‌آورد، بر هاون سنگی شکسته نشست و بی‌اختیار، مرد کهنه را به نگاه گرفت. نگاه از آن مایه غریب که بر چیزی تازه، آدمی یا جانوری تازه گشوده شود. بلخی می‌دید و تازه درمی‌یافت که ماههاست، شاید فزون بر سال که دست و تیغ میرزای دلاک به سر و روی پیرمرد کشیده نشده است. نخستین بار بود انگار که می‌دید خرمنی موی خاکستری روی کلهٔ پیرمرد جمع شده است و هم بدان انبوهی موی از بیخ گردن تا زیر کاسهٔ چشمهایش را پوشانیده است و ابروانش، دو بوتهٔ سبد خشک، برگودال چشمها سایه‌بان شده و تنها چشم بینای پیرمرد، چون تیلهٔ گرنخ و به سنگساب‌نیفتاده‌ای در یک نقطه، سنگ شده است و این هیئت و هیبت را، سکوت سمج مرد دوچندان می‌کرد.

استخوان‌بندی درشت که اکنون باید از درون تهی شده باشد، با قامتی رشید که در زانوان و پشت، خم برداشته بود، استخوانهای بدرجستهٔ سر، و شانه‌هایی که گردن کشیدهٔ مرد را در میان داشتند، با دست و انگشتانی کج و کُلِه، ناخنهای بلند و چرک و موهای خاکستری پشت دست و انگشتها، همـــای آستینهای شندره و جلیقه‌ای چرمگون‌شده از چرک؛ جلیقه‌ای که پنداری هزارسال بر تن پیرمرد پوشیده بوده است، روی پیراهنی که در آغاز سفید بوده، خورندِ کاسه‌های سیاه زانوان که از دریدگی دیرین تنبان بیرون مانده بود، ترکیبی تازه می‌نمودند در نگاه گودرز بلخی.

چند سال بود این مرد به آخور خزیده، سکنا گزیده و گم از نگاه شده بود؟ چند

سال و چند بهار؟ چند عید؟ راستی که بلخی به یاد نمی‌توانست آورد! اصلاً این مرد، کی و چکاره بود؟ سربارکدام نسبت و وصلت؟ نواده‌اش نرگس، دختر گودرز، پا در آستانهٔ عروس‌واری داشت. پس پیرمرد، چیزی کمتر از بیست سال بود که پدرزن گودرز بلخی به شمار می‌آمد و بلخی اما، پنداری این نخستین باری بود که او را می‌دید، او را می‌شناخت و او را کشف می‌کرد.

سوهان کهنه را گودرز از دست همسرش گرفت، اما همچنان گرفتار نگاه مبهوت خود به پیرمرد بود.

پیرمرد قدح آب تا آخرین جرعه به عافیت نوشید و خالی آن را به دستِ داده، پس داد و انگشتان خم و کج خود را به کندی بالا آورد و به رسم تیمّم بر پیشانی و گونه‌ها و محاسن ژولیده فروکشید و گویی با خود، اما به گودرز گفت:

ــ درو ... ها؟ ... درو!

صدای سایش سوهان را بر تیغهٔ منگال، گودرز واگرفت و گوش و چشم به تکلّم پیرمرد تیز کرد. که سخن گفتن مرد، کم از حال و هیئت او در نظر گودرز، غریب نبود:

ــ کدام دشت را آلاجاقی به آیش واگذاشته؟

بلخی به ناچار، هم نه‌چندان بی‌رغبت، از سر هاون برخاست؛ منگال و سوهان به دستها از کنار گودال گذر کرد و به فاصلهٔ درِ گشودهٔ طویله، نزدیک پیرمرد نشست و پشت به دیوار داد و گفت:

ــ دشت فلق!

ــ گندمزار به کدام دشت؟

بلخی به پاسخ گفت:

ــ دشت آجین!

پس، خاموشی. خاموشیِ وهم‌آلوده. غروب، یله بر بسترِ هماره می‌رفت تا جای به شب وانهد. تنها یک ستاره از آسمان زاده بود هنوز؛ یک چشم بر پیشانی خاکستری غروب، شامگاه. پستابلندی دیوارهای شکسته، کهنه، نیمه فروریخته، در گنگنای شامگاه، نمایی وهم‌زا می‌یافتند. پاره‌نوری که از لامپای اطاق نشیمن به بیرون نشت یافته بود، می‌رفت تا در متن تیرهٔ حیاط خانه، جلوه‌ای هم در خورد کهربا بیابد. آمد و شد همسر و دختران ریز و درشت بلخی که همه بر محور نان شب و

خواب و جای و جارو و فانوس و جام آب بر تختگاهی دم در اطاق نشیمن دور می‌زد، نشانهٔ طبیعت همیشهٔ چاردیواری نیمه‌ویران و بی‌در و پیکر گودرز بلخی بود.

ـ اول یک جیگ آب بپاش دختر، بعدش جارو بکش! نمی‌بینی که خاک لوله می‌شود؟!

صدایی نه‌چندان خوش و همنواخت از سایش سوهان کهنه بر تیغهٔ پهن منگال بلخی برمی‌خاست. بلخی نه با شتاب، که با تأملی خبره‌وار و پخته با بردباری و هم به‌سان جنگاوری آزموده، در کار بازپرداخت ابزار و سلاح خود بود. منگال خوشدست، دروابزاری که رفیق، همپای و همدست مرد بر همهٔ دشتهای قلعه‌چمن گرده ساییده و شانه مالانیده بود؛ اکنون به کار فردا می‌رفت تا صیقل سالانه بیابد. منگال بلخی اگر چه سنگین و مردافکن، اما مطیع و به فرمان صاحب خود بود. منگال بلخی، هم به حدّ دروگری او، شهره بود و هم به حد کفایت مرد، بـرّا؛ خوشدست و کارآمد. با جوانی بلخی در کار آمیخته، با آزمون سالیان همپای آمده و اکنون رفیق راه، آمادهٔ عزیمتی دیگر می‌شد، به منزلی دیگر. درو دشتِ آجین؛ به کدخدایی و مباشرت بندار و سالاری رزاق.

اینکه کینه در بابقلی‌بندار همچون بویایی و شنوایی جزء منش و سرشتش بود، چیزی مشهود و حتی پیش‌پاافتاده بود. و اینکه بندار کینه‌ای کهنه به بلخی، این مرد بی‌کار و بی‌زمین، زبان‌دراز و کلفت‌گوی داشت، شک نمی‌شد برد. دستکوتاهی بندار، هم کینه‌ای که در عمق قلب خود به بلخی داشت، او را وامی‌داشت تا دست پهلوان را به کاری که آغاز و فرجامش یکسره در اختیار بندار بود، باز نکند. این عادی‌ترین روال و روش بندار باید و می‌توانست باشد نسبت به بلخی و در قبال او. انتظار چنین می‌رفت و نشانه‌ها نیز چنین حکم می‌کردند که بابقلی‌بندار هر جای که دستش برسد، نان از گلوی گودرز بلخی ببُرّد و او را در تنگنا بگذارد تا هر چه بیشتر بتواند پهلوان را در چشم تنگ خود خوار بدارد و خوار ببیند. و این با پیشینهٔ دو مرد نیز در پیوند ضدشان با هم، می‌خواند. برخورد و جدال پنهانشان بر سر هر چه و هر چیز، ریشه‌هایی بس باریک و ژرف داشتند. سلطه بر دلالی و پخش قاچاق، واراندن و دورداشتن بلخی از هر چه امکان کار و روزی که خود ناشی از بیم گنگی در بندار بود، بی‌پروایی بلخی در قلمبه‌تراشیدن و بدرانداختن، واکنشهای این دو مرد در برابر هم بر

چیزترین تا ناچیزترین مسایل؛ کردارهایی چون بی‌اعتنایی بلخی به هنگام ربوده‌شدن شیدا و حمایت آشکار بلخی از مرد افغان و پناه‌دادن به او و دیگر هم از این دست، و سرانجام ایستادگی. بلخی به تعرض، همگام و همدوش با دهقانان به کار اما تهیدست که بیلشان دم آب آلاجاقی و ریششان در گرو مرحمت بندار بود؛ هم آمیخته با غروری سرخوش که همواره در پهلوان بلخی زنده بود، همه و همه می‌توانستند چیزهایی باشند که کینه و خصومت بندار را به گودرز بلخی، بی‌گزند وجدان، محمل و هم انگیزه باشند. می‌توانستند انگیزه‌هایی باشند ــ و بودند ــ که بندار را وادارند تا بلخی را سبز بر زمین نبیند و شب را با امید نفی چنین جلوهٔ نخراشیده‌ای که پهلوان بلخی نام داشت، سر بر بالین بگذارد. اما آنچه در گودرز بلخی بود و به کمال بود و پوشیده از نگاه دشمن و دوست نبود، مهارت او در کار درو بود. کاری که او از جوانی بدان بارآمده بود و به هنگام نیاز دشت، ورزیدگی بلخی خود نیرویی بود که بر هر چه سنگ و سفال مانع، ظفر بود و بابقلی‌بندار کسی را هم در مقابل خود به نیاز و تسلیم وامی‌داشت: چندان که بندار با همهٔ نفرت به خشم‌آلوده‌ای که در دل با بلخی داشت، به زبان نیاز پیغام به بلخی فرستاده بود که امساله هم بیاید و درو دشت اربابی را اداره کند. پس بلخی کمر سفت و پاتاوه سست باید می‌بست و یراق قبراق باید می‌کرد و پاشنهٔ گیوه‌ها باید ورمی‌کشید و شانه تا می‌کرد و قدم به دشت درو باید می‌گذاشت به کار فصل، تا روزگار خود چه بازی در آستین داشته باشد.

همسر بلخی، جای پدر آماده کرد و پیرمرد بی‌بروز نشانه‌ای از حق‌شناسی، به دشواری جابه‌جا شد و در ثقل سکوت خود، خانه گرفت. گودرز همچنان در کار پرداخت ابزار کار خود، گهگاه از زیر ابروان خنجری خود پیرمرد را می‌پایید و باز نگاه به سوهان و برقش دم منگال خود می‌دوخت. سخن با پیرمرد گفتن، از آنکه گوشهایش بس سنگین بودند، دشوار بود. اما تا پیرمرد، دل‌آزرده نشود، همچنان کنار او مانده بود به کار سایش و سفتن، اگر چه روشنایی دور لامپا به کفایت نبود.

ــ هوای خوشیست امشب، گودرز!

گودرز دست آرام داشت، به پیرمرد نظر کرد و گفت:

ــ ها بله، صاف است؛ خیلی آسمان صاف است.

ــ خیلی! ... خیلی! ... ستاره‌ها را می‌بینی؟ انگار صد سال است که همچین

آسمانی ندیده‌ام!

گودرز بار دیگر در پیرمرد نگریست و گفت:

ــ ها بله ... ستاره‌ها خیلی جرقند؛ خیلی!

ــ خیلی! ... خیلی! ... آن روزگار، تا دیروقت درو می‌کردیم ما. تا ماه در آسمان بود، اگر ماه در آسمان بود. آی ... آی ... باباگلاب بود، من بودم، بابای برات بود و لقمان بود. پشته‌کش‌مان هم بابای صمد گلختتاب بود. لج و لجبازی جوانی؛ از خودمان کار می‌کشیدیم. منگال لقمان سنگین‌تر بود. هرکس هرکس نمی‌توانست آن را از زمین بردارد و نیم ساعت با آن منگال درو کند. بعد از نیم ساعت کار با آن منگال، عرق از هفت بند مرد راه می‌افتاد. در آن روزگار کمتر مردی بود که بایتی به دروزار بیاورد. شرم از درو با بایتی داشتند. کم مردی بود که تن به همچو کاری بدهد؛ مگر چه‌جرر می‌شد. منگال، منگال! شبهای خوبی بودند. شبهای خیلی خوبی بودند. مثل روز روشن به یادم مانده‌اند آن شبها. دیروقت، خیلی دیروقت راه می‌افتادیم طرف قلعه‌چمن. لقمان، یادش به خیر، صدای خوشی داشت. تا برسیم به قلعه‌چمن، چاربیتی می‌خواند. از حسینا و از نجما ... باباگلاب هم طبع شوخی داشت. خیلی شوخ بود و سر به سر بابای برات می‌گذاشت. به خانه‌هامان می‌رسیدیم و خواب و خستگی می‌انداختمان تا صبح سپیده که باید برمی‌خاستیم و تا هوا گرم نشده برویم و کمر کار را بشکنیم. پیش از ما، خوشه‌چین‌ها سر زاله‌های خویر نشسته بودند و انتظار ما را می‌کشیدند. آی ... چه فخر و غروری داشتیم! زن و دخترهای خوشه‌چین مثل یک فوج مرغ صحرایی بودند. مرد را به شوق کار وامی‌داشتند. هی ... هه! بزرگ‌ترین حُسن زن همین است که می‌تواند مرد را به شوق درآورد. بزرگ‌ترین عیب زن هم این است که می‌تواند مرد را به بیزاری بکشاند. زن است، دیگر!

بلخی به نگاه و لبخنده‌ای شوخ، روی سیمای ژولیدهٔ پیرمرد تأمل کرد. پنداری کششی داشت به اینکه ریشه یا نشانهٔ چنین حرف و سخنهایی را در پیرمرد باز یابد؛ و در این اندیشه بود که در تمام مدت خویشاوندی نمونه‌ای از این گفت و سخن، از زبان پدرزن خود نشنیده بوده است. نه! چیُزی در این مایه به یاد نمی‌آورد. شاید شنیده بوده باشد؛ اما راست اینکه به دور از باور و یاد بود. نه! اصلاً نشنیده بود. بی‌گمان.

پیرمرد خاموشی گرفته بود. پاشنهٔ سر به دیوار داده و نگاه یکتا به آسمان دوخته

بود. بلخی تیغهٔ منگال بالا گرفت تا آن را در نور گنگ لامپا که اکنون به بیرون، لب تختگاهی آورده شده بود و دخترانش چون همه شب به‌گِرد آن حلقه زده بودند، دست در سفرهٔ نان؛ بنگرد. اما روشنایی بس نبود. باید برمی‌خاست و به روشنایی نزدیک‌تر می‌شد تا ثمر کار خود را آشکارا ببیند. اما در قصد برخاستن، طنین سنگین کلام پیرمرد، او را بر جای بداشت:

ــ این دنیا را سر و پایانی نیست، گودرز!

گودرز در او نگریست. پیرمرد همچنان در آسمان بود:

ــ دُب اکبر ... دب اصغر. ستارهٔ کاروانکش ... ستارهٔ جُدی. کهکشان. راه ظلمات اسکندر. هی ... انگار هزار سال است که این چیزها را در خاطرم دارم؛ هزاران سال!

رواندازِ پدر را، زن بلخی از شترخان آورد و کنار جای او گذاشت و گفت:

ــ دم صبح هوا سرد می‌شود؛ بکش رویت.

پیرمرد اما در زمین نبود:

ــ بخل نیست. آسمان بخیل نیست. دشمنی با آدمیزاد ندارد ... ندارد.

زن گودرز بیخ گوش پدر بانگ زد:

ــ نان آب‌زده داریم؛ دندانهایت گیر دارند برایت بیاورم؟

پدر نگاه از آسمان برگرفت و ماند. گودرز به زن گفت:

ــ بیار بگذار دم دستش؛ پرسیدن دارد؟!

زن رفت و بلخی دمی دیگر نگاه و حواس به پیرمرد ماند؛ پس برخاست و سوی تختگاهی دم در اطاق رفت و در حلقهٔ خانوار نشست و بی‌آنکه پیرمرد را از یاد ببرد، صیقل‌دادن لبهٔ تیغ منگال را چاقویی طلبید. زن نان و آب پیش دست پدر گذاشت و برگشت و به اطاق رفت تا چاقوی شوی را از جیب نیمتنه‌اش بیرون بیاورد. دخترینه‌ها، ساروار در پی مادرشان به اطاق رفتند تا هر کدام ساروغ و پیشلاو خود را برای خوشه‌چینی فردا از مادر بستانند و به زیر سر گذارند تا که در گرگ‌ و میش خواب‌آلودهٔ صبح، دعوای «من» و «تو» پیش نیاید.

زن چاقوی شوی به او داد و بالهای سفره بر هم انداخت و باز به درون شد به راست و درست کردن کار دختران. بلخی دم چاقو گشود به صیقل تیغ منگال و گوش فراداد با سخن پیرمرد که خودگویه‌ای بود، بی‌نیازِ شنوا:

ـ «عجایب! عجایب! ... چیست این دنیا؟ چیستی تو، ای دنیا؟ چیستی تو؟ نفهمیدم! این خلقت، این خلقت ... های ... های ... نفهمیدم؛ هیچ نفهمیدم! زادن ... طفولیت ... جُرگی ... جوانی ... پختگی ... پیری ... کهولت ... مرگ! آی ی ی ... زندگانی، تو را هیچ حالی‌ام نشد! از کجا آمدم؟ کجا می‌روم؟ کجا هستم؟ کجا بودم؟ کی بودم؟ چی هستم؟ آی ی ی ی ... زندگانی، همیشه پیش چشمم در حجاب بوده‌ای. چشم بینا هم که داشتم، رو به من نشان ندادی! هزار چشم هم اگر می‌داشتم، رو به من نشان نمی‌دادی. روی خودت را به چشمهای همهٔ عالم، به همهٔ چشمهای عالم هم نشان نمی‌دهی، نشان نخواهی داد. در این بی‌سروپایانی، به جز این نکته هیچ نفهمیدم. همین نکته؛ فقط! در این سفر، که دارم به آخر می‌رسانم، به جز جهل، چی دارم؟ چی با من است؟ چی؟ در خاطر من چی هست؟ در طفولیت، سرما. در جوانی، آفتاب. در پختگی، عرق کار. در پیری، خاک راه. در کهولت، سایه. سایه و سیاهی. چیزهای دیگر چرا در خاطرم نمانده‌اند؟! ... هی ... چیزهایی بود، لابد در خاطرم می‌ماند! مگر این آسمان و این ستاره‌ها در خاطرم نمانده‌اند؟ چرا! تا به یاد دارم، اینها بوده‌اند. بی‌سر و بی‌پایان. بی‌سر و پایانی ... حافظه‌ام سر جایش است؛ اطمینان دارم. دشت آجین و فلق، ... بیشه، ... راه شوراب، ... رباط زعفرانی، ... سپیده‌دم. نسیم را به یاد دارم که از روی نیشابور می‌وزید. یادم هست که دشت در قبلهٔ قلعه‌چمن بود؛ که آب از بالادست می‌آمد و از میان شاکوچه رد می‌شد و از پایین‌دست می‌ریخت به دشت و دوشاخه می‌شد. نهال‌های نازک ترقبید را خودمان کاشتیم. حالا باید قد کشیده باشند. آب روان! آی ی ی ... چند سال گذشته؛ چند بهار؟ عمر من به چند سال می‌رسد؟ به چند پادشاه؟ این را دیگر به یاد ندارم. فراشها می‌آمدند. سواره می‌آمدند مالیات بگیرند؛ مالیات. با کلاههای بلند بوقی و قبا. بعد از آن، کلاه و قباشان عوض شد و باز برای گرفتن مالیات آمدند. در میانه وبا آمد. خوب یادم نیست که سال وبایی چند نفر زنده ماندند. لقمان ... ای ... یادم هست که خودم زنده ماندم. چند تا قبر کندم؟ چند تا قبر کندیم؟ چند نفر بودیم که قبر می‌کندیم؟ باباگلاب هم با ما بود. لقمان را ... ای ... بعد از آن بود که قحطی آمد. چارپاها خیلی لاغر شده بودند. آذوقهٔ مالهاشان را مردم خودشان می‌خوردند. خرها یک پاره استخوان بودند. می‌مردند، بر زمین می‌افتادند و می‌مردند. اگر در کوچه‌های قلعه‌چمن می‌مردند، تا ما جوانها به

ریسمان ببندیمشان و از آبادی بیرون ببریم و بیخ کال کُتل غلامو بیندازیم، عرقمان در می‌آمد. هلاک می‌شدیم، اما کارمان همین شده بود. خرهای مرده را از قلعه بیرون می‌بردیم، گودال می‌کندیم و خاک رویشان می‌ریختیم. گوسفندها هم که می‌مردند، همین کار را باشان می‌کردیم؛ چون گوشتی به تنشان نمانده بود که سرشان را ببریم. این بود که ریسمان به لنگشان می‌بستیم و می‌کشاندیمشان تا پای کتل، و بیخ کال خاکشان می‌کردیم. مالدارها می‌آمدند و گوسفند می‌آوردند و هر گوسفندی را حاضر بودند با یک من جو تاخت بزنند، اما به یک من کاه هم کسی از روی دستشان برنمی‌داشت. آذوقه نبود؛ و آنچه بود در انبارهای بزرگ بود. در مغیثه بود و در زعفرانی بود و در جاهای دیگر بود. این بود که مالدارها، گوسفندهای ذله‌شان را یله می‌دادند و چوبشان را روی خاک با خودشان می‌کشیدند و می‌رفتند. وقتی که می‌رفتند، بدتر از ما می‌نمایاندند. انگار که کسانی با پای خودشان رو به گورستان بروند. پاهایشان را هم دنبال خودشان می‌کشیدند و می‌بردند. ما دلمان می‌خواست بنیه و نفس می‌داشتیم تا بتوانیم به حالشان دل بسوزانیم؛ اما رمق این کار را نداشتیم. زانوهایمان قوت راه رفتن نداشتند. دلمان سست بود. آنها از کوچه‌های ما پا بیرون می‌کشیدند تا بروند و در بیابان بمیرند؛ ما هم کنار خانه‌هامان، بیخ دیوار کوچه‌هامان دراز کشیده بودیم و چشم به راه مرگ داشتیم. مرگ! مرگ، زیاد بیرون در نمی‌ماند. در کوچه‌ها پرسه می‌زد. شب و روز، همه‌جا بود. با چشمهای خودم، من با چشمهای خودم هشت‌بار دیدمش. هشت‌بار آمد، روبه‌رویم ایستاد و باز ازکنارم رد شد. یک بار آمد که بنشیند روی سینه‌ام؛ من دراز کشیده بودم. اما ناگهان از پشت دیوار همسایه‌مان، صدایش زدند. پس بلند شد و پایش را از روی دیوار گذاشت میان خانهٔ همسایه‌مان و یک دم دیگر در عالم زنده ـ مردگی شنیدم که صدای جیغهای دختر همسایه‌مان خاموش شد. بعد از آن از خانهٔ همسایه، صدایش زدند. این بود که رفت از آن‌طرف به طرف زیر باد. من بعدش توانستم برخیزم. از ترسم توانستم برخیزم و خودم را بکشانم به خانهٔ همسایه‌مان. مرگ نبود. مرده آنجا بود. خاله خاک به‌سر روی صورت دخترش کُپ کرده بود و نای نالیدن نداشت. خواهر عمو هم یک گوشه نشسته بود و ساکت نگاه می‌کرد به عمو. چشمهای عمو هنوز باز بودند. خم شدم و دست کشیدم روی پلکهایش. سایه بود. به آفتاب آمدم و راه افتادم که هر جوری شده

بروم و دو تا گور بکنم. باباگلاب را گیر آوردم. او جوان‌تر از من بود و هنوز روی پاهایش راه می‌رفت. گیرش آوردم. او گفت که ناپرهیزی کرده بوده‌اند. گفت که عمو با زنش رفته‌اند کنار کتل غلامو، خاک بیخ کال را کنده‌اند بلکه یک تکه گوشت مردار ببرند و بیاورند بکنند میان غلف و بجوشانند. غافل از اینکه حیوانها وقتی می‌مرده‌اند گوشت به تنشان نبوده. برای اینکه دست خالی برنگردند، شاید هم از دق دلشان، خصیه‌های خر بابای علی خاکی را می‌برند و می‌آورند میان غلف بار می‌کنند و می‌جوشانند و خپّنه، دور از چشم دیگران می‌خورند. یک دم دیگر قُلنج می‌کنند و فرداش هم می‌میرند. چه جیغهایی می‌کشیدند و باز خاموش می‌شدند تا رمق جیغ بعدی را پیدا کنند و مرگ از خدا بطلبند. مرگ تا صبح وعدهٔ ناشتا معطل کرد و بعد آمد و رفت به خانه‌شان از روی دیوار خانهٔ ما. راحت صدایشان را گرفت. به نظرم می‌رسد که هزار سال پیش بود؛ یا اینکه همین دیروز بود! صدای جیغها به یادم مانده، هم صدای خاموش‌شدنشان. چه می‌شد کرد؟ با اینکه جوان بودیم، اما چون دست و پایمان رمق نداشت، در روز هر نفرمان بیشتر از دو تا قبر نمی‌توانستیم بکنیم. این بود که جنازه‌ها روی دستمان مانده بودند. در هر خانه‌ای اقلاً یک جنازه بود، و ما می‌بایست همهٔ قلعه‌چمن را خاک کنیم! جنازه‌ها را دست به دست می‌آوردیم کنارِ کُتل غلامو، کنار کال می‌خواباندیم و با شکم خالی مجبور بودیم بیل بزنیم. برای اینکه ما بتوانیم هر روز گور بکنیم، هر خانه‌ای که می‌توانست، قسم خورده بود که یک کف دست گاورس بِه ما بدهد. اما نبود. نبود، و اگر بود، دو قسمتش خاک بود. چه می‌کردیم؟ چشمهایمان را می‌بستیم و می‌جویدیم. روزهای آخر خیلی زیاد شده بودند. پیرزن و پیرمرد و بچه‌ها. همه را خوابانده بودیم کنار هم، بیخ کال. چاره‌ای نبود، اگر دیر می‌کردیم بو می‌گرفتند. این بود که دیگر دست کشیدیم از قبر کندن و شروع کردیم رویشان خاک ریختن. همه را، همهٔ زنده‌ها را از قلعه‌چمن کشیدیم بیرون و گفتیم خاک بیاورید؛ خاک بیاورید. زنها میان بال پیراهن‌هاشان خاک می‌آوردند و مردها میان توبره‌هاشان، و بچه‌ها ــ اگر مانده بودند ــ با کلاه‌هاشان. بعضی جنازه‌ها هنوز انگشت شست پایشان از زیر خاک بیرون بود که ما از خستگی زیاد و از گرسنگی غش کردیم، بیل‌ها و توبره‌هایمان را انداختیم و کنار مرده‌ها به حال غش افتادیم. صبح که به حال آمدیم، سه نفرمان مرده بودند. لقمان یکیش بود. جای

شکرش باقی بود که نعش‌کشی نداشتیم. چه بسا که اگر به خانه‌هامان می‌مردیم، کسی قوت نداشت که بیرونمان بکشاند و تا بیخ کتل بیاردمان و لابد می‌گندیدیم. صبح همان‌جا خاک ریختیم رویشان و خدا خودش می‌داند چطور شد که بعضی از ماها ماندیم. نمی‌دانم! شاید هنوز رزقمان به دنیا بود. خدا می‌داند.»

ـ این جغد، این جغد را می‌بینی، گودرز؟ این جغد از همان روزگارها در قلعه‌چمن ماندگار شد!

گودرز سخن نمی‌توانست بگوید؛ نه به پاسخ و نه به پرسش. بس نگاه به پیرمرد غریب داشت بی‌قدرتِ دمی غفلت. او حتی ملتفت خزیدن قدیر به خانه‌اش نشده بود؛ نه نیز اکنون حضور او را در کنار خود حس می‌کرد:

ـ «بچه‌های آن دوره، بچه‌هایی که مانده بودند، تا موسم جوانیشان جرأت نداشتند از کال بیخ کتل رد بشوند. جنازه‌ها هر چه بیشتر یک جا جمع باشند، ترسناک‌تر هستند. خیلی از بچه‌ها را ترس ورداشته بود. مادرها تا مدتها بعد که می‌خواستند بچه‌هاشان را بترسانند، می‌گفتند: «می‌برم می‌اندازمت میان کال، پای کتل!» بعدها اگر سیل نیامده بود، شاید حالا هم می‌شد استخوانها را پای کتل پیدا کرد. می‌شد. من که هنوز می‌بینمشان. نه! من کوتاهی نکردم. کوتاهی نکردم. هر کاری از دستم ساخته بود در حق این مردم کردم؛ اما چه کنم که در مرگشان! چه کنم؟ چه کنم از دست این زندگانی؟! آی ... خلقت! آنها حالا کجا هستند؟ آب بردشان. دست یکی به تن آن یکی. چشم یکی در کاسهٔ سر آن یکی. چه می‌دانم؟ آب خوب است. چه می‌دانم؟ هیچ نمی‌دانم! چه دیدم؛ چه دیدم؟ ... جهل ... جهل ... هزار ساله ... چه دانم! توشهٔ راهم جهل. جهل! ... کهولت، پیری، پختگی، جوانی، جُزّگی، طفولیت، زادگاری، جنینی، مرگ! آی ی ی ... خلقت! آی ی ی ... زندگانی! تو را نفهمیدم. تو را نچشیدم، مگر به طعم مرگ. نبوییدم، مگر با بوی مرگ و امید گندم. نفهمیدمت، نفهمیدمت! نه دانستم از کجا می‌آیم؛ نه دانستم به کجا می‌روم! به من رو نشان ندادی. به من رو نشان ندادی. هزار چشم هم اگر می‌داشتم، به من رو نشان نمی‌دادی. در این بی‌سر و پایانی، به جز این نکته هیچ دستگیرم نشد! فقط همین! خاک به خاک! جهل ... جهل ...! ورخیزم، ورمی‌خیزم، بگذار ورخیزم. تو را می‌شناسم. یک بار دیگر هم تو را دیده‌ام، به هشتِ نوبت! ... دستم را بگیر! ... بگذار دستم را بگذارم روی شانه‌ات.

آه ... زانوهایم ... دیگر یاری نمی‌دهند. دستم را محکم نگاهدار، دستت را می‌شناسم. چهل ـ پنجاه سالی معطل کردی؟! کمرم ... کمرم. بگذار، فقط بگذار یک بار دیگر به این آسمان نگاه کنم. آه ... دُب اکبر! دُب اکبر! ... یک ستاره شکست. یک ستاره شکست. تمام شد. بروم، بروم. باید بروم. برویم!»

به‌گاهِ برخاستن، در پرتو نور لامپا، سایهٔ مرد کهن بر دیوار شکافتهٔ مقابل، غولی درمانده می‌نمود. خسته، به‌هم‌درکوفته، شکسته و تابرداشته. دستهای کج به دیوار، پاهای کج گشاده از هم. پشت و شانه‌ها برآمده. کله، بزرگ و موی‌ها انبوه. غول مجهول، با کمترین تکان در تن یا در پاره‌ای از تن، حرکتی مهیب می‌یافت. با این‌همه دشواری، انگار باید تن به کام می‌کشانید. تا چوبهٔ کنار درِ شترخان بیش از یک گام راه نبود. دست و انگشتان کج و پوشیده در موی کهنه‌مرد، چنگ به‌کندی و دقت بر دیوار می‌خیزاند هم به‌سان رتیلی سیاه، و می‌رفت تا کنارهٔ درِ شترخان را در اختیار بگیرد. کف پهنِ پاهای بزرگ و از قواره افتاده، با انگشتان کوتاه بر زمین چسبیده بودند و همسان دستها به سوی سیاهی دهانهٔ درِ شترخان پیش می‌خزیدند.

قدیر یکپارچه عصبیّت و خشم، به پرتاب پاره‌سنگی، پرندهٔ شباهنگام را از ویرانهٔ دیوار ورپرانید و خود، خم در زانوان و دست به لبهٔ تختگاهی، افسون‌شده، به ادامهٔ نظاره ماند.

مرد پیر به دهانهٔ شترخان کشیده بود و اینک نیمی از شانه و زانویش را داشت به درون سیاهی می‌کشانید. قدیر به بلخی روی گردانید، اما بلخی بی‌خود از قدیر بود و چنان که انگار چشمهایش به گلمیخ دیگر شده، با دهان نیمه‌باز از زیر ابروان زمختش مبهوت کردار وهم‌آور پیرمرد بود. قدیر پیش‌تر خزید و کنار بلخی ماند. اکنون پیرمرد، درون سیاهی گم شده بود. صدای پرنده دور می‌نمود. قدیر دست بر شانهٔ بلخی گذاشت. بلخی پلک زد و نفس کشید و رگ و پیوند زه کشیدهٔ تن و چهره را توانست از مهار آزاد کند. آب خواست. قدیر برخاست و جامی آب برایش آورد. بلخی نوشید و جام را به دست قدیر سپرد. ته‌ماندهٔ آب را قدیر بر خاک پاشید و آن را به کناری گذاشت:

ــ تو چیزی از گویه‌هایش حالی‌ات شد؟!

بلخی سر جنبانید و دست بر پیشانی و چشمها و روی فرو کشید. به قدیر

نتوانست نگاه کند؛ یا اینکه دل به نگاه نیافت. قدیر این بار پرسید:

ـ صیقل می‌دادی!

بلخی به نوایی ملایم و بنواخت، نه آن‌گونه که خراشی بر خیال بیفتد، به خفی سخن در خواب، جواب داد:

ـ کار، فردا شروع می‌شود!

قدیر بایتی کهنه و بسودهٔ خود را کلنگ‌وار به دو دست گرفت، نوک در زمین کوفت و طعم تلخ گلایه در پرسشی به شک آمیخته، گفت:

ـ آمدم ... یک چیزی به تو بگویم، گودرز! ... در واقع، می‌خواهم با تو شور کنم؛ بابت کار خودم. حواست هست به من... یا اینکه می‌خواهی بروم و یک ساعتی دیگر برگردم؟ ... ها؟ ... حواست هست؟

ـ هست!

ـ آمدم از تو بپرسم که من ...که یعنی از من هیچ کاری ساخته نیست؟ ها؟! ... در واقع من بی‌کارهٔ بی‌کاره بار آمده‌ام و تا قیام قیامت ... یعنی بی‌آنکه خودم ملتفت باشم، عاطل و باطل هستم؟!

ـ چیزی پیش آمده؟

قدیر خیره در بایتی خود و بغضی پنهان در گلو، گفت:

ـ به کارم نمی‌زنند!

ـ خوب! ... می‌دانم!

قدیر گفت:

ـ به این بایتی من نگاه کن! خودم از دیدنش خجالت می‌کشم. دسته‌اش شکسته. جای دست را لته پیچانده‌ام. چه فایده؟ لبه‌اش هم پریده. گذشته از اینها، زنگ هم زده. نگاهش کن؛ مثل یک تکه حلبی! یک روز تمام خرت و پرت‌ها را در هم ریخته‌ام تا پیداش کرده‌ام. بعد که پیداش کرده‌ام و یک سر شب هم صیقلش داده‌ام، تازه می‌بینم که از کار نیست. به این بایتی و به خودم که نگاه می‌کنم، به یاد آن پسر لنگ پادشاه می‌افتم که سوار اسب چوبی می‌خواست بشود با یک شمشیر چوبی! تفاوت اینجاست که او باورش شده بود، اما من ... نه. من به آن اندازه‌ها نادان نیستم. مثلاً این را می‌دانم که تو را اگر به چوب هم ببندنت با این بایتی قدم به دروزار

نمی‌گذاری. این را می‌دانم که ابزار مرد، نشانهٔ خود مرد است. برای همین هم بود که وقتی داشتم از پله‌های تختبام بابقلی‌بندار بالا می‌رفتم، به خودم اطمینان نداشتم. همچو بود که انگار زانوهایم می‌لرزیدند. که انگار دارم پیش یک آدم مهم می‌روم. دلم یکباره هُرّی ریخت پایین. از اینکه همچو حالی پیداکرده بودم، از خودم ناامید شدم. راستش را بخواهی از خودم بیزار شدم. نگاه‌کن تو را به خدا! آخر این بابقلی‌بندار کدام خری باشد که من جلوش زانوهایم بلرزند؟! اما چرا این‌جور می‌شود؟ چرا؟ اصلاً نمی‌دانم!

بلخی گفت:

ـ دروگر نیستی تو، این یک. تا امروز هم موی دماغ بابقلی بوده‌ای، این دو. حالا که حاجت پیدا کرده‌ای و از ناچاری رفته‌ای درِ خانهٔ بندار، چه توقعی از خودت و از بندار داری؟ می‌خواهی زانوهایت نلرزند و او هم بغل برایت باز کند؟!

ـ تو هم که با او دشمنی داشته‌ای؛ سالها هم با او دشمنی داشته‌ای!

بلخی گفت:

ـ من هنوز هم با بندار دشمنی دارم. خود بندار این را از تو هم بهتر می‌داند!

ـ پس برای چی آدم دنبال تو راهی کرده و خواسته که تو دروکنی؟

بلخی گفت:

ـ از خود بندار می‌پرسیدی!

قدیر انگشتهای بلندش را در هم قلاب کرد و به یک فشار بی‌تاب و عصبی صدای مفصل‌ها را درآورد و در فشار آرواره‌ها، گفت:

ـ تو خبرهٔ کار خودت هستی؛ خبرهٔ درو. این را خودت بگو دیگر! چرا بروم از بندار بپرسم؟!

تیزی دَمِ منگال را بلخی به نازکای دل انگشتها آزمود و گفت:

ـ بعد از سی سال کار درو، می‌خواستی هنوز هم خبرهٔ کار خود نباشم؟ اگر بعد از یک عمر، خبرهٔ کار خودم نبودم که باید این تن و پیکر را زنده زنده می‌کردم زیر خاک!

ـ هستی دیگر، چرا نباشی؟! خبرهٔ کار خودت هستی. این را همه می‌دانند. آنها با همهٔ خصومت‌شان به تو، کارت را نمی‌توانند کتمان کنند. همین هم هست که تو

می‌توانی جلوشان سینه سپر کنی!

بلخی منگال به یک سو نهاد و دریغمند گفت:

ــ همچو سینه‌ای هم نتوانسته‌ام جلوشان سپر کنم؛ نه! از این بابت دلِ خوشی از خودم ندارم. یک بیله دخترینه ریخته دورم و ... یک دست تنها. یک دست تنها، کی صدا داشته؟ ... چی به جوابت گفت، بندار؟

قدیر همچنان نگاه در خاک و دست با دستهٔ دروابزارِ ناکار خود، به جواب گفت:

ــ چی می‌خواستی بگوید؟ گفت دروگرها معین شده‌اند! یک کلام!

ــ دیگر چی؟

ــ هیچ!

ــ همین حالا آنجا بودی؟

ــ همین حالا!

ــ دیگر هیچ حرفی نزد؟

ــ نگاه هم به‌ام نینداخت.

ــ از دروگرها اسمی نبرد؟

ــ نه! یک کلام دیگر هم نگفت. همان‌جور که ایستاده بودم یخ زدم! خداحافظی هم نتوانستم بکنم. اصلاً خودم نفهمیدم چطور توانستم از جایم تکان بخورم. هر جوری بود، به هر زحمتی روی پایم چرخیدم و بعد ملتفت شدم که از تختبام آمده‌ام پایین. از دالان که بیرون می‌آمدم اصلان را دیدم؛ با تاجعلی پشته‌کش داشتند ریسمان می‌بافتند. آن یکی، شیدا هم برای خودش کنار دیوار نشسته بود و داشت روی پاتاوه‌هایش گل می‌انداخت.

ــ شیدا؟! او را که خبر داشتم می‌خواهد برود سر چادرها؟ از ترس افغان‌ها ...

ــ حالا که مانده. چه می‌دانم؟ لابد دهان بازخان را برای مدتی بسته‌اند. کسی چه می‌داند اینها چه کاسه‌ای زیر نیمکاسه دارند؟ هر چه بود که سرش را بالا نیاورد تا به من نگاه کند. نه انگار که من را دیده. نه انگار که ما با هم ... تا من به خودم بیایم، غیبش زد. سر راهم قربان بلوچ را دیدم، داشتند با عبدالحمید قاتمه می‌رفتند طرف رباط. چلنگرهای غرشمال انگار آمده‌اند و بار انداخته‌اند به رباط. دل‌ودماغ گفت‌و شنود نداشتم. یکراست آمدم اینجا. اما گمان کنم عبدالحمید قاتمه را از نیشابور

آورده‌اند برای درو.

ــ برای درو؟!

در پرسش بلخی، شتابی غریب نشانه زد. چندان که خود نیز از این شتاب سرخورده شد؛ که عبدالحمید قاتمه پا و تای درو بود.

ــ از سر کار سعیدی‌ها بیرونش کرده‌اند. به کوچه بازار نیشابور ویلان بوده که بلوچ را دیده و دست به دامن او شده. بلوچ هم او را ورداشته و با خودش آورده.

بلخی متانت خود بازیافت و گفت:

ــ تسمه و چالاک است. به آن قد و پاچه‌اش نگاه مکن! آن سالها نمره یک بود؛ تر و چسب و کاری. بدرفاقت هم نیست. خستگی را زیاد نمی‌کند. خوب است که آدم حریف چغر داشته باشد. می‌ماند اینکه بندار، خوش دارد آدمهای بی‌ریشه را به کار بگیرد. وگرنه در قلعه‌چمن که قحطای مرد نیست!

قدیر که رخنه‌ای به بروز خود یافته بود، نیشخندی به دندان گفت:

ــ لابد خبر نداری که یکی دیگر از دروگرها هم دلاور است؛ همو که فراری شده از محبس!

بلخی درنگ کرد و پس، پرسید:

ــ خوب، سومیش؟

ــ اصلان؛ پسر خودش!

بلخی به خنده لب شیرین کرد و پرسید:

ــ بعدیش؟!

ــ برات؛ پسر سالار!

بلخی گفت:

ــ این را شنیده بودم. او خوب است.

گرچه قدیر نسبت به یکایک دروگران حسی از بُخل و خشم داشت، اما براتعلی سالار رزاق بیش از دیگران بر او گران می‌آمد. چرا که براتعلی خود رعیت ملک آلاجاقی بود و نیز چشم از مزد درو نمی‌خواست بپوشد. پس آن دیگران اگر جای قدیر را ــ به زعم خود او ــ تنگ کرده بودند، براتعلی سالار رزاق جای قدیر را غصب کرده بود. در این میانه، پهلوان بلخی نه بی‌تفاوت بود؛ که آشکارا می‌نمود پشتیبان

دوآخوری‌بودن پسر رزاق است و قدیر بر آن بود که بلخی دارد پا روی حق می‌گذارد. از این‌رو قدیر، بی‌آنکه بکوشد بر پرخاش نهفته در لحن خود لگام زند؛ گفت:

ـ تو دیگر چرا همچو حرفی می‌زنی. خوب است! بله، برات رزاق مرد خوبی‌ست؛ اما مگر اینجا دعوای خوب و بد آدمها را داریم ما؟ یک سال است و یک درو! دروگری حق آفتاب‌نشین است؛ اگر همین کار را هم بخواهند از آدم آفتاب‌نشین دریغ کنند، پس امثال من چی بخورند؟ کلوخ؟! یا اینکه باد بیابان بخورند و کف بیرون بدهند؟! اگر آدم آفتاب‌نشین نتواند رزق چند صباح زمستانش را از میان خویر ـ خرمن جمع کند، پس از کجا باید پیدا کند؟ باید سر بگذارد و بمیرد، یا اینکه خانه و خانمانش را بگذارد به امان خدا و سر بگذارد به بیابان!

بلخی گفت:

ـ همین است که می‌گویی. آفتاب‌نشین به باد هوا بند است. به درو هم که بزنند آفتاب‌نشین را، باز هم عاقبت معلومی ندارد. اما نه اینکه حتماً سر بگذارد به بیابان، یا اینکه سر بگذارد و بمیرد. اما علاج کار هم این نیست که ما را به درو بگیرندمان یا اینکه به درو نگیرندمان. درد ما هم فقط این نیست که از درو واپس‌مان بزنند. علاج عاقبتی درد و زندگانی ما اینها نیست، قدیر. به همچو کارهای پادرهوایی نمی‌شود اطمینان کرد و دل خوش داشت. همچو کارهایی آمد ـ نیامد دارد. مگر کم پیش آمده که محصول ادبار آورده، گندم برکت نکرده و خوشه پوک و سبک شده؟ ها، کم پیش آمده؟ نه! بارها خودم تجربه کرده‌ام. گیرم ناچار باشند و بخواهند به آفتاب‌نشین نان برسانند؛ گیرم بخواهند. اما ... نه برادر، علاج زندگانی ما اینها نیست؛ اینها نیست!

قدیر، کارد بر استخوان نشسته، بی‌پروا گفت:

ـ شما هم که حرف اول ـ آخرتان را به آدم نمی‌زنید. حقیقت را به آدم نمی‌گویید. یکطرفه‌اش نمی‌کنید. هر چه دارید میان دستهٔ خودتان زیر و بالایش می‌کنید. پسر سالار رزاق برای اینکه میان شماهاست، خوب است و حق دارد هم رعیت باشد و هم دروگری بکند. دیگری اگر باشد و همین کار را بخواهد بکند، برایش هزار عذر و بهانه می‌تراشید. به من که می‌رسید در لفافه حرف می‌زنید. در پرده راه می‌روید. با کنایه بر می‌زنید. اطمینان نمی‌کنید. من را به حساب نمی‌آورید. بیا! این کاغذپاره‌ها را در کوچه‌ها می‌پاشید، اما یکیش را مستقیماً به دست من نمی‌دهید.

برای من نمی‌گویید که چی به چی هست! حقیقت را به من نمی‌گویید. شما چه‌جور آدمهایی هستید، آخر؟! با من دشمنید؟ چه دشمنی‌ای؟

با خنده‌ای کند و کوتاه، بلخی برگهٔ مچاله‌شده را از دست قدیر گرفت، آن را در روشنایی لامپا گشود و به دقت در آن خیره شد، پس به قدیر نگریست و نگاه در نگاه او ماند و پرسید:

ــ خوانده‌ایش؟

قدیر سر فرو انداخت و چون کودکی بغض کرد:

ــ وقتی خواستم بخوانمش، تازه ملتفت شدم که همان کوره‌سواد مکتبخانه‌ام هم یادم رفته. باورت نمی‌شود اگر بگویم که چشمهایم را اشک پر کرد. خودم را لعنت کردم که چرا بیشتر از یک ماه و نیم در مکتب آن پیرزن قوزی دوام نیاوردم. حالا می‌فهمم که پدرم در همهٔ عمرش یک بار هم به فکر ما بوده و خواسته به بچه‌هایش خدمت کند. آن عباسجان نانجیب و بی‌ناخن نیم‌سالی تاب آورد و چیزهایی یاد گرفت. هنوز هم خط را می‌شناسد و همچه چیزهایی را می‌تواند بخواند. اما من؟ ... گردنم بشکند. گردنت بشکند، قدیر! هر روز، هر دم که به سروقت خودم می‌روم بیشتر ملتفت می‌شوم که دستم خالی‌ست؛ که جیبم خالی‌ست، که مغزم خالی‌ست؛ که قلبم، که روزگارم خالی‌ست. که ... همهٔ زندگانی‌ام را به هدر داده‌ام. که جوانی‌ام را، عمرم را تباه کرده‌ام. حالا که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ چیز ندارم. نه هنری در بازو دارم، نه عقلی در سر دارم، نه پولی در کیسه دارم، نه عشقی در قلبم دارم و نه ... نه هیچ چیز دیگری؛ هیچ! ببین جوانی‌ام را چه‌جور سگ‌گای کردم و رفت، گودرزا اما ...

بلخی دست بر ساق دست قدیر که همچنان دستهٔ بایتی‌اش را چسبیده بود گذاشت و برادروار پرسید:

ــ اما چی، قدیر؟ بگو؛ با من هر چه داری بگو! دشنام رفیقانه هم اگر به من بدهی به دل نمی‌گیرم از تو، قدیر. بگو. ها؟

قدیر پیشانی بر دل شست‌ها نهاده بود و هیچ نمی‌گفت. بلخی نیز گذاشت تا او به خود بماند. حال هر کسی هم برای خود، دوره‌ای دارد. خودِ قدیر باید به سخن درمی‌آمد. خود قدیر به سخن درآمد، از حال که برگذشت:

ــ دادمش دست سید تلفنچی برایم خواندش!

ـ خوب؟

ـ چیزی که به نفع امثال من و تو باشد، در آن نوشته نشده بود!

ـ چی درش نوشته بود؟

ـ گیرم که همچو حرفهایی که آنجا نوشته، به جایی برسد؛ تازه به نفع رعیتهاست، نه به نفع امثال من و تو! همان قصهٔ پانزده درصد اضافه سهم رعیتهاست. چه دخلی به ماها دارد؟!

بلخی سر جنبانید و گفت:

ـ آدم وقتی دستش مستقیماً درکاری نیست، داخل به آدم حساب نمی‌شود. چه کنیم که رعیت هم نیستیم! هه! درست می‌گویی. همهٔ حقیقت در این پاره کاغذ نوشته نشده. اما به اندازهٔ یک پشت ناخن از حقیقت در اینجا نوشته شده؛ همین هم خودش چیزیست.

قدیر، ناآرام غرّید:

ـ من آن یک پشت ناخن حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟ گیرم همهٔ حقیقت را نوشته باشد، وقتی که سودی به حال من نداشته باشد، همهٔ حقیقت را می‌خواهم چه کنم؟! اصلاً حقیقتی که دردی از من دوا نکند، که باری از دوش من ورندارد، می‌خواهم که سرش به گور برود. می‌خواهمش چکار؟ که امالهاش کنم؟!

بلخی با خود و نه با قدیر گفت:

ـ حقیقت ... حقیقت! هه! دشت آجین ... دشت فلق. مغیثه ... زعفرانی کلاته‌ها ... انبارهای غله ... گله‌های میش ... گاوهای سیستانی ... همنشینی با بزرگان شهر و حکومت ... همدستی با زورمندان ... نظمیه ... امنیه ... بازار ... کاروانسراها ... قمارخانه‌ها ... شکمهای پیه‌آورده ... گردنهای کلفت ... نوکر و چاکرهای ریز و درشت:

«آقا سلام، آقا سلام.»

«آقا سرت به سر شاه می‌ماند!»

«آقا یک فرش مرغوب آورده‌اند دم حجرهٔ میرزا مهدی.»

«آقا قربان قدمت!»

«آقا امسال غله‌ها را به کدام انبار بریزیم؟»

«آقا این بیچاره دارد نفس آخر را می‌کشد، اجازه می‌دهید شانه‌هایش را از درخت

باز کنیم؟»

«آقا فرخ هندی یکی تازه آورده، کم‌سن‌وسال است. تازه آمده توی کار؛ تا دست‌مالی نشده... »

«آقا یکی از حمال‌های انبارهایتان زیر یکی از عدل‌های پنبه مانده و همان‌جا مرده، دست عنایتی به سر یتیم‌هایش می‌کشید، آقا؟»

«آقا ... آقا...!»

به تأملی تلخ، بلخی در قدیر نگریست و با چشمانی که انگار سرخ می‌نمودند، گفت:

ـ همهٔ حقیقت هنوز هیچ‌جا نوشته نشده، برادرجان.

ـ پس ما، پس ما چی؟!

ـ ما؟! جایی برای ما هم روی این زمینها هست، قدیر. از این آب روان، جرعه‌ای هم سهم ما می‌شود. اما ... اما ... آن روز، شاید به این زودی‌ها نرسد. چاره چیست؟ شاید همهٔ حقیقت را یکجا نشود به دست آورد؛ اما راهی نداریم جز اینکه آن را به دست بیاوریم. همین رعیتها هم که بتوانند یک گندم از حقشان را بگیرند، خودش قدمی‌ست. این قدم را باید ورداشت. من و تو کوتاهی نبایست بکنیم.

همسر بلخی، باریک و تکیده و روی درهم‌کشیده، از در اطاق بیرون آمد و به شوی گفت:

ـ دخترها را خواباندم که بتوانند صبح سحر ورخیزند برای صحرا. تو هنوز نانت را نخورده‌ای؟!

بلخی دست به سفره برد، آن را پیش کشید و پسلهٔ حرفش به قدیر گفت:

ـ حقیقت را غصب کرده‌اند، قدیر. غارت کرده‌اند؛ همه‌اش را!

سهم نان خود را برداشت و در جیب گذاشت، از جا برخاست و منگالش را برداشت و آن را چون شمشیری بر میخهای دیوار آویخت، سوهان را به دست زنش سپرد و گفت:

ـ جایم را همین‌جا بینداز؛ برمی‌گردم.

قدیر برخاست و بایتی خود به دست، پابه‌پای بلخی از خانه بیرون رفت. در کوچه، بلخی نان را با قدیر قسمت کرد. قدیر بی‌احساس خجلت، نان از دست بلخی

گرفت و دهان به لقمه‌ای جانانه پر کرد و شنید که بلخی گفت:

ــ این نان از گندم کهنه است؛ کمی سخت جویده می‌شود. در همین ماه نان تازه می‌شود. چه نعمتی‌ست، نان!

آب زلالِ همیشه، آبِ روشنِ هرشبه، چه نوایی دلنشین داشت در عبور از بستر جوی. اگرت فراغتی می‌بود، زمزمهٔ آب نواختی در روح توانستی آفرید. نواختی در روح و قراری در دل. نگاهی در آب روان و خیالی در پرواز به رهایی. آمیزش با شدنِ زلال آب، آمیختن با خودِ رونده. یگانه با وجود گمشدهٔ حاضر. یگانه با خود، با ـ وجود، بی‌هیچ پاره گمشدگی. با آب به دشت می‌شدی، با دشت در علف می‌روییدی، با علف در آفتاب می‌نشستی بر گذر نسیم. آمیخته می‌شدی با خود، با خاک خود، با خود خاک. یگانه می‌شدی با تمام وجود، با کُلِ خود؛ با خودِ خود. آب زلال و روان، آب مطهّر و بارور تو را به خود باز می‌برد و تو می‌بودی. تو می‌بودی. دریغ امّا، دریغ امّا که عمرها بس بی‌مایه به یغما رفته بودند، بی‌مجال درنگی در خود؛ بی‌مهلت نشستنی با خود در کنار خود به نظارهٔ خود در آب مطهّر به دریافت خود، به بازدریافت و به وادست آوردن خود در یگانگی و یکتایی، با حس پرشکوهِ درآمیختن. بریده‌باد آن چنگ و ناخن پلشت غارت، بریده‌باد آن دست تطاول که بریده است دست میان وجود و موجود را بدین قساوت و بی‌آزرمی. چنان که دور می‌شود از تو، آنچه تویی. که دور می‌شود از تو دمادم و به تصاعد، «تو» از تو؛ که دور می‌شود از تو، پیرامون تو، درون تو. آن‌سان فجیع که پوست از کلمات و خون از رگانت و نگاه از چشمانت. و خود، تو دور می‌شوی، دور می‌شوی از هر آنچه «تو» است و با تو است و در تو است، به تصاعد. آن‌سان فجیع که دهان طالب کودک از بار و گرمای پستان مادر، با چشمان کوچک بهت و هول. تو گسیخته می‌شوی از تو. جرج گسیختن و گسیختن و گسیختن؛ با آرزوی گمشدهٔ طلب که شعله‌ور است در تو، تنها نشانهٔ بودن است بر جان آماسیده از جراحات بی‌گسست. خونبارش. خونبارش فجیعِ همیشه، از بندبند وجود در نگاه بهت و دهشت همیشه مضطربِ چشمخانه‌ها؛ با تردید باور بودن. تردید و بدگمانی و دل نابسامانی و وسوسه‌های چگونه بودن، ره را بریده‌اند بر یقین و باورِ بودن، بر اصالِ بودن. دل را به حال درنگی با خود نیست، دریغا. دل را مجال درنگی نیست به بازجستن خویش. بنگر! بنگر که آب، چه آسوده

می‌گذرد!

ــ به کجا می‌بری، من را؟!

بلخی لقمهٔ خشک و کلوخین نان را به دشواری فورت داد، وری‌هایش را به زبان واروفت و گفت:

ــ خانهٔ بندار.

ــ نه! نه ... من ...

بلخی به قدیر که پای سست کرده و نگاه پرسا به او دوخته بود، نگریست و گفت:

ــ رو می‌اندازم. شاید که قبول کرد!

قدیر بر جا پابه‌پا شد و دل به دو گفت:

ــ نه... من نه. نه! گمان نمی‌کنم من بتوانم دوباره از آن پله‌ها بالا بروم؛ نه!

بلخی قدیر را کنار درِ خانهٔ بندار واگذاشت و خود به درون رفت و قدیر احساس کرد تنها درون کوچه مانده است به بی‌پیوندی و سرگردانی. خود را به سکوی درِ دکان اصلان کشانید، بیخ دیوار نشست، زانوها برآورد و هم به‌سان جغدی خاموش، چشم به دیوار خانهٔ سید تلفنچی دوخت و احساس کرد نفس خود را درون سینه حبس کرده است و سئوالی سخت بغرنج را در ذهن خود ورز می‌دهد:

«اگر بندار قبول کند که من ... اگر بندار من را به درو بگیرد، چی؟!»

این بار، دلهره از دستی دیگر رخ می‌نمود. دلهره، با ریشه و بنی که به ناگهان بر قدیر آشکار شده و او را غافلگیر کرده بود و می‌رفت تا مایه‌ای دیگر به بی‌تابی او بزند. یا، درست‌تر اینکه، بی‌تابی‌اش را افزون کند. و این بی‌تابی و دلهره، جلایی تند و سوزان می‌یافت؛ جلایی تند با پیرایه‌ای از بیم و تزلزل. بیم از آنچه ممکن بود واقع شود، تیغی برهنه را می‌نمود که به سوی او می‌آمد و قدیر خود نمی‌دانست در برابر آن چه تدبیر کند. بایستد و دست برآورد، یا اینکه پای در گریز گذارد؟ درد اینکه نه می‌توانست بایستد و نه توان آن که بگریزد. گودرز بلخی اکنون، بی‌گمان، سخن از قدیر با بندار می‌داشت؛ و این چیزی بود که قدیر خود طلبیده بود. پس خود قدیر، برابر این تیغ ــ طلبکار ــ رفته بود. او خود طلبیده بود کار را؛ اما اکنون که کار می‌رفت تا او را ــ به احتمال ــ بپذیرد، بیمی غریب بر قدیر غالب شده بود. بیمی هم از آن

سیاق که سینهٔ گشاده برابر تیغ برهنه وابداشته باشی. نه! قدیر نه می‌توانست بماند و نه توان آن داشت تا پای در گریز گذارد. آن‌دم که راه خانهٔ بندار پیش گرفته بود؛ آن‌دم که در پی یافتن ابزار درو، دیوانه‌وار پرخوهای پر از خرت و پرت‌های صد ساله را زیر و زبر کرده بود، آن‌دم که نیاز کار و اشتیاق به کار و پندار غرور ناشی از کار و اعتماد به نفس ناشی از عرق کار، مخیّله‌اش را به آتش کشیده بود و بی‌پروای روا و ناروایی، راه به خانهٔ بندار کشیده بود چنان به شهامت، یک‌دم نیز نپنداشته بود که چنین به وحشت و پراضطراب رودرروی حقیقت واقع، درماند. این سایهٔ ترسوی وهم، هرگز رخ نشان نداده بود در آن هنگام:

«اگر بندار قبولم کند، چی؟ بلخی را چه کنم؟! بلخی!»

در قلعه‌چمن کمتر یافت می‌شد کسی که گودرز بلخی را به روحیه و رفتار نشناسد؛ و در این میان قدیر کربلایی‌خداداد نه کمتر از دیگرکسان، که بسی بیشتر و پردامنه‌تر از ایشان، پهلوان بلخی را می‌شناخت. اکنون قدیر، گودرز بلخی را واداشته بود تا به تقاضا پای بر پلاس بندار بگذارد. مردی که اگر کلاهش به خانهٔ بابقلی بندار می‌افتاد، به واستاندنش قدم بدان آستانه نمی‌گذاشت، حال پا پیش گذاشته بود تا محض نیاز قدیر کربلایی‌خداداد، به خانهٔ بندار درون شود و جلو او رو بیندازد؛ چیزی که بندار بسا روزها آرزومند آن مانده بود و رویدادش قند در دل او آب می‌کرد. اگر بلخی ــ البت به طلب چیزی برای خود ــ رو به خانهٔ بندار می‌کرد، برای بندار بسی دلپسندتر می‌بود؛ از آنکه روحیهٔ زخم‌برداشته‌اش التیام می‌یافت و هم در این خواهش بلخی همچون معامله‌ای درمی‌نگریست در ارضاء زیاده‌طلبی خود؛ نیز از این خواست و خواهش بلخی پلی می‌ساخت به همدستی میان خود و گودرز پهلوان که اگر چه تهیدست، اما به جای و موقع خود رکنی بود در قلعه‌چمن. اکنون نیز، تا سنگپایهٔ این پل بنا نهد، دور از پندار نبود که روی بلخی بر زمین نیندازد و خواست او بپذیرد. که بابقلی‌بندار، آن گونه که قدیر می‌شناختش ــ هم بدان مایه نرم بود که سخت می‌نمود و هر دو روی و صد روی پنهان دیگرش را به قصد خواستهای خود، خوب می‌توانست به کار گیرد:

«آن‌وقت چی؟ خدا کند که بگوید: نه!»

قدیر نصفه‌سیگاری از جیب جلیقه بیرون آورد و آن را میان لبهای چغرش جای

داد و گیراند و تا دود به چشمانش نرود، هم اینکه بتواند ذهن پریشان خود را به جایی و در چیزی تمرکز دهد، پلکها به هم آورد و پک از پی پک به سیگار زد. لیکن نه دود سیگار و نه مشغولیت آن، چیزی از دل‌آشوبگی نمی‌کاست. کار، پیش رو بود و مردان کار و درو، غولهای زمخت زحمت و آفتاب، پیش رویش بودند. فردا، پیش رو بود با پهنای دشت آجین پرخوشه و بوته‌های یال‌برکشیدهٔ گندم در آفتاب تموز. دشت و داس و درو، مردان سخت و سمج. کار و کار و کار. مردان دست و بازو، مچ‌پیچ‌ها پیچیده بر مچ دست، دستمال بسته به دور گردن، پاتاوه‌های نازک کرباسی پیچیده به دور مچ پاها، با غباری که در شیار کتف‌ها به عرق آغشته می‌شود و به لای و لرد پسابهٔ سیل می‌ماند. مردانی که به هنگام کار، یال و کوپال دیگری انگار می‌یافتند در خود. غولهای ناسیرماندهٔ سالیان که عبور روزها، هفته‌ها و ماهها را به امید نان درو چهره چغر کرده بودند، دندان نشانده به لب. فردای سخت و چشمان عیب‌جوی خوشه‌چینان، زنان ـــ دختران. نگاههای لالا. کینهٔ دایی قدیر که در خشم، منگال بر ساقهٔ گندم فرو می‌شکست. ناتوانی؛ عادت به ناتوانی خود. دشت گشادهٔ گندم و کارِ پرنفس همگان. تلاش. تلاش و تقلاً که ذخیره مانده بوده است در کَت و بازوی آفتاب‌نشینان. رقابت کار. جلوه‌فروشی در کار. عشق در کار و بروزات عشق، در کار. عاشقان، درکار و به دشت هم را می‌جویند، می‌نگرند و پنهان و آشکار خنده می‌زنند. آدمیان به کار رخساره می‌نمایند و خستگی را خوار می‌دارند و ضعیفان را تحقیر می‌کنند در این نبرد که هیچش ضایعاتی درکار نیست؛ و این بود همان‌چه قدیر را در هفت‌بند تن از بیم می‌تکاند. چه مهیب می‌نمود فردا با این کهنه‌آهن زنگارگرفته‌ای که او چنین غریبه آن را به دستها گرفته بود. چه مهیب، و چه هولناک. خود به میدان نرفته، تو زمین خورده‌ای، پهلوان!

ـ ورخیز برویم! این‌هم یکی از آن کاغذها. می‌گوید خودم می‌خواسته‌ام بیایم خانه‌تان و بگویم دست از این کارهایت وردار! عباسجان شما برده و برایش خوانده... پس چرا نشسته‌ای؟! ورخیز! مرده‌ای؟!

قدرتی در کلام بلخی بود. قدرت فتح، یا نیروی خشم؟ این را قدیر نمی‌توانست به درستی بشناسد. برخاسته بود، در پی بلخی براه افتاده بود، می‌رفت بی‌اراده و هیچ نمی‌گفت. بس گوش بود به آنچه بلخی می‌گفت؛ بی‌آنکه گفته‌های او را بشنود.

ـ یک آن از سود و زیان کارش غافل نمی‌ماند. حقّا که معامله‌گر است! تا لب باز می‌کنم و چیزی از او می‌خواهم، دست می‌کند زیر نهالیچه‌اش و این ورقه را نشانم می‌دهد. دست آخر که قبول می‌کند تو را هم به دروگرها علاوه کند، رو می‌اندازد که «پهلوان! شورش به پا مکن؛ جان این سبیل!» هه! پدربیامرز به گمانش من هستم که می‌گویم این کار بشود، یا نشود. صد سال دیگر هم نمی‌خواهند بفهمند که باباجان، به هر دستی که بدهی به همان دست هم می‌ستانی!

«قبول می‌کند؟ چی را قبول می‌کند؟»

ـ که یعنی او ...

ـ ها بله که قبولاندمش! مگر نمی‌خواهد که دروش سر بگیرد؟! ها؟ پس ناچار است قبول کند! بدهش من بایتی‌ات را؛ می‌دهم تیارش کنند چلنگرها. تو کارت نباشد دیگر.

در پی بلخی، قدیر کربلایی‌خداداد مطیع و بی‌اراده قدم به دالان کهنه رباط گذاشت. چلنگرها بر دو سکوی طرفین دالان بساط گسترده و در کار بودند. بر سکوی طرف چپ، کوره شعله‌ور بود. دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی دم می‌دمید. پیرمرد غرشمال، با مندیل زرد و ریش حنایی، چشمان به‌هم‌خورده و یقهٔ گشاده، کنار کوره و بیخ سندان کوتاهش به کار پرداخت و صیقل دم یک منگال بود. بر سکوی مقابل، جوان غرشمال، ته یک پیراهن قرمز بی‌یقه، دوزانو نشسته کنار سندان کار خود، سر به چکش‌کاری پهلوهای یک بایتی داشت و خرمن موهای سیاه و پرپیچ و تابش، در هر ضرب چکش بر سندان موجی خوش‌آهنگ برمی‌داشت و با هر سکون، فرو می‌نشست. زن میانه‌سالی نزدیک دست جوان به کمک ـ پنداری ـ نشسته بود. دم دهانهٔ درونی دالان، اجاقی شعله‌ور بود و غلفی ور بار. زنی جوان کنار اجاق نشسته بود، سینه به دهان طفل داشت و آتش اجاق را فروزان نگاه می‌داشت. درون حیاط رباط، مرغ و خروسها و چند چارپا پرسه می‌زدند و کره الاغی پوزه به لای پاهای مادر فرو برده بود و پسرکی در آن دور و پیرامون خار و خس می‌جست از برای اجاق. دالان رباط، دو کانون روشن بود و روشنایی به همان اندازه که بر سندان و ابزار بتابد؛ هم از این بود اگر بودگان به اشباح می‌مانستند، در سکوت یا در آمد و شدی لخت و کند؛ و بیشتر امّا نشسته بر کنار و گوشهٔ دالان و نزدیک به کانونهای روشنایی و کار.

پیرمرد غرشمال سر از کار برداشت، دم منگالَ به دل انگشت آزمود، آن را به دست قربان بلوچ داد و گفت:

ـ موی هم از دمش نمی‌تواند بگریزد!

قربان بلوچ منگال را دستا دست به عبدالحمید قاتمه سپرد و گفت:

ـ خودت امتحانش کن؛ به دست تو باید نرم باشد!

عبدالحمید قاتمه منگال را به دستها گرفت، خبره‌وار چرخانیدش و دهان گشادش را که همواره به خنده‌ای سرد باز بود، هم آورد و گفت:

ـ دست عادت می‌کند؛ مشکل همان روز اول است.

قاتمه که تازه حضور پهلوان را حس کرده بود، به او واگشت و سلام گفت:

ـ معذور، پهلوان؛ معذورا!

قاتمه در سکوت بلخی، سوی او رفت، دست در دست بزرگ مرد گذاشت و به خنده گفت:

ـ کوه به کوه نمی‌رسد پهلوان، اما آدم به آدم می‌رسد! روزگار است، دیگر! تو یک نگاهی به این منگال بینداز؛ آن‌جور که باید قبراق نیست.

بلخی نشسته به لب سکو، منگال قاتمه را از او ستاند، وراندازش کرد و گفت:

ـ دسته‌اش هم که لق می‌زند!

منگال را به قاتمه سپرد؛ قاتمه به منگال هنگاو داد و گفت:

ـ ناچارم کهنه‌پیچش کنم، امشب و یک ساعتی بگذارمش در آب. آن بایتی خودم را یاد می‌آوری؟ اگر داشتمش با صد منگال هم عوضش نمی‌کردم. شمشیری بود لاکردار!

بلخی بایتی فرسودهٔ قدیر را از دست او گرفت و برخاست و سوی کوره ــ سندان پیرمرد غرشمال پیش رفت و آنجا بر لب سکو نشست و خداقوت داد. عبدالحمید قاتمه به طرف او قدم برداشت و گفت:

ـ تو که لابد آن منگال خودت را هنوز داریش، پهلوان؟ حتم دارم که تا عمر داری آن منگال را از دست نمی‌دهی!

بلخی روی پاهایش جابه‌جا شد و به جواب قاتمه گفت:

ـ هر دستی به ابزاری عادت می‌کند، عبدالحمیدخان. ابزار کار مرد، ناموس مرد

می‌شود.

قاتمه به جواب گفت:

ـ الحق؛ الحق! حالا مثل سگ پشیمانم از اینکه آن بایتی را از دست دادم.

بلوچ مزد غرشمال را به آرد داده بود و اینک پای که از در رباط بیرون می‌گذاشت، گفت:

ـ بندار هم با تو کار داشت، حمید!

عبدالحمید قدم به رد بلوچ گذاشت و شنیده شد که گفت:

ـ دست خودم نیست به جان قربان. هر که از آشناهای قدیم را می‌بینم چانه‌ام گرم می‌شود.

بلخی بایتی قدیر را به دست پیرمرد غرشمال داد، چپق را از دست او گرفت و گفت:

ـ می‌خواهم طوری از کار درش بیاوری که به دست این قدیرخان ما مثل مار بچرخد.

دایی به شنیدن نام قدیر، از پناهِ سر جوان چلنگر، گردن درازش را برکشید و به گودرز بلخی نگریست و پس چشم به جستجوی قدیر چرخانید و باز شانه به دیوار داد و به ته سیگارش پک زد. دایی را بلخی در یک نگاه دید و درنگی در خود، دریافت که دایی هم در شمار دروگران است که قدیر نخواسته است از او نام ببرد. قدیر نیز برخاست و تا از دیدرس دایی دور شود، سوی دهانهٔ درونی دالان رباط رفت و آنجا سر خود را گرم داشت به بازی با یال و گوش کره‌خر غرشمال‌ها؛ بی‌آنکه هوش و حواس از مردم درون دالان بتواند دور بدارد.

بلخی به یک نگاه گذرا دریافته بود که دختر غرشمال چشم و نگاه از نقطه‌ای گنگ، وامی‌دزدد. برگشت و از روی شانهٔ خود به سکوی مقابل نگریست. بیخ دیوار خرابه، دورترک از دایی قدیر، شیدا لمیده بود و هر از گاهی ترمه‌ریگی به انگشت می‌پرانید و دزدانه به دختر غرشمال می‌نگریست. بلخی روی از جانب شیدا برگردانید و گفت:

ـ میان تاریکی نشسته‌ای پسر بندار؟! ورخیز بیا دم روشنایی!

صدای شیدا، خشک و خراشیده و ریش درگلو، به دشواری برآمد:

ـ خوب است!

بلخی با مایه‌ای از کنایه، شیدا را گفت:

ـ رفته‌ای میان ابریق و از لوله‌اش دنیا را نگاه می‌کنی!

تلخ و خشک، شیدا پاسخ گفت:

ـ بله، هوم!

پیدا بود که شیدا نیّت آن ندارد تا چانه در چانهٔ گودرز بلخی بگذارد. شاید از اینکه دانسته بود بلخی سر دروگران دشت اربابی است و نبایست او را به زهر کلام روی دندهٔ چپ انداخت. که کار دشت و درو را همو باید به راه می‌برد و به پایان می‌رسانید. بلخی نیز نخواست بیش از این سر به سر شیدا بگذارد، که نه بهنگام می‌دید و نه بی‌کار بود. همین که به شیدا فهمانیده بود نیّت او را از نشستن میان تاریکی دریافته است، گفت و سخن با او را کافی می‌دانست. پس او را گفت:

ـ شنیده بودم پندار خیال داشت راهی‌ات کند سر چادرهای کلمیشی؟!

شیدا، هم بدان خشکی که در کلام داشت، پاسخ داد:

ـ حالا که اینجایم!

بلخی به طعنه گفت:

ـ خوشت باشد!

دایی قدیر برخاسته بود و مهیّای رفتن، پاپتی خود را که از دست جوان چلنگر ستانده بود، آزمود و از آن پس دست به جیب جلیقه برد و چند سکّهٔ قرانی بیرون آورد، آنها را شمرد و بیخ سندان چلنگر گذاشت و لب به خدانگهدار جنبانید و خاموش، چنان چون سایه‌ای از در رباط بیرون رفت.

دنبال برون‌شدِ دایی‌اش، قدیر از حیاط رباط به دالان آمد، نگاهی نه از سر کنجکاوی بر دستها و دستگاه پیرمرد غرشمال گذرانید و روی پا سوی شیدا چرخید و سایه‌وار به او نزدیک شد و کنارش، بر لب سکو نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد و روشن کرد. شیدا همچنان شانه به دیوار داشت و با ریگهای میان مشتش بازی می‌کرد و سر ـ به ظاهر ـ فرو افکنده داشت. قدیر به سیگار پک زد و پرسید:

ـ پیش آشناهایت، سر چادرها نرفتی؟!

شیدا کمی جابه‌جا شد و به جواب گفت:

ــ درو ـ خرمن را اینجا هستم!

قدیر گفت:

ــ اگر باز هم سر و کلهٔ جهن‌خان سردار پیدا بشود، چی؟!

شیدا از جواب طفره رفت و پرسید:

ــ خوش گذشت سفر مشهد با نادعلی؟

قدیر گفت:

ــ من نرفتم؛ ماندم برای درو. خود او هم معلوم نیست رفته باشد! ... شنیده‌ام آشنایت گل‌محمد زخم ورداشته؟

شیدا بریده گفت:

ــ خبر ندارم!

تا سخن کش نیابد شاید، شیدا برخاست و هم از بالای سکو سوی دستگاه چلنگر جوان کشید و از دلاور که بیخ دیوار نشسته و چشم و نگاه به دست چلنگر دوخته بود، پرسید:

ــ تیار شد؟

چلنگر جوان سرش را بالا آورد، چشمان عــلی تیره‌اش را به پسر بندار دوخت و فشرده گفت:

ــ می‌شود!

جوان که سر به کار خود برد، شیدا ــ مجالی را ــ یک بار دیگر نگاهی تند و گریزان به دختر جوان تابانید؛ و دختر آشکارا روی از نگاه شیدا دزدید و با شتاب در کار دمیدن شد. قدیر کنار زانوی دلاور بر زمین نشست و او را گفت:

ــ که ماندگار شدی در قلعه‌چمن؟!

دلاور گفت:

ــ خاکش دامنگیر است.

قدیر نتوانست مالک زبان گزندهٔ خود بماند و گفت:

ــ ناچاری، برادر! ناچاری که پاپیچ آدم شد، خاک هم دامنگیر می‌شود!

دلاور بایتی را از دست چلنگر جوان واستاند و گفت:

ــ دستت درد نکند؛ مزدش را قربان داد به عمویت. خدا نگهدار!

ــ خدا به همراه!

دلاور پای از سکو پایین گذاشت و از درون دالان به در بیرون رفت.

ماندند گودرز بلخی، شیدای بندار و قدیر کربلایی‌خداداد با غرشمال‌ها. چلنگر جوان دست از کار کشید و برخاست، بال و تنبان واتکاند، دست به گردن کبود و زیر بغلهای به‌عرق‌نشسته‌اش کشید و پیشانی به ساعد چپ پاک کرد و سوی سندان عمویش از سکو پایین جهید و بر کار پیرمرد خمید و گفت:

ــ بگذار من تیارش کنم عمو استادحسین، اگر چشمهایت یاری نمی‌دهند. وخیز برو دست و پنجه را بشوی، تو.

پیرمرد سر به کار بایتی قدیر، گفت:

ــ کاه و بیده‌ای به آخور حیوانها بریز تو، خودم تمامش می‌کنم. آن‌قدرها کار ندارد.

چلنگر جوان سوی حیاط رباط رفت و پیرمرد بار دیگر تیغهٔ بایتی را درون کوره جای داد و آبِ چکان از بینی را با آستین گشاد پیراهنش پاک کرد و اشارتی به دخترکه بدمد:

ــ خوابت برده، نبات؟! دست بجنبان!

دختر غرشمال، نشسته بر سر خشتی شکسته میان دو خیک دم و در حصار نگاه غریبان، چشم‌دوخته به آتش کوره، دستها را ــ دو بال کبوتر ــ به دمیدن گشود و آتش کوره را بر جلا داشت. اکنون به دور از آتش کوره، اما بر همان سکو، قدیر و بلخی و شیدا نشسته بودند و شیدا ــ به طبیعت ــ طوری جای گرفته بود که بتواند نگاه به دختر بالغ غرشمال داشته باشد و از این میل و حالت پسر بندار، قدیر و بلخی و دختر غرشمال هم به اندازهٔ خود شیدا آگاه بودند.

فارغ از کاه و بیدهٔ چارپایان، چلنگر جوان با کش و قوسی در کَت و بازوان، به سوی همسرش که همچنان پای اجاق نشسته بود رفت و طفلش را که گریان از دودِ آتش، بی‌قرار می‌نمود از آغوش زن برگرفت و او را به هوا انداخت و باز گرفت و دستی به لمبرهای پسرک کوبید، بیخ گوش او صداهایی درآورد و چَلدپا، سوی بیرون رباط رفت و گفت:

ــ بشو بشو کنم پسرم را؛ هی زنگوله‌هاش را بابا بخورد ... هی. هی بگردم پسرم

را، هی. هی بگردمش. زنگوله‌هایش را ببین؛ زنگوله‌ها! زنگوله‌ها!

قدیر، لبخندی بر لب و شوقی شوخ در نگاه، بیرون‌رفتن جوان غرشمال را دنبال کرد و سپس روی به پیرمرد گردانید و پرسید:

ــ پسرت باید باشد استادحسین، ها؟

پیرمرد ذخیرهٔ دود چپق را از سینه بیرون داد، چپق را به قدیر سپرد و گفت:

ــ عزیز را می‌گویی؟ نه ... برادرزاده‌ام است. برادر این دختر؛ نبات. عزیز داماد من است. بدَم دختر! دختر بزرگ من را دارد. برایم از یک پسر بهتر است. خدا توفیقش بدهد. پسرهایم که من را واگذاشتند و رفتند دنبال کار و زندگانی خودشان. اما عزیز، خدا نگهدارش باشد، با من ماند. خوب است، خوب. غمخوار است ... ندَم دختر، بس است دیگر.

استادحسین بایتی را به دندان انبر بر سندان گرفت، و با ریزکوب چکش به پرداخت شد. قدیر چپق را به بلخی ردکرد و با مایه‌ای از کلام که بیگانه می‌نمود با او، گفت:

ــ خداوند برایت سالم نگاهشان دارد.

ــ به شما جوانها هم خداوند عمر به کمال ببخشد.

نگاه شیدا بار دیگر رفته به چهرهٔ گِرد و بالغ نبات که در هرم آتش کوره، به فطیری می‌مانست نودرآمده از تنور، بی‌آنکه غبار خاکستر توانسته باشد آن را از سکه بیندازد. لبهایش چه تنگ و چه پر بودند! بسی سفت می‌نمودند و گمان نمی‌رفت مکیده یا حتی بوسیده شده باشند و سینه‌هایش زیر آن پیراهن شیری چه شیب و شیار دل‌انگیزی داشتند و پیش از این ــ به هنگام دمش ــ لرزه‌های بی‌هوایش چه رعشهٔ غریبی در عصبهای شیدا انداخته بودند!

پیرمرد اکنون سوهان‌کاری دم بایتی را دست گرفته بود و دیگر کاری با کوره و دم نداشت. پس نبات را گفت:

ــ تو هم ورخیز چکه آبی بزن به دست و پنجه‌ات و به فکر چای باش. ورخیز کمک کن.

نبات برخاست و دست به زلف برد و آن پاره که بر پیشانی عرق‌نشسته‌اش پریشان شده بود، به زیر چارقد داد؛ بال پیراهن از خاکه و خاکستر تکاند و رفت طرف

زن عمویش که به کار پهن‌کردن گلیم بیخ دیوار بود، ابریق چدنی و سطل خالی را برداشت و به بیرون درِ رباط براه افتاد. شیدا تکانی به تن، برخاست و روی پاها چرخید و در باوری کاذب از آنکه دیگران به او نمی‌نگرند، چشم به رفتن نبات غرشمال داد که پای برهنه، در پیراهن گشاد و رها، چنان کبک‌وار می‌خرامید با جُنبه‌ای دلچسب در سرین‌ها.

شیدا خمیازه‌ای ساختگی را بهانه‌ای ساخت به کش‌وقوس شانه و بازوها، و از کنار دیوار باریک سوی بیرون در پیش خزید، بی‌آنکه نگاه برادر دختر را که طفلش را بر دوش گرفته بود و با سر و موی آبچکان به درون لُکّه می‌آمد، به خود جلب کند گذشت و پا به زیر طاق شکستهٔ رباط گذاشت و آن‌سوتر، لب جوی نشست به شستشوی مصلحتی دستها و روی. نه فقط خود شیدا و نبات، که اگر خلایق عالم هم پسر بندار را نشسته بر لب آب می‌دیدند می‌توانستند دریابند که او بیهوده می‌کوشد وانماید که آب به صورت می‌زند. چه، شیدا در همان مشت آب به صورت، دست را روی بینی وابداشته بود و به تکاپویی کشنده در جستن کلمه‌ای، ذهن خود را زیر و زبر می‌کرد؛ اما هیچ کلامی ــ تا به نبات بگوید ــ در آن نمی‌یافت. تو گویی تمام ذهن جوان از تمام کلمات دنیا تهی شده بود. پس، بی‌آنکه شیدا سخنی بر لب آورد، بر جای ماند تا آنکه نبات غرشمال دست و روی شست، ابریق و دلو از آب پر کرد و برخاست و پشت به شیدا براه افتاد سوی دهانهٔ نیمه‌ویران رباط کهنه؛ و از نگاه شیدا که داشت گم می‌شد، جوان به یاد آورد که باید می‌گفته است:

«دنبه‌ات را بنازم، هی!»

شیدا برخاسته شد، قدم در آن سوی جوی گذاشت و رفت تا باز قدم در رباط بگذارد؛ اما نگاه بلخی در پندار شیدا، بس تیز و به زهر طعن و کینه آلوده بود. پس، پا بداشت و باز از جوی پرید و سر فروفکنده در راستهٔ جوی قدم برداشت و پنداشت ــ پنداری که همین‌دم به او هجوم آورده بود ــ به خانه برود و از شام، هر چه که باشد، پاتیلی پر کند و برای غرشمال‌ها بیاورد. گمان اینکه دور از چشم این و آن، شام و نان را برای غرشمال‌ها خواهد آورد و به زبانی باز خواهد کرد که زنها فردا می‌توانند بیایند به خوشه‌چینی:

«آن با من که پیشلاوهایتان پرخوشه باشد، وقتی برمی‌گردید.»

شیدا به صدای پایی که از دهانهٔ درِ رباط برآمد، خود را بیخ دیوار کشید و ایستاد. صدا، صدای حرف و قدمهای بلخی و قدیر بود:

ــ دایی‌ات هم جزو دروگرهاست؟ برای من نگفته بودی؟!

قدیر بی‌جواب به پرسش بلخی، خود را به بایتی‌اش مشغول داشته بود. دستی به دسته و دستی به تیغهٔ ابزار کار، آن را وارانداز می‌کرد. از کنار شیدا که می‌گذشتند، بلخی گفت:

ــ گمان کردم رفتی، شیداخان؟!

بی پاسخی، شیدا پابه‌پای بلخی و قدیر راه افتاد، با پندار خوش بازگشت و همین شوق پنهانی چندان به خود مشغول داشته‌اش بود که می‌توانست بدزبانی گودرز بلخی را حتی هیچ بینگارد، چه رسد به خوش‌طبعی‌هایی از این دست؛ هر چند تلخ. پس شیدا نه در اندیشهٔ پاسخ بلخی که در خیال خوش کاسهٔ خورشتی که برای غرشمال‌ها خواهد آورد، گام برمی‌داشت. هم این بود که نمود موسی در کوچه، و اینکه موسی گودرز بلخی را به پچپچه واپس نگاه داشت به زیر درخت ترقبید، کمترین حدی از کنجکاوی شیدا را برنینگیخت، و گیرم که برانگیخته باشد، شیدا بدان سر نینداخت.

خلاف شیفتگی جوانسرانهٔ شیدا به پندارهای دلکش خویش، چشم و گوش قدیر تیز به هر جنبه و هر کلامی بود؛ امید حادثه‌ای که او را از این ورطه که پیش پای دهان گشوده بود، برهاند. چنین که پهلوان بلخی به سرفرازی و پیروزمند از خانهٔ بندار بیرون آمده و قدیر را به‌سان برادری همراه برده بود به ساخت و پرداخت درو‌ابزارش، ردخور نداشت که توانسته است او را چون یک پای درو به بندار بقبولاند؛ و راست اینکه قدیر، نومید از این پیروزی بود.

مانده به خانهٔ بندار، بلخی پای آرام کرد و قدیر را گفت:

ــ صبح سحر می‌آیم پی‌ات؛ صبح علی‌الطلوع. زودتر اگر بیدار شدی، خودت بیا خانه. فی‌الحال خدا نگهدار!

موسی از جوی پرید و به خانهٔ بندار فرو شد، و بلخی نماند به انتظار واکنشی از جانب قدیر و پای سوی فرودست، تند کرد.

اکنون قدیر تنها مانده بود. حتی از شیدا هم دور مانده بود. گمان اینکه شیدا هم

اکنون درون خانه‌شان گم خواهد شد، بیمی در قدیر برانگیخت و او را واداشت تا قدم تیز کند، و قدم تیز کرد. مانده به شیدا، دو گامی، ناشیانه و بس خام؛ چندان که می‌توانست از پس آن‌دم مایهٔ شرمساری خود وی شود، بی‌هیچ زمینه‌ای به سخن آغاز کرد:

ـ از نادعلی واپرسیدی آنجا؟... ها؟ خودت چه خبری از او داری؟

نشنید شیدا، و اگر شنید دانسته وانمود که دل و دماغ گفتگو ندارد؛ به درون خانه خزید و قدیر را تنها به خود واگذاشت، با صدای آب و ردیف خاموش ترقبیدها، تا دشنام بی‌اختیار خود را ــ اگر خوش می‌دارد ــ زیر دندانها بجود:

«نازک نارنجی دردانهٔ سرخی‌مال! من را بگو؛ من را بگو که مرد حسابش می‌کنم. این زبان من لال می‌شد، خوب بود. این زبان واماندهٔ من لال باید می‌شد. من تابع ظلمم، مستوجبم. تابع ظلم! حالا دیگر حرف من را نمی‌شنود! همین که توانست خودش را از مملکت افغان نجات بدهد با آن جماز، پیش خودش گمان کرد که مرد شده! هه! غافل از اینکه دختر افغان نمی‌ماند که ته خانهٔ بندار مثل دستمالی بشود که دماغشان را با آن پاک می‌کنند. حالا معلوم می‌شود که گریختنش هم کار خودش نبوده، کار دخترهٔ افغانی بوده. اما کی به این چیزها یاد زیربغل این‌جور آدمها می‌خواید؟ آخر این جماعت که یکی دومن ده‌من پررو نیستند! باشد! باشد تا به گوش‌ت برسد پسر بندار! حالا که صدای قدیر را نمی‌شنوی، حالا که قدیر را نمی‌شناسی بگذار به تو بگویم که تا به حال هم صدای قدیر را نشنیده‌ای؛ تا به حال هم قدیر را نشناخته‌ای! باش تا بشنوی؛ باش تا بشناسی!»

قدیر از خودگویه و خیال که به خود آمد، بایتی را به مثابه امانتی که به او سپرده شده میان دستهای خود یافت و ذهنش به تندی باد، از جهت شیدا به سوی فردای دروزار به پیچ درآمد. فردای دروزار، فردای درو:

«که باید به دشت بروم فردا، از این قرار. باید به دشت بروم و پا به پای دیگران درو کنم؛ درو! آن‌هم نه برای خودم و با خودم. باید درو کنم، آن‌هم نه روی زمین خرده‌مالک و با چند تا پیر و پاتال از کارافتاده، با همپای چند تا مادینه. باید فردا بروم درو کنم با خبره‌ترین مردهای درو. درو با حریف؛ حریفهای چغر. یکی‌اش همین پهلوان بلخی خودمان. یکی دیگر این عبدالحمید قاتمه. به قد و برش نباید نگاه کرد

که یک وجب و چهار قلاّج هم نمی‌شود. از آن فلفل‌هاست. می‌گویند پای ساقهٔ گندم که می‌نشیند، زیر خوشه‌ها گم می‌شود؛ اما نگاهش که بکنی می‌بینی در یک چشم برهم‌زدن، دشت را می‌جوَد و پیش می‌رود. دلاور هم یکی دیگر. از آن ساق دستها و کتف و کوپالش پیداست که چهل تا مثل من را به بند پاتاوه‌اش می‌بندد. آن کلّه‌اش داد می‌زند که از آن خرکارهاست. براتعلی سالاررزاق هم که از تخم و تبار کشت و شخم و درو است. تا یادم می‌آید دستش به دستهٔ میار و دستهٔ بیل و دستهٔ منگال بوده. روز و شبش را با کشت و محصول و فصل کار و برداشت، شماره می‌کند. کمتر از دیگران هم قلچماق نیست. اصلان بندار هم که پسر مباشر است و خودش یک پا صاحب درو حساب می‌شود. اگر هم نتواند همپا بیاید ــ که می‌تواند ــ کی می‌تواند گل به رویش بگوید؟ گیرم که بلخی چهار تا قلمبه هم بارش کند؛ از بارو که پرتش نمی‌کنند؛ از درو که بیرونش نمی‌اندازند. آن‌قدرها هم غیرتی نیست که به گُل گیوه‌اش بر بخورد و ترک کار بکند. این تنگ‌چشم ناکس فقط برای این قاطی درو شده که دهمن بار را از گلوی یک بدبخت چغوک‌روزی ببرد. فقط همین! می‌ماند این دایی قرمساق خودم که برای خودش یک‌پا اُرغِه است. نه بنیهٔ کار دارد نه پیزی‌اش را؛ اما آن‌قدر ملایم و گوش به‌فرمان است، آن‌قدر خایه‌مال است که می‌تواند جبران کم‌کاری‌اش را بکند. با آن لبهای بسته‌اش که سال به دوازده ماه باز نمی‌شود، معلوم نیست چه‌جوری بندار را خام کرده که به دروش بگیرد. بدبخت مویزمال! حالا تو باید کنار شانهٔ همچو مردهایی درو کنی، قدیرخان! مردهایی که هر کدامشان به یک لِم و شیوه‌ای به کار خودشان سوارند. حالا این گوی و این میدان، قدیرخان کربلایی خداداد!»

قدیر بی‌مقصد و یله درکوچه می‌رفت که تاجعلی پشته‌کش را کنار خود یافت.

تاجعلی پشته‌کش، ریزنقش و سبک، ریسمان و چمبر پشته‌کشی‌اش را به شانه انداخته بود و چون همیشه تند و سبک به سوی خانهٔ صنما می‌رفت. با آن کلاه نخی دستچین همیشگی که به وزن و بافتش، عرق چرک در آن نشسته بود و کچلی برهنهٔ کف سرش را می‌پوشانید، و پاهای برهنه و پهنش که بزرگ و نافراخور جثه‌اش بود، وقت رفتن جلد و قبراق به نظر می‌رسید؛ اگرچه می‌رفت به خانهٔ صنما تا نشئه کند، هنوز. چه بسا که خمار هم نبود؛ از آنکه در گذر از کنار شانهٔ قدیر، با بیان تودماغی و نازکش گفت:

ـ که نمردیم و دیدیم پسر کربلایی‌خداداد هم دروگر از کار درآمد! حالا چرا مثل گربه‌های گیج میان کوچه‌ها می‌گردی؟! دنبال کسی، جایی می‌گردی؟

قدیر خشک و به تحقیر گفت:

ـ دنبال یک جای صاف می‌گشتم تا رویش بشاشم که تو رسیدی، تاجی! حالا کلاهت را وردار و سرت را خم کن!

تاجعلی پشته‌کش به همان جلدی که آمده و گذشته بود، از قدیر دور شد و با مایهٔ پنهانی از تهدید در کلام، گفت:

ـ فردا به هم می‌رسیم!

قدیر، پشیمان از رنجانیدن تاجعلی، پا به نیاز در پی او تند کرد و گفت:

ـ حالا کجا به این اشتاو؟ بایست کارت دارم!

تاجعلی پشته‌کش کنار دیوار ایستاد و پرسید:

ـ با من چکار داری تو؟!

قدیر کربلایی‌خداداد که به راستی کار با کسی نداشت، دست در ریسمان شانهٔ تاجعلی انداخت و گفت:

ـ دیدم که داشتید می‌بافتیدش یا اصلان. خوب محکم بافته‌اید!

ـ اقلاً چند هزار پشته را باید با این ریسمان ببندم و بکشانم به خرمنگاه؛ ریسمان اگر پوسیده باشد که مایهٔ معطلی‌ست!

ـ درست است؛ وسیلهٔ کار آدم تا جور نباشد که کارش پیش نمی‌رود! تو به این بایتی نگاه کن؛ داده‌امش دست استادحسین غرشمال تیارش کرده یعنی ... تو یک نگاهی به‌اش بینداز تو را به خدا! ببین ... ببین کاری ازش ساخته هست؟

تاجعلی بایتی را از دست قدیر گرفت و آن را وراندازکرد و بازش گردانید و گفت:

ـ بازوی مرد کار را از پیش می‌برد، قدیرخان! البت ابزار کار عمده هست، اما دل و بازوی مرد عمده‌تر است. خودت که بهتر می‌دانی این چیزها را!

قدیر بایتی‌اش را ستاند و گفت:

ـ اینکه معلوم است؛ معلوم است. حالا ... لابد داری می‌روی نشئه کنی، نه؟ ... خوب، برو برویم؛ من هم با تو می‌آیم. اما عاقبت به من بگو از این بایتی من کاری ساخته هست؟

ـ چرا ساخته نباشد؟ بایتی خوشدستی به نظرم آمد.

ـ خوب، خوب؛ برویم. امید به خدا!

تا قدیر و تاجعلی قدم درگودی درون خانهٔ صنما بگذارند، باید می‌ایستادند که ماه‌درویش خود را ازگودی پای در، مگر بالا بکشاند و کنار کوچه به راست شدن نفس، بنشیند. چه، با آن دو تکه چوب که او به دستها گرفته بود حایل تن کج وکُله و از قواره افتاده‌اش، راه رفتن از دشوارترین کارها برایش می‌بود و خود مایهٔ شگفتی بود که ماه‌درویش، این پاره‌استخوان کج و لق، بی‌همراه از خانه بیرون آمده باشد و هم اکنون نیز بی‌همراه بخواهد به خانه برود:

ـ تا صبح هم که نمی‌رسی به خانه‌ات سیدجان، تو؟!

تاجعلی، ماه‌درویش را ازگودی آستانهٔ در بغل زد و بیخ دیوار کوچه بر زمین گذاشت. ماه‌درویش نفس آرام کرد و گفت:

ـ خرم... خرم... اینجا بود؛ پشت همین دیوار ... تاجعلی‌جان. تا وقتی ... شاید خدا قربان را به کمکم برساند. خدا خیرت بدهد، تاجعلی‌جان!

تاجعلی، خر ماه‌درویش را از خرابه به کوچه آورد، ماه‌درویش را برداشت و روی خر بارکرد و چوبهای دستش را به او داد و گفت:

ـ ها ماشاءاللّه! دیگر داری قبراق می‌شوی، سید. ماشاءاللّه. نمیریم و ببینیم که خودت رهوار شده‌ای؛ انشاءاللّه!

ماه‌درویش دعا کرد و تاجعلی پشته‌کش در پی قدیر کربلایی‌خداداد، قدم در گودی آستانهٔ در خانهٔ صنما گذاشت، بی‌التفات به اینکه ماه‌درویش دست بر گردن خرش، حیوان را بیخ دیوار نگاه داشته است و رَدّ رفتگان را به ظَن و بدگمانی می‌نگرد:

«قدیر نبود، آن یکی؟ خودش بود؛ نبود؟ چرا، خودش بود. حالا می‌روند می‌نشینند و پشت سر من غیبت می‌کنند. بله، غیبت می‌کنند. غیبت! چرا غیبت نکنند؟! هر آدمی باید یک کاری بکند بالاخره. اینها هم، این مردم هم پشت سر من حرف می‌زنند. غیبت می‌کنند. همه جا، همه کس پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. همین حالا، درِ هر خانه‌ای را که باز کنی، می‌بینی، می‌شنوی که پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. هر جایی که چهار نفر جمع هستند، اگر پشت دیوارگوش بخوابانی، می‌شنوی که دارند پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند. لب آب، زنها که

رخت می‌شویند، حرفی ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش. وقتی که وجین می‌کنند، وقتی که شخم می‌زنند، وقتی که زاله می‌بندند و آب به زمین می‌برند، وقتی که هر کاری می‌کنند یا هیچ کاری نمی‌کنند، کاری ندارند به غیر غیبت کردن پشت سر ماه‌درویش! زمستانها پای کرسی، تابستانها روی بام، پاییز سر زمین آیش، توی دکان، میان آغل گوسفندها، میان دشت و دمن؛ همه جا، همه‌شان همیشه پشت سر ماه‌درویش غیبت می‌کنند؛ غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند، غیبت می‌کنند! خدا ذلیلشان کند؛ ذلیلم کردند، خدا ذلیلشان کند!»

بند دوم

شیرو به خودگویی ماه‌درویش عادت کرده بود. دیگران هم اگر چند صباحی ماه‌درویش را سوار بر خرک خود، درگذر از کوچه‌ها و کنار خانه‌هاشان می‌دیدند، به این عادت تازهٔ سید که با صدای بلند فکر می‌کرد و البته به کندی گویه می‌کرد، خو می‌گرفتند. همان‌گونه که می‌بایست به هیئت تازه، به شکل و شمایل و قوارهٔ تازهٔ ماه‌درویش خو می‌گرفتند. مردی کج و کُله، قوزی، شکسته بسته و ناهمنواخت. کلوجی بدر آورده‌شده از تنور؛ بسوخته.

ــ تو دیگر کی هستی، سواره؟ پسر پادشاهی؟!

ــ خودت کی هستی؟

ــ من؛ ... من را نمی‌شناسی؟ من عباسجانم!

ــ چطور تو من را نشناختی، نااهل؟ من ماه‌درویشم!

ــ تو ماه‌درویشی؟! نه ... باور نمی‌کنم! فی‌الواقع خودت هستی؟! به مبارکی در و بیرون‌بیا شده‌ای؟ خوب، الحمدالله. الحمدالله. راستش من امید بریده بودم، از تو! خدا به‌ات نصرت داده، سیدا! درد وخیمی که دیگر نداری؛ داری؟ ها؟ چطورها هستی؟ ها؟

عباسجان کربلایی‌خداداد، دست بر گردن خر ماه‌درویش مانده بود به اینکه جوابی مگر از او بشنود. اما ماه‌درویش خیال درکار و جایی دیگر داشت. پس بی‌آنکه مقید به آنچه عباسجان گفته بود بشود، خشک و یکروی، چنان که در نظر عباسجان ناباور می‌نمود، پرسید:

ــ تو ... اینجا بزخو کرده‌ای که چه؟ به کمین من نشسته بودی؟ که چی؟ که باز هَم پشت سر من حرف در بیاوری؟ ها؟ ... ها؟

ــ سیدا!

ماه‌درویش مهلتِ گفت به عباسجان نداد و پرسید:

ـ اینجا، در این خرابه، با کی داشتی حرف من را می‌زدی؟ با کی؟ همدمت کی بود که داشتی غیبت من را می‌کردی؟ کی بود با تو که از دیوار پایین پرید و دوید از آن‌طرف؟

ـ چی می‌گویی، سید؟ حرف از کی می‌زنی؟

ـ همو که با تو بود! همو که از دیوار پرید و گریخت!

ـ گل‌مولا! معلوم است که صنما زیادی کلهاَت را پیاله کرده است. چرا اندازه نگاه نمی‌داری، سیدجان؟! آخر چه‌جوری شده‌ای که هر چیزی را دو چیز می‌بینی؟! من که با کسی نبودم. من بیخ این دیوار به زهراب نشسته بودم و داشتم با خودم زمزمه می‌کردم. نکند سایه‌ام را هم یک نفر به حساب آورده‌ای؟! هه!

ماه‌درویش، خر را به چوب راند و میل به درون، گفت:

ـ غیبت؛ غیبت! من که دیدم، من که شنیدم، من که می‌دانم تو بودی و یک نانجیب دیگری مثل خود تو هم بود و دوتایی داشتید پشت سر من حرف می‌زدید. من که می‌دانم، ذلیل بشوید ان‌شاءالله! من که می‌دانم. چشم و گوش دارم من هم، بندهٔ خدا. باشد؛ باشد. هر چه دلتان می‌خواهد پشت سر من غیبت کنید، حرف در ـ بیاورید، عرق و ناموس من را مضحکه قرار بدهید، من را دستگاه کنید؛ بدگویی کنید، غیبت کنید، دشنام بدهید و حرف بد به من بزنید، آن‌قدر حرف بزنید که زبانتان مو دربیاورد. من اگر بگذرم، خدا که نمی‌گذرد. خدا که نمی‌گذرد!

عباسجان، دهان وامانده به حیرت، در پی خر ماه‌درویش سبک و بی‌صدا گربه‌وار راه می‌رفت و کنجکاوی غریبی به شنیدن حرف و سخنهای ماه‌درویش در او برانگیخته شده بود. اما گویهٔ ماه‌درویش دم‌به‌دم فرو می‌کشید و آرام می‌شد، چندان که بس خود او می‌توانست گویه و پندار خود بشنود:

«چکارشان کنم! چکارشان می‌توانم بکنم؟ دم دهنشان را کرباس می‌توانم بگیرم؟ نمی‌توانم که! می‌توانم دهن این جماعت کوفی را بدوزم؟ می‌توانم؟ اگر می‌توانستم ... اگر می‌توانستم همچین کاری بکنم، اگر می‌توانستم که جلو غیبت کردن این خلایق را بگیرم ... اگر ... اگر که قدرتش را می‌داشتم ... یا اینکه، اگر باور داشتم که خداوند از نفس من رو برنمی‌گرداند، نفرینشان می‌کردم. امّا دم پاک من را

هم آلوده کردند، این جماعت کوفی. این جماعت کوفی ...»

عباسجان پیشگیریِ فشار سرفه‌اش را تاب نتوانست و زنگ صدای سینهٔ او، روی ماه‌درویش را به سوی او گردانید. در دم اندیشه‌ای زیرکانه در ذهن پسر کربلایی خداداد جرقه زد. اینکه ماه‌درویش می‌تواند ـ ندانسته و نابخود ـ هم‌سایهٔ او باشد به کاری که در پیش داشت؛ هم‌سایه و هم‌کردار. آن کسان که سهمی در کار بر عهده می‌گیرند، خود مگر همگی بدان آگاهند؟ بسا که کس یا کسانی دست به کار و کارستانی توانند داشت، بی‌وقوف خود بدانِ کار و کارستان. نیز کم کس یا کسانی توانند بود که دیگر و دیگرانی را به کار گیرند از برای بخش کردن زیان و خطر محتمل خود؟ یافتن خِرّدی گُنگ به همگناهی، خود تدبیری کهنه بوده است همیشه. همین که بتوانی دیگری را در گمان تهمت بدکرداری خود قرار بدهی، نیمی از خطر را به دور کرده‌ای از خود. و در این میانه و این کار که عباسجان بدان آهنگ کرده بود، کدام کس فراخورتر از ماه‌درویش؟

ـ اگر می‌خواهی خودت را از شر خیالات خودت آزاد کنی؛ اگر می‌خواهی حقیقتاً بدانی چه کسانی دنبال سر تو بالای منبر می‌روند و غیبتت را می‌کنند، درِ خانهٔ علی خاکی را بزن، حضرت سید! فقط به اندازهٔ یک چشم آهو لای درِ خانهٔ خاکی را بازکن، سرت را ببر میان در و ببین و بشنو که چی‌ها پشت سر تو نمی‌گویند! همه‌شان جمعند آنجا. نمی‌خوا از خرت پایین بیایی!

ماه‌درویش هی کرد و گفت:

ـ خیر نمی‌بینند؛ خیر از این کارشان نمی‌بینند. می‌دانم؛ خودم می‌دانم که چه حرفها پشت سر من می‌زنند. مگر خر هستم من که این چیزها حالی‌ام نشود؟ تو به خیالت که فقط پشت درِ خانهٔ علی خاکی حرف از ماه‌درویش زمین‌خورده می‌زنند؟ فقط پشت درِ خانهٔ علی خاکی؟! هه! درِ هر خانه‌ای را که بازکنی می‌بینی و می‌شنوی که نقل مجلس‌شان غیبت از من غریب است. نه اینجا، در قهوه‌خانهٔ سر راه هم حرف از ماه‌درویش خدازده است. در هر کجا...

عباسجان به جلو خر ماه‌درویش پیچید و دست بر گردن چارپا، حرف از سید واستاند و براه، گفت:

ـ نه ... برادر من! هر حرفی را هم، در هر جایی نمی‌زنند. هر حرفی را هم، همه

کس نمی‌زند، سیدجان؛ برادر من! بیاه، این سیگار را دود کن. بگذار هم یکی برای خودم با آتش سیگار تو روشن کنم ببینم کار دنیا به کجا می‌کشد. نه خیر! نه. حرف داریم تا ... حرف. بفرما، دود کن تا خاموش نشده. حرف داریم تا حرف. غیبت داریم تا غیبت. بدگویی داریم تا بدگویی. دشنام داریم تا دشنام. همین پیش پای تو دو نفرشان داشتند می‌رفتند به خانهٔ خاکی. ببین تو را به خدا! دنبال کار خودشان می‌روند، اما حرف دیگران را می‌زنند، بی‌پدرها! بگو بی‌پدرها آن زن بدبخت چه هیزم تری به شما خلایق فروخته که دنبال سرش مقام کوک می‌کنید؟ گرچه غیبت کردن پشت سر زنی مثل شیرو، گناهش را می‌شوید. اما آخر ... چه بگویم؟ غیر از این است که این زن فلک‌زده از بام تا شام به حد دوتا مرد کاری زحمت می‌کشد؟ پس این چه خلق و خویی‌ست که شماها دارید آخر، خلایق؟! این چه اخلاق و عادتی‌ست که شما دارید؟! این زن، این شیرو، این بندهٔ غریب خدا چه جای بخل دارد که شما با این بدزبانی‌هایتان می‌خواهید بدنامش کنید؟ چی گیر شماها می‌آید؟ چه نفعی به حال شما دارد؟ یعنی این حق زحمتهایی‌ست که این زن برای یکایک ما مردم کشیده؟ این حق همچه زنی است؟ حالا که مردش زمین خورده، آن هم محض خاطر شماها زمین خورده، خدا را خوش می‌آید این‌جور در و دروازهٔ دهن‌هایتان را باز کنید و هر چه لایق خودتان است، بار او کنید؟ خدا را خوش می‌آید؟ به جای اینکه بیایید زیر بغل همچه آدمهایی را بگیرید، به جای اینکه باری از دوششان بردارید، با زبانهای هرزه‌تان می‌خواهید یک بار ننگ هم روی شانه‌شان بگذارید؟ می‌خواهید یک داغ ننگ هم به پیشانیشان بزنید؟

سکوت و سکوت. بدگمانی خاطری آشفته، در خموشی وهم‌آلود. سرخی نوک سیگار که دم‌به‌دم به پک‌های عمیق و پی‌درپی وامی‌جرقید. گوشهای تیز عباسجان و نگاه دزد او که به هر بهانه در نیمرخ شکستهٔ سید پرسه می‌زد. قدمهای آرام چارپا به سوی مقصدی که عباسجان آن را می‌کشانید. آشوبِ وهم در لحظهٔ حالات ماه‌درویش. خودگویه‌های آرام و گنگ. بهانه‌جویی‌های خیالات. ناتوانی تسلیم. بریدن از خود. بریده شدن از خود. دل به هیچ وهم سپردن. پرداخت باوری مجهول از برای آویختن در آن. ماندهٔ وجود، ماندهٔ نیروی ذهن را آونگ به نقطه‌ای گنگ کردن. مهار خود را به شبح پنجه‌ها، به پنجه‌های شبح واسپردن. همه از بهر تداومِ بودن،

زیستن و تابِ دم‌زدن خود را آوردن. باری، در همه حالی، از خود در خیال خود، چیزی ساختن. چیزی به خیال، چیزی به دروغ. تا باورِ بود خود به یقین نزدیک کنی، حریفی مجهول تراشیدن. دشمن از برای خود پرداختن، حریفی جعلی به ابعاد تمام نیروی پندار، مقابلِ خود برپاداشتن. تمام خلایق را خصم خود شمردن؛ نشانهٔ حدّ خواری و علیلی و ذلت. حال که نیروی مقابله‌ات با دشمن واقع نیست، حال که جرأت کمترین بروز نارضایی در عین و در عمل، در تو سرکوب شده است و جایی تو جز در درون خود نمی‌یابی؛ پس چه باک از گمان خصومت؟ خصومت با همه، خصومت با همهٔ مردم قلعه‌چمن، خصومت با همهٔ مردم ولایت، خصومت با همهٔ نوع. دروغ بزرگ با خود گفتن، چرا که نشئه‌ات می‌کند. پس این دروغ هر چه پرحجم‌تر، تب تن و جان تو؛ تندتر. و باور این دروغ هر چه به یقین تو نزدیک‌تر، عطش عشق لذت‌آور تو به کینه‌ای که در روح خود برانگیخته‌ای؛ تشنه‌تر. درون خود را غنی می‌داری به افروختن هر چه بیشتر این خیالِ کینه، که هم فراخور خیال بی‌سر و پایانت، می‌تواند تا بی‌سر و پایانی جهان را به هم درنوردد. مَفَرّی به نجات، از جُستن ضد خود؛ که تو با او، که تو با خود به زیستن توانی بود. هر چند که در این ضدیت، مشت در باد خیال فرو کوبی تو، دمادم. چه حریف محبوبی، چه دشمنِ در چنگ آمده‌ای، چه ضدّ تسلیم‌پذیر و به‌اختیاری. دمی دور از تو نیست، و هم تو. آنی برون از تو نیست، خصم تو. به چشم برهم‌زدنی گم از یاد تو نیست، ضدّ تو. جولانگاه جدال در کف کفایت تو؛ با جدالی پیروزمند هم در شکست هم در ظفر. که لذت شکستت، کم از حظّ ظفر نیست؛ و نه نیز غرور ظفرت، کم از ترحم شکست نمی‌نماید. جهانت یکسره در یک سوی تلنبار گشته است و آن‌سوی جز تو نیستی، بی‌جهان؛ و بازتابیت نیست مگر به لب جنبانیدنی به خودگویگی.

در آزمون چند دهه عمر عباسجان، بوده بودند کسانی به‌سان ماه‌درویش که سرانجامشان به خودگویگی رسیده بود و حتی ــ نه به خاموشی ماه‌درویش ــ که بس بی‌پروا و بی‌اعتنا به بود و نبود کسان، زبانی یله در گویه و گفتار داشتند؛ بی‌بند و بی‌گره. و عباسجان، نه اگر بسیاران، که یکی دو از این زمره آدمیان به یاد توانستی آورد که بس به گلایه و بروز دلگیری از دیگران نمی‌کردند، اگر چه گلایه نیز می‌داشتند به گهگاه. بیشتر اما گویه و گفتارشان فراز و نشیبی فراخور حال داشت با دیگرِ درون

خود. از گفتگوی روزانه، تا بروز یاد تقابل، تندی و خشم، و حتی جدال؛ پس آن گاه فرود و داوری و پندگویی به مصلحت آشتی و سپس لبخند. روشن‌ترین ایشان که در خاطر عباسجان حضوری نو داشت، خرده‌مالکی شکسته و ورشکسته بود از اهالی تلخ‌آباد، مانده و درمانده از تبار حاج‌ملاّها، با پاره‌ملکی و اشک آبی که به ارث داشت و دیگران بر آن بودند که بیست سالی می‌گذرد تا حساب دخل و خرج خود را به یاری انگشتان و زبان خود، با خود وا می‌رسد. در متن مرافعه‌ای مستمر که با زن خانه داشت و هم با دو دختر و پسرانش؛ که بیشتر این حسابها را به نحوه‌های بی‌شمار بیان و گریه، در راه‌رفتن‌هایش با گامهای بلند، در کوچه‌ها داشت وامی‌رسید با خود و باز از سر می‌گرفتنشان؛ و گفته می‌شد که این مالیخولیا را آن حاجی‌زاده از خرج گزاف و دخل ناچیز نصیب یافته است، درآمیخته با خصالی که میراث خانواده بوده بود.

هر چه بود و به هر سبب، عباسجان را کاری بدان نبود. آنچه اکنون او می‌توانست به‌کار زند، آموخته‌ای بود که از آن مشاهده در خود داشت و این وقوف او به چنین بیماری‌ای، یاری‌اش می‌داد تا بتواند نقطه و کانونی آشنا در وجود ماه‌درویش نشان کند تا به هنگام، انگشت بر آن بتواند گذاشت از برای پیشبرد نیّت و کار خود. زیرا این ظنّ و بدگمانی که ماه‌درویش بدان دچار و گرفتار آمده بود و چنین پرشتاب می‌رفت تا روی خصومت با همه کس به خود بگیرد، جای و مجالی به پسر کربلایی‌خداداد می‌داد تا بتواند راه کار خود بر آن زمینه هموار کند. اقبال او اینکه چنین بدگمانیِ ماه‌درویش، بی‌زمینه نیز نبود. راست اینکه شیدا و شیرو همچون دو گاو زیر یوغ، در قهر و آشتی، بر گِردِ خرمنی به چرخ بودند؛ تا کی قید یوغ بتابند و به هم از برابر درآیند.

ــ خود تو هم داری غیبت می‌کنی همین حالا. به زبان نمی‌آوری، اما غیبت می‌کنی. حرف من را با خودت می‌زنی. لبهایت خاموشند، اما من حرف را از دل تو می‌شنوم! می‌شنوم که غیبت می‌کنی!

ــ سید آقا، سید آقا! به من گمان بد می‌بری تو، حقّاً که از تو توقع ندارم من! انصاف تو کجا رفته، سید آقا؟ تو هرگز دیده‌ای که این مردم با من همکلام بشوند تا من مجال غیبت کردن داشته باشم؟ اصلاً آنها من را قابل می‌دانند که همکلامم بشوند؟ داخل آدم حسابم می‌کنند، اصلاً؟ من از تو بهتر این جماعت را می‌شناسم؛

خیلی بهتر و بیشتر از تو. میان این مردم، من بار آمده‌ام. عمر خودم را با این جماعت تلف کرده‌ام. به پایشان نفله شده‌ام. همدرد خود تو هستم من، در واقع. این مردم ظاهربین به سرآستین آدم نگاه می‌کنند. سرآستین آدم اگر کهنه باشد، هر کلامش اگر دُر و گوهر هم باشد، آن را ور نمی‌چینند. چی به تو بگویم من؟ بار دردی که من از این جماعت بر دل دارم، صد بار سنگین‌تر و تلخ‌تر از درد توست. روزگاری داشته‌ام من؛ روزگاری به غیر اینکه می‌بینی. روزی که من سوار قاطرم از سفر برمی‌گشتم، از دم رباط کهنه که می‌پیچیدم به کوچه، زن و مرد حرمتم می‌کردند و جلوم راه باز می‌کردند. به سلام پیشی می‌گرفتند پیر و جوانشان. دست به دهن‌هاشان سر راهم به خط می‌شدند و چشمشان به دست من بود که کی به جیبم برود. در واقع من سوار بر قاطرم ازشان سان می‌دیدم. برای همین بود که جیبم را از پول سیاه پر می‌کردم و از جلوشان که می‌گذشتم، سکه می‌انداختم برایشان. کدام ریش‌سفیدی بود که جلو پای من نیمخیز نشود؟ من به زحمت بیست‌ساله بودم، اما پیرمرد نودساله جلو قدم قاطر من بلند می‌شد و برایم سر خم می‌کرد. چرا؟ چون سرآستینم نو بود! چرا؟ چون جیبم پر سکه بود و سفره‌ام پر از نان! آنها می‌دانستند که من جلودار هستم و قافله که از پشت سر برسد، چشمهٔ رزقشان باز می‌شود. می‌دانستند که وقتی قافله سالم از راه برسد، همان‌شب به خانهٔ خداداد سفره پهن است. اما حالا ... حالا جواب سلامم را هم نمی‌دهند. انگار که من را نجس می‌دانند! نجس هم هستم؛ این را خودم می‌دانم! برای اینکه محتاجم. آدم محتاج نجس است. این را خودم باور دارم. آدم پاک و مطهر فقط آن کسی است که قدرت دارد؛ قدرت. قدرت است که آدم را پاک و مطهر می‌نماید. این را هم از ته قلبم می‌گویم و باورش دارم. آدم دولتمند و قدرتمند، اگر سینه‌اش پر از نکبت هم باشد، باز جلوه‌اش پاک است. تجربه دارم از این حرفم. تجربه دارم از این مردم. ته و بالایشان را شناخته‌ام، من! حالا تو در می‌آیی و به من می‌گویی که غیبت تو می‌کنم؟! ... ای مرد بالنصاف، ای خانه‌آباد، آخر کسی با من همکلام می‌شود که من مجال غیبت کردن تو را پیش او پیدا کنم؟! همین خود تو، همین خود تو شده تا حالا که یک بار سراغ احوال من را بگیری؟ ها؟ من که همشأن مثال تو آدمی بوده‌ام که؛ بی‌انصاف! باز هم من بوده‌ام که در عالم زمینگیری تو پا پیش گذاشته‌ام و درِ خانه‌ات را باز کرده‌ام و گفته‌ام حالت چطور است، سید! گیرم که دست خالی؛ گیرم که

هیچی به هیچی! اما مثل کف دست برایم عیان است که اگر من زمینگیر بشوم و بیفتم کنج یک خرابه، همین تو هم رغبت نمی‌کنی قدم به آن سگدانی من بگذاری. عار داری؛ عارت می‌آید. نه انگار که من هم آدم بوده‌ام یک روزگاری!

ماه‌درویش ته سیگارش را دور انداخت و همچنان که بر خر ایستاده، خشک مانده بود، چشمهای گودافتاده‌اش را به روی عباسجان گردانید و پرسید:

ــ حقیقتاً در خانهٔ علی خاکی ... حرف از چی می‌زنند؟

عباسجان دست از یال چارپا برداشت و در گامی به واپس، گفت:

ــ هیچ حرفی، سیدجان. حرف از هیچ چیز نمی‌زنند! من همین‌جور سردستی یک حرفی زدم به تو. تمام شد و رفت. برو سرت را بگذار روی بالینت و راحت بخواب. حرف و سخن بسیار است، سر و پایان ندارد. برو برادرجان، برو و خودت را بی‌جهت از ته پیرهن در مکن. از من و تو که کاری ساخته نیست!... هست؟ نه؛ نیست! پس چرا باید آدم کونش را با شاخ گاو در بیندازد؟ به خدا واگذارش کن!

هم در جهتی که عباسجان با ماه‌درویش همراه آمده بود، بازگشت؛ بی‌آنکه هوش و گوش از واکنش ماه‌درویش غافل بدارد. ماه‌درویش در یک آن انگار به زبان و به هفت بند تن، قفل مانده بود. اما سر خر برگردانید و در پی عباسجان هی کرد و به اعتراض بانگ زد:

ــ بایست؛ بایست. با توام، بایست!

عباسجان ایستاد، که خود چندان دور نشده بود. ماه‌درویش مانده به او، گفت:

ــ بگو! به من بگو! بگو به من!

ــ چی را به تو بگویم، سیدجان؟

ــ همین را، همین را به من بگو که آنجا چه خبر است؟ همین را به من بگو که چی دارد می‌گذرد بر زندگانی من؟ همین را به من بگو که چی می‌گویند دنبال سر شیرو؟ شیرو زن من است آخر، باباجان! تو که این را باور داری؟! باور داری که شیرو زن ماه‌درویش است، یا تو هم این را باور نداری؟!

ــ باور ندارم؟! چرا باور نداشته باشم، سیدجان؟ این حرف را به آن از خدا بی‌خبرهایی بزن که می‌خواهند حرف خود را در بارهٔ دیگران به کرسی بنشانند و به زور و افترا هم که شده به دیگران بقبولانند که روز شب است و شب، روز! این حرف

را به آنهایی بگو که ماست را سیاه قلمداد می‌کنند و ذغال را سفید! برو به آن بی‌غیرت‌ها بگو قبول کنند که هنوز هم شیرو زن ماه‌درویش است، نه به من که حاضرم دست به قرآن بزنم! نه به من که می‌دانم این‌قدرها بی‌انصاف نیستم! آخر چه‌جور می‌شود همچین دروغ بزرگی گفت؟ چه‌جور می‌شود همچه حرفی را زد و آن را هم پایش ایستاد و بزرگش کرد؟ من که همچین حرفی را به زبان نیاورده‌ام، قسم به جده‌ات فاطمهٔ زهرا!

ــ پس بگو! بگو! هر چه می‌دانی بگو!

عباسجان بار دیگر به ماه‌درویش نزدیک شده بود؛ چندان که سید توانسته بود یقهٔ پیراهن او را در چنگ بگیرد و جنون‌آسا، بازگو کند:

ــ بگو! بگو! بگو هر چی می‌دانی، ای مرد!

ــ چی را بگویم، سیدجان؟

ــ هر چه را که می‌دانی بگو! از خانهٔ بندار بگو، از شیدا بگو، از شیرو بگو، از خانهٔ خاکی بگو! بگو بدانم چی می‌گذرد در این قلعه؟ چی می‌گذرد در زندگانی من؟ همه را بگو!

ــ سیدجان! سیدجان! آخر من چه خبر از خانهٔ بندار دارم؟ این را از خود شیرو بپرس؛ خودش برایت می‌گوید دیگر لابد. اینجا هم، در خانهٔ علی خاکی هم که لابد جمع شده‌اند و دارند حرفهای خودشان را می‌زنند. چرا آدم باید به دل خودش بد بیاورد. من دیدم که آخر از همه، پسر سالارزاق هم رفت آنجا. پشت آن دیوار که نمی‌دانم چی می‌گذرد؟ فقط این را شنیده بودم که بندار از ترس خوش‌جنسی پسرش شیدا، می‌خواهد او را راهی سر چادرهای کلمیشی‌ها کند؛ اما شیدا هر دم و ساعت بهانه می‌آورد که بماند به قلعه‌چمن. بندار ترس از جهن سردار هم دارد که می‌خواهد رد پسرش شیدا را کور کند، اما شیدا ببین چی چشیده به این قلعه‌چمن که خطر مرگ را هم به جان خودش دارد هموار می‌کند. من که با شیدا رفاقتی ندارم تا بدانم او کجاها رفت و آمد می‌کند؛ مگر همین‌قدر که بعضی شبها دیده‌امش شبگردی می‌کند برای خودش میان کوچه‌های قلعه‌چمن. این را هم شنیده‌ام که زن چپاو چیزهایی از او دیده که یک شبی از خانه‌اش بیرونش انداخته. حالا هم اگر از من می‌شنوی برو بگیر بخواب، سیدجان. تو هنوز ناخوش‌احوالی. ببین، نبضت داغ است و پرکوب می‌زند.

تب داری. این کارهای پسر بندار، پهلوان بلخی را به اندازهٔ خودش کج خلق کرده. آخر او خانه‌اش پر دختر است. نمی‌تواند ببیند شیدا جوانی شده تکهٔ قلعه‌چمن و ... خوب دیگر، هر که ناموس‌پرست باشد، مثل بلخی کج‌خلق می‌شود. عاقبت هم بلخی شرش را به شیدا می‌ریزد. تو هم به بلخی واگذارش کن. حالا هم چه معلوم که به خانهٔ خاکی حرف از همین حرفها نباشد؟! چون‌که دیدم موسی هم رفت همین‌جا، به خانهٔ خاکی. گمانم که بلخی بخواهد شاهد جمع‌آوری کند. پینه‌دوزه هم اینجاست. می‌دانی که مرد باانصاف و آدم باعدالتی‌ست. مقصودم این است که کار باید به اهلش سپرده شود. کسی باید دست به یک کاری بزند که قدرتش را داشته باشد. البته اگر از من می‌شنوی، برو خانه‌ات و بگیر راحت بخواب. چون که اینجا، دم درِ خانهٔ مردم ماندن صورت خوشی ندارد. یک‌وقت می‌بینی یکیشان سرزده آمد بیرون. یک‌وقت هم آدم می‌زند به سرش که در را باز کند و برود به خانه. نه! به هر جهت از این جماعت هم باید حذر کرد. حقیقتش که من می‌ترسم و دارم می‌روم سرم را بگذارم بخوابم. صبح فردا، روز اول درو است. بالاخره جنب و جوشی درمی‌گیرد. شاید چیزی هم از دور و بر دشت نصیب و قسمت ما خواست بشود. هر چند که من عاقبت نفهمیدم این پینه‌دوزه چکارهٔ مملکت است!

ماه‌درویش دیری بود که عباسجان را نمی‌دید و نیز حرف و سخنهای او را نمی‌شنید. بر چارسوی گمان خود، مضطر مانده بود و به راستی نمی‌دانست که بر او و در قلعه‌چمن-چه می‌گذرد. خرش را بی‌اختیار به طرف درِ خانهٔ علی خاکی راند. لتهای در را گشود و همچنان سواره به درون خزید و عباسجان که با ورود ماه‌درویش به خانهٔ علی خاکی، کار خود به‌انجام‌رسانیده می‌دید، هم از درون تاریکی که نظارهٔ رفتار ماه‌درویش را بزخو کرده بود، واپس خزید و راه خانهٔ بندار در پیش گرفت، با این پندار آمیخته به شوق که بابقلی‌بندار هنوز نبایست خوابیده باشد:

«خوابیده هم که باشد، بیدارش می‌کنم! این‌جور خبرها به بیدارخوابی‌اش می‌ارزد!»

کنار درِ خانهٔ بابقلی‌بندار، عباسجان کربلایی خداداد، شیدا را سینه به سینهٔ خود یافت. شیدا یکّه خورد و غلغف خورشت را بی‌اختیار به زیر بغل قایم کرد و تا پیش از این به چندش دچار نشود، بی‌کلامی با عباسجان، راه خود گرفت. اما عباسجان

کربلایی خداداد، خود را ــ آن‌قدرها که دیگران از او گریزان بودند ــ گریزان از دیگران حس نمی‌کرد. آن‌هم به هنگامی که سر به خدمت برخی از این دیگران، داشت. پس به لحنی خویشاوند، گفت:

ــ از قرار که می‌روی به فقیر فقرا خیر برسانی، شیداخان!

شیدا هنوز بدان پختگی نرسیده بود که بتواند زبان و اندیشه را به چابکی باژگونهٔ به هم براند. سهل است که گاه می‌پنداشت آنچه او به نیّت در ذهن دارد، دیگران از پیش بدان واقفند. پس در چهارمیخ پرسش عباسجان، گفت:

ــ بیچاره‌ها لابد شام ندارند؛ می‌برم برایشان.

عباسجان دعا کرد:

ــ خیرش را می‌بینی. دست بخشنده‌ات محتاج نامرد نشود.

شیدا گذشت و عباسجان به درِ خانهٔ بندار کشید.

ــ ها... چه خبر؟

بندار ته یک پیراهن سفید، یقهٔ باز و سر برهنه، لب تختبام رو به کوچه ایستاده بود. عباسجان سرش را بالا گرفت و خف، گفت:

ــ همه‌شان سرشان جمع است.

بندار لب هرهٔ بام خم شد و پرسید:

ــ همان‌جا؟ به خانهٔ خاکی؟

ــ ها بله.

بندار گفت:

ــ همان دور و برها باش. بالاخره بیرون می‌آیند. بپا از قلم نیندازیشان!... شام که خورده‌ای؟

هم در این سخن، بندار دست به جیب پیراهن برد و بسته‌ای سیگار برای عباسجان انداخت که عباسجان آن را در هوا گرفت و راه به حوالی خانهٔ خاکی کشید.

از عمق دالان کهنه، شیرو می‌آمد با فانوسی سر دست. عباسجان از دهانهٔ بن‌بست به میانهٔ کوچه کشانید و خود را نشان شیرو داد. شیرو رفت تا عباسجان را نادیده پندارد، و گذشت. اما عباسجان قدمی در پی شیرو برداشت و گفت:

ــ لابد دنبال ماه‌درویش می‌گردی، ها؟

شیرو بی‌آنکه به عباسجان واگردد، گفت:

ـ دارم می‌روم خانهٔ صنما. می‌ترسم آنجا زمینگیر شده باشد. یک‌دم که تاب نمی‌آورد به خانه!

عباسجان گفت:

ـ دیدمش که سوار خرش بود و می‌رفت سربالا. یک کمی بیشتر مراقبش باش تا جان بگیرد.

شیرو پرسید:

ـ سربالا؟

عباسجان با ایستادن شیرو، پا کُند کرد و گفت:

ـ گمانم رفت به شبچرهٔ غرشمال‌ها. آخر آنها به رباط بار انداخته‌اند. دلم خیلی به حال سیدک سوخت.

شیرو راه دیگر کرد و با خود انگار گفت:

ـ آنجا دیگر برای چی؟ به سرش زده، مردکه! خیلی ورجا و جنبی بگو!

عباسجان از دنبال سر، گفت:

ـ تندی مکن با سیدک؛ گناه دارد!

شیرو بی‌التفات به عباسجان، از او دور شد و از کنار جوی آب پا به سوی رباط تند کرد؛ با نگاه دلواپس به هر خوابه و هر پناه پسه که محتمل بود ماه‌درویش در آن یافته شود. ماه‌درویش اما نبود. شیرو سر به دالان رباط خرابه برد و شوی را به نام خواند. ماه‌درویش در جمع غرشمال‌ها نبود. شیدا بود؛ در حلقهٔ کولی‌ها نشسته به دور سفرهٔ شام. شیدا دمی در نگاه شیرو ماند. دختر غرشمال واگشت و به شیرو نگریست. چشمان دو زن، یک‌دم همدیگر را در آینه دیدند. شیرو دمی را از یاد برد که به دنبال ماه‌درویش آمده بوده است و فلج ماند. پس به خود آمد، چرخید و به شتاب تندر دور شد بر کنار جوی آب و روی در فرودست. در اضطرابی که خود بی‌خبر رسیده و زن را دچار کرده بود، چیزی وسوسه‌اش می‌کرد تا بازگردد در مسیر پسین خود بنگرد؛ اما غرور غول‌آسای زن در آن آن، مجال وانگریستن به او نمی‌داد. صدایی می‌شُنود با نام خود، اما آن صدا و نام را باور نمی‌کرد. صدای پرشتاب گامهایی را پشت سر خود می‌شُنود که می‌توانستند صدای قدمهای شیدا باشند، اما بدان صدا و

بدان کس درنگ نمی‌توانست کرد. تا دستی، سرپنجهٔ سخت و لرزان دستی سرشانهٔ او را گرفت و بایستاندش:

ــ من برایشان نان برده بودم، شیرو؛ فقط نان!

شیرو جوابی نداشت؛ فقط براه افتاد. شیدا کنار شانهٔ شیرو، براه شد، همچنان به گویه:

ــ آخر من که ... گوش بده به من! آنها شام شب نداشتند!

شیرو هموار و تند، همچنان پیش می‌رفت و شیدا هزار پیچ در کلام، با او سخن می‌داشت:

ــ چی خیال می‌کنی تو؟ که من یک تار موی تو را با هزار تا از این بی‌سروپاها عوض می‌کنم؟! ندیدی کاری کردم که دخترهٔ افغان ناچار شد سوار شود و برود؟! ها؟ ... آخر یک‌دم بایست با تو حرف بزنم دیگر؛ آه!

مانده به دهانهٔ دالان کهنه، شیدا به خشم و برآشوبیده، بند دست زن را از پشت سر گرفت، پیچاند و بر سینهٔ دیوارش کوفت و خود مقابل او چون خروسی جوان بال برکشید؛ اما شیرو به قرار نماند و در پیچ و تاب کشمکش، شیشهٔ فانوس شکست و فتیله فرو مرد. دمی آن‌دو خاموش شدند، رخ در رخ هم. شیدا، اکنون که خاموشی مجال داده بود، هیچ یارای سخن نداشت. ذهنش، پنداری پاک شده بود از هر چه کلام. بس مانده بود و خیره در شیرو می‌نگریست.

شیرو خود از پیش خاموش بود و اکنون رنگ و رخش پریده‌تر می‌نمود در تیره‌نای شب، و نگاه برافروخته در نگاه شیدا داشت. که جوانک، اینک به صراحت در چشمانش بود؛ ناقابل و بس جلف، اما جسور. که این جسارت دیری بود در تار و پود زندگانی شیرو رخنه کرده بود و در آن پیچیده بود. نه گم می‌شد از وجود زن و زندگانی او، نه‌اش توان و دلیری فتح در جتم بود. نه دور می‌ماند و نه درمی‌ربودش به چیرگی، گیرم نه به خواستهٔ دل زن. که این آخرین توقع بود از تنها نشانهٔ همهٔ بد و نیکِ منش پسر بندار؛ آن گونه که جماز و دختر افغان را ربوده بود و شیرو را این کردار پسند افتاده بود. اکنون اما شیرو بدان کردار و کنش پسر بندار نیز بدگمان شده بود، پندار اینکه شیدا به جنم و دلیری آن دختر را نربوده بوده است، و یقین می‌داشت که فریبی و حیله‌ای در کار کرده است. پس شیدا، برجسته‌تر از هر خوی و خصلت، سبکسر و

جلف می‌نمود، نه بی‌پروا و جسور. این واداشتن شیرو در میانگاه شب و کوچه نیز نه از جسارت وی، که از جلافت او برآمده بود و شیرو را این در پسند نبود. پیش از این نیز اگرش رخنه به حضور شیدا در پود زندگانی خود داده بود، امکان جسارتِ وی را خوش می‌داشت امیدِ غلبهٔ این خوی وی بر جلافتش. اما اکنون، سبکسری جوان بود که در بصیرت شیرو چیره می‌نمود؛ هر چند اگر هم شیدا این دو را با هم می‌داشت، دختر کلمیشی بدان تمکین نمی‌توانست کرد. چه، او زنی نبود که بتواند نیمی از مرد را دوست بدارد. باشد که در مقابل پودگی و جانمردگی ماه‌درویش، شیدا سرشار از فزونی نیروی خام بود. از آنکه شیدا پسر بندار بود و ماه‌درویش فرزند بیابانهای خالی و بی‌پایان.

ـ من فقط تو را می‌خواهم شیرو؛ به جان مادرم قسم!

شیرو همچنان لبها بر هم دوخته مانده بود، با حس ارتعاش دستهای لرزان پسر بندار بر بند دست خود. این آخرین سخن پسر بندار بود که شیرو می‌شنید و هیچ جوابی بدان نداشت. هم این پایان درنگ شیدا بود به طلب پاسخ؛ و این‌دم که سکوت هزارساله می‌نمود، شیدا به جز جریان لرزهٔ ساق دست دختر کلمیشی به دست و تن خود، که پس گنگ و بی‌نشانه می‌نمود، هیچ نشانی به جواب درنمی‌یافت؛ از آنکه چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ شیرو به‌سان چهرهٔ میّت، خاموش بود.

ـ آنجا... همان نزدیکت هستند، برادرجان. نمی‌بینیشان؟ چسبیده‌اند به دیوار!

صدای خش‌دار عباسجان کربلایی‌خداداد، گرچه به عمد خف شده بود؛ اما در خموشی خالی شب، آن هم در فاصله‌ای که او ایستاده بود، شنیده می‌شد. و این خود، آبی بود بر آتش. آبی بر آتشِ طلب شیدا؛ هم برگدازشِ به تنگنا درافتادهٔ شیرو. دست از دست واشدند و روی به ماه‌درویش برگرداتیدند که سوار بر خرش از کنار دیوار به سوی ایشان پیش می‌آمد؛ با صدای سمدست‌های چارپا که آهنگی بس نحس در گوشهای شیدا داشت. شیدا به تاریکی واپس نشست و شیرو همچنان بر جای ماند؛ چسبیده به دیوار. ماه‌درویش در سکوت نزدیک شد، برابر زنش ماند و تن نحیف روی برآمدگی جل خر خمانید و گفت:

ـ سبکپا نبودی تو، شیرو؛ سبکپا نبودی! سبکپا شدی. سبکپا و سبکسر شدی، زن. سبکسر و جلف! جلف!

شیدا نبود. عباسجان پا در میانه گذاشت، گردن چارپای ماه‌درویش را گرفت و از برابر شیرو کنار کشید و برش گرداند و گفت:

ـ شیطان را لعنت کنید؛ شیطان را لعنت کنید!

ماه‌درویش گویی همین را می‌طلبید. واگردانیده و رفته شد. عباسجان نیز از نظر گم شد. پس شیرو بر جای مانده بود و می‌نگریست، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا جایی را ببینند. و براه افتاد، بی‌آنکه بداند چه هنگام پشت از دیوار واکنده و براه افتاده است. چندی در کوچه درمانده ماند، میان سکوت و تاریکی. تا ـ انگار ـ صدای پاهایی کوچه را پر کرد و گوشهای شیرو را واجنبانید. خوابگردان گویی سوی صدای پاها، روی و شانه چرخانید. مردها از خانهٔ علی خاکی، از دهانهٔ باریکه کوچهٔ بن‌بست بیرون می‌آمدند. بیرون آمده بودند و اکنون در حد فاصل دالان کهنه و میدان حمام بودند. شیرو همچنان در مردان می‌نگریست که میان شب، به هیئت حجم‌هایی گنگ در حرکت بودند. مردانی که در نگاه شیرو، بسی زمخت‌تر و نیرومندتر از همیشه می‌نمودند و دیده می‌شد که از یکدیگر جدا می‌شوند، هر کدام در جهت و سویی. در جایی که شیرو احساس می‌کرد نزدیک به اوست، پهلوان بلخی دست در پس گردن ماه‌درویش انداخته بود، روی و پیشانی ماه‌درویش را به نزدیک چشمها و ابروان خنجری خود پیش کشانیده بود و با خشونتی آشکار در کلام، حجّت بر ماه‌درویش تمام می‌کرد:

ـ دیدمت که جاسوسی می‌کنی، سید! این کار را مکن! تو اولاد پیغمبری؛ نمی‌خواهم در این قلعه‌چمن شرّم دامن تو را بگیرد. جاسوسی مکن؛ این حرف آخر من است به تو، سید. همچو کاری مکن!

جوابی از ماه‌درویش بر نیامد. شیرو هیچ از او نشنید. سید، زبانبند شده بود. بلخی هم گویی انتظار شنیدن جوابی از ماه‌درویش نداشت. پس اینکه با او این سخن تمام کرده باشد. پس، ماه‌درویش را به خود واگذاشت و گذشت. شیرو رد صدا را به نزدیک شوی کشیده شد. ماه‌درویش، سوار بر خرش، میان کوچه مانده بود. شیرو گردن چارپا راگرفت و برش گردانید تا سوی خانه براه بیندازدش. ماه‌درویش خم شد، دست شیرو را از گردن چارپا برگرفت و گفت:

ـ نه! من دیگر نمی‌آیم!

شیرو بار دیگر یکّه ماند. کوچه از صدای قدمهای مردها خالی شده بود و او احساس می‌کرد که لایهٔ کدری از اشک و ادبار، گوی چشمهایش را پوشانیده باید باشد. نیّت هیچ کار و کرداری در خود نیافت و نه نیز میل به نگریستن در هیچ چیز، و حس گوش‌سپردن به هیچ صدا و هیچ خبری را.

ـ تو برو خانه، شیرو. شاید من یک جوری آوردمش، سید را.

شیرو، هم به‌سان خوابگردانی که عباسجان راهش می‌نمود، سوی دهانهٔ دالان کهنه قدم برداشت؛ بی‌هیچ گفت و واکنشی، که گویی این‌دم هیچش اراده و اندیشه در وجود نبود. گم که از نگاه شد، عباسجان گردن خر ماه‌درویش را برگردانید و از کنار دیوار، براه انداخت:

ـ می‌گذرد، سیدجان. دنیا پر است از این اتفاقات. بگو ببینم؛ تو آن ریزجثه‌ای را که پیچید زیر دالان کهنه به جا نیاوردی؟ ها؟ نشناختیش؟ ... به نظر من که موسی آمد؛ موسی نبود؟

بی‌تفاوت و یخ، هم بی‌اراده و بی‌کمترین حسی به نیک و بد آنچه می‌گذشت، ماه‌درویش پاسخ داد:

ـ نمی‌دانم؛ هیچ نمی‌دانم! چشمهایم جایی را نمی‌بینند؛ ندیدند!

ـ چی می‌گویی، سید؟ به نظرم ممو بود که از بلخی جدا شد، پیش از اینکه بلخی تو را آن‌جور خوار کند!

ـ بلخی را هم از صدایش شناختم؛ نه از اینکه ...

ـ به خانهٔ خاکی هم که رفتی، ندیدیشان؟ ندیدی؟!

ـ چرا ... دیدم!

ـ ها؟ کی‌ها را دیدی؟

ـ رعیتها را ... بیشتر، رعیتها بودند.

ـ خوب، چی می‌گفتند؟ چی می‌کردند؟!

ـ قرآن! قرآن در میانه بود. ستار بود آنجا و قسم به قرآن می‌خوردند همهٔ رعیتها.

ـ که یعنی ستار، رعیتها را همقسم می‌کرد؟

ـ نمی‌دانم!

ـ همقسم شدند؟

ـ همقسم شدند!

ـ تو خودت دیدی؛ شنیدی؟!

ـ هم دیدم، هم شنیدم. دریچه باز بود و من ...

ـ خوب؟

ـ من ... روی قُنهٔ جل خم شدم و نگاه کردم.

ـ خوب؟ دیگر؟

ـ هیچ!

ـ هیچ؟!

ـ هیچ! ... آنها پشت سر من غیبت نمی‌کردند!

عباسجان رفته بود و ماه‌درویش سوار بر خر سرگردان خود، در کوچه گویه می‌کرد.

صدای سرفهٔ عباسجان پای دیوار تختیام، بندار را خبر کرد. درِ بالاخانه بر هم خورد و عباسجان صدای پاهای بندار را شنید که از روی تختیام سوی پله‌ها رفت، فرو دوید و دمی دیگر، در به رویِ او گشود:

ـ شیدا را ندیدی؟

عباسجان به درون خانه قدم گذاشت، زنجیر در را پشت سر خود به حلقهٔ زلفی انداخت و گفت:

ـ گمانم همان‌جا باشند، پیش غرشمال‌ها. آنجاها لقمه گیر آورده، انگار!

بندار، عباسجان را سوی دالان و راه‌پلهٔ بالاخانه برد و صدای او به زیر سقف دالان تاریک، گنگ و گم شد.

ـ عباس! ... عباسجان! ... پس کجا رفتی تو، عباسجان، ها؟! ... عباسجان ... های ... عباسجان!

نومید و به‌هم‌چلانیده‌تر از پیش، ماه‌درویش در میان میدان خالی، عباسجان را به نام خواند و چون صدایی، جوابی نشنید، خرش را براه انداخت و گیج و غافل و ندانم‌کار، حیوان را به دور خود چرخانید و باز، گوش و هوش به هر جای، بر جای خود در میان خلوت میدان ماند؛ بی‌آنکه بداند یا بتواند سویی به رفتن بیابد. دیواری برابر عادتِ دیرین او، قامت برآورده بود؛ اگر چه نه‌چندان دیرینه بود این عادتِ به

سوی خانه رفتن، که ماه‌درویش نخستین باری بود که داشت آن را حس می‌کرد و ای بسا که می‌شناخت. حس اینکه قادر نیست، که نمی‌تواند رو به خانه‌اش برود. مانع. لابد اگر شیرو را از خود نرانده و با او نگفته بود که «دیگر نمی‌آیم»، باز بر دودلای خود چیره می‌شد و راه خانه در پیش می‌گرفت. اما نه؛ دیگر شدنی نبود. نه از آنکه با شیرو، چنان گفته بود. بل از اینکه شدّت میل در او رو به کاستی نهاده بود. نه! آن رغبت، در ماه‌درویش رنگ باخته، بی‌رنگ شده و به زنگار فرسوده شده بود. نیاز به تیمار هم، گر چه به بود و نبود، یا دست‌کم به چگونگی بودن بستگی داشت، مردِ درهم‌شکسته را برنمی‌انگیخت. راست اینکه ماه‌درویش نه از زنِ خود، که از خود نومید شده بود. پس، گره فاجعه در خود او بود و نه در کس و جای دیگر؛ اگر چه دیگر و دیگران به تشدید و انفجار آن، دستی ـ نه کوتاه ـ داشتند.

اکنون نه غریزه، که عادت، عادتِ خانگی‌شده‌بودن ماه‌درویش را در این درماندگی و سرگردانی وامی‌داشت تا به جایی، به سرپناهی اندیشه کند و طرحی از آسودن در آن بجوید. اما در این حال و باور که او بدان دچار بود، هیچ نتوان گفت که میلِ به‌خانه‌شدن در ماه‌درویش نیرومندتر از میل به رهاشدن، میل به آواره‌شدن بود.

نه به خانه شدن، نه! میل به آوارگی در این دم و حال، میل به گریز و یله‌شدن، میل صریح آوارگی از آن مایه که پیش ازین به نهایت برخوردارش بود، در او شدت و نیرویی خاص گرفته بود. میلِ رهایی به بهای آوارگی، میل به نابسامانی، درست هم در این ورطه از زندگانی که هیچ روزنش به روشنایی نبود، در مردِ خوار و زبون‌شده، سر برآورده بود؛ که خواری و خِفّت، شاید که به هم در باید می‌شکست و می‌سوخت بدین آتش آوارگی که درگرفته بود. دچاری، شاید گسیخته باید می‌شد بدین رغبت یلگی و میل به نابسامانی. شب، دریده باید می‌شد شاید؛ برچیده باید می‌شد بدین برکشیدگی آدمی در غایتِ فرومردگی. گشادگیِ بیابان، از شب. فراخدستیِ صحراها، از این کوی و کوچه‌های کلوخین.

شب! هم از این شب می‌بایدش که گذشت. هم از این دچاری، هم از این بستگی می‌بایدش که رهید. هم از این خوارمایگی و تنگی می‌بایدش که گریخت؛ آری گریخت. گریختن آری، آی ... زمین؛ کوره‌راهی بر پوست چغر تو آیا به نشانه نمانده است؟ دریاب فرزند خود، این قلندر خود را ای خاک، ای آفتاب. که رها بایست شدن،

یکباره. که راهی بایست شدن، یکباره. بس! بس، پیش از آنکه جوهر و چکیدهٔ وجود تو در پلشتیِ بودگانی یکسره باطل شود. که زشتی و پلشتی را نیز مایه و اندازه‌ای باید باشد و خواری و وهن را به مرزی، در جایی بایست بایستانید. که این گوهر در خرواری از گه خفه نتوان بداشت.

شیرو دیگر از آن تو نیست، ماه‌درویش. شیرو دیگر نباید از آن تو باشد. حق نیست شیرو از آن تو باشد. و این نه به دست تو است و نه به دست او. این را که شیرو از ماه‌درویش باشد، تمام زندگانی رد کرده است. دُرنا را به آسمان خود آزاد وابهل، مرد. اینت ته‌ماندهٔ وجود خود؛ این مانده را ــ جنون کن ــ و برکش!

ــ «شیرو به من بد نبوده است؛ نه! او به من بد نبوده است. جورکش من، خواری‌کش من بوده است. دلم را نیازرده به نیّت شر. درست و به‌قواره بوده است شیرو. با من که شد نادرست و بدقواره شدیم. بگذار او قوارهٔ خود را بازیابد، پیش‌تر از آنکه از قواره بیفتد. نه؛ من دیگر به خانه برنمی‌گردم، هرگز!»

درِ خانهٔ بلخی باز بود. خانهٔ بلخی دری نداشت که بسته باشد. ماه‌درویش سوی خانهٔ بلخی گرفته بود و اکنون که خرش را به درون چاردیواری می‌راند حس می‌کرد بجاتر از این، کاری نمی‌توانسته است انجام بدهد. که در میان اهل قلعه‌چمن، با آن‌همه زخم‌زبان که ماه‌درویش از بلخی بر جان داشت، احساس می‌کرد به غیر بلخی دیگری را ندارد تا بتواند به او پناه برد؛ بی‌بیم ندامت فردا از این کار خویش. و مردم ما، آن بازماندگان از تبارِ عَیّاران، چه شوق غریبی در چشمانشان شعله می‌کشد به هنگام گرفتن دستانی که پناهخواه آمده‌اند!

ــ پناهم بده، پهلوان! فقط امشب!

بلخی به پیشواز ماه‌درویش از بیخ دیوار شترخان برخاست و چشمهای ستار به هیئت و رفتار ماه‌درویش که اکنون سر و شانه بر برآمدگی پالان خمانیده مانده بود، براق شد. موسی از جای برخاسته و به درنگ و تردید ایستاده بود. بلخی، ماه‌درویش را از روی پالان پایین گرفت و بیخ دیوار نشانید. ماه‌درویش به ناگاه بغضی کهنه در گلویش ترکید، پیشانی بر زانو گذاشت و پشت برآمده و شانه‌هایش یکپارچه به لرزه درآمدند. حرف نمی‌توانست بزند، اما به آسودگی و رهایی می‌گریست. موسی کنار سید بر زمین نشست و بلخی به آوردن جامی آب، سوی درِ اطاق نشیمن رفت. ستار

نیز همچنان، زانوها در قلاب دستها خیره به ماه‌درویش مانده بود.

بلخی جام آب را پیش آورد و پرسید:

ـ کی عتابت کرده، سیدآقا؛ دلت خیلی پر است؟ ها؟ ... بیا؛ بیا جرعه‌ای آب بخور. بخور، بد نیست آب.

ماه‌درویش پیشانی از آینهٔ زانو برداشت و با آن چهره که تنگ‌تر و فشرده‌تر از پیش می‌نمود، چشم در چشم بلخی لب و گونه‌هایش بیشتر از پیش به لرزه درآمدند و کاسه‌های بزرگ و گودافتادهٔ چشمهایش بار دیگر غچ اشک شدند و هیچ به جواب نتوانست بگوید. خاموش مانده بود، و به بلخی نگاه می‌کرد و به وجهی کودکانه لب می‌لرزانید و اشک می‌ریخت.

بلخی جام آب را در دستهای ماه‌درویش جای داد و با تحکم آمیخته به همدردی به او گفت:

ـ چیزی بگو آخر، مرد؟ عتاب از کی دیده‌ای، ها؟

ماه‌درویش، لرزشی رعشه‌وار در دستها، جام آب را به دشواری نگاه داشته بود و می‌کوشید چیزی به جواب بگوید:

ـ می‌ترسم، پهلوان؛ می‌ترسم. از همه می‌ترسم؛ از همه کس ... و از همه چیز.

ـ آخر چی شده، مرد حسابی؟ خیالاتی شده‌ای؟ من به تو یک حرفی زدم، نخواستم که سرت را ببُرم!

ـ می‌ترسم، پهلوان. نجاتم بده، رو به کس دیگری نتوانستم ببرم. من را نگاهدار تا دوباره بتوانم راه بیفتم. تا جرأت کنم. من به همه کس گمان بد دارم، از همه کس می‌ترسم.

ـ خوب؛ خوب. این به جای خود. همین‌جا بمان؛ این از این. حالا بگو ببینم، آخر چرا به این حال؟

ماه‌درویش لب و کام به آب تازه کرد، جام را بر زمین گذاشت و به ظنّ در موسی و ستار نگریست و با صدایی غریب و دزدانه بلخی را گفت:

ـ می‌گویمت؛ بعداً می‌گویمت. بگذار، حالا نه. حالا نه. بعداً ... بعداً . فقط ... فقط بگذار این را به تو بگویم که من، که من جاسوسی نمی‌کردم. من را عباسجان فرستاد به خانهٔ خاکی تا به حرفهای شما گوش بیندازم. من را عباسجان کلینه کرد.

گفت که آنجا، به خانهٔ خاکی حرف من و زن من در میان است. گفت که غیبت من می‌کنند. من وسوسه شدم. وسوسه شده بودم که چرا مردم پشت سر من غیبت می‌کنند؟ چرا؟ این بود که آمدم به آن خانه.

ـ بعد؟

ـ بعد که برگشتم، عباسجان از من پرسید که چی‌ها دیده‌ام و چی‌ها شنیده‌ام. من هم حقیقت را گفتم. گفتم که قرآن را دست استاد ستار دیده‌ام که داشته همه را همقسم می‌کرده. همین؛ همین را به او گفتم.

ماه‌درویش برگشته بود و به ستار می‌نگریست و ادامه داد:

ـ بعد از آن به من گفت که شیرو، شیرو دنبالم می‌گشته. رفتم که دنبال شیرو بروم، که ... هیچ ... هیچ ... می‌گویم؛ بعداً به خودت می‌گویم، پهلوان!

ماه‌درویش در نگاه کنجکاو ستار، بار دیگر به سخن آمد:

ـ یک چیز دیگر هم از من پرسید.

ـ آن چی بود؟

ـ موسی را ... پرسید که موسی را دیدم که از خانه بیرون آمده باشد؟ من ... گفتم که ندیدم.

ماه‌درویش آب بینی و گونه‌ها به کف دست پاک کرد و موسی بی‌قرار برخاست و گفت:

ـ از فردا کارگاه تعطیل می‌شود تا خرمن‌ها ورچیده بشود. من هم شاید به صحرا آمدم کمک تاجعلی.

ستار از جا برخاست و بدرقهٔ موسی، همراه او براه افتاد.

بلخی ماه‌درویش را گفت که نان آب‌زده هست، برای شام. ماه‌درویش یک سیگار خواست. بلخی گفت که ستار باید سیگار داشته باشد و برخاست و به رد ستار رفت و سیگاری برای ماه‌درویش آورد. ماه‌درویش تکیه به دیوار داد و سیگار را به لب برد. بلخی پرسید که برای خواب، جای سید را کجا بیندازد. بیرون، یا در شترخان؟ ماه‌درویش گفت که درون شترخان، از آنکه آفتاب صبح آزارش نخواهد داد.

ـ پس ورخیزم و برای زیراندازت یک تکه جل بیارم.

ـ شرمنده‌ام، پهلوان؛ شرمنده.

بلخی با پلاسی کهنه بازگشت و جای ماه‌درویش را درون آخور طرف راست، روی لایه‌ای کاه کهنه تیار کرد و بیرون آمد، ماه‌درویش را برداشت و به درون برد. ماه‌درویش خواست که خرش را هم بلخی به درون بیاورد و نزدیک خودش کنار آخور ببندد، بدان‌که فردا مردم به صحرا هستند و او خود باید بتواند سوار چارپا بشود. بلخی چنان کرد و پیش از آنکه ماه‌درویش را به خود واگذارد، گفت:

ـ گمانم از بابت شیرو باشد این عتاب تو، سید. اما این را یقین بدان که همه‌اش زیر سر آن شیدای حرام‌لقمه است.

از کنار آخور ماه‌درویش که برمی‌گشت، در پی حرف خود و انگار با خود، گفت:

ـ عاقبت من این شیدا را می‌کشم!

ـ چی با خودت می‌گویی؟!

ستار برگشته و دم در طویله ایستاده بود و لبخند به لب داشت. گودرز بیرون آمد و سر به نکوهش خود تکان داد و گفت:

ـ تو کجا می‌خوابی؟ جایت را می‌خواهی پشت بام بیندازم؟ کیف دارد ها!

ستار گفت:

ـ من می‌روم.

ـ می‌روی؟ این‌وقت شب به کجا می‌روی؟!

ـ می‌روم به هاشم‌آباد.

ـ نصف شبی؟!

ـ هنوز خیلی مانده به نصف شب.

بلخی رفت تا تخته کار ستار را از کنج دیوار برایش بیاورد. ستار، خود آن را برداشت، تسمه‌اش را به شانه انداخت و مهیای رفتن، گفت:

ـ با قدیر هم سر و کله بزن. جانور خطرناکی‌ست، اما شاید به سر و کله‌زدنش بیرزد. البته فقط از جانب خودت!

بلخی سنگنایی تن را روی پای چپ انداخت و گفت:

ـ یعنی که ...؟

ـ یعنی که به‌اش بفهمان برای نزدیک‌شدن به همچه کارهایی باید از خیلی رذالت‌هایش دست بکشد!

بلخی بار دیگر پابه‌پا شد و با تردیدی در کلام، گفت:

ـ از خود تو ... بارها شنیده‌ام که همچو آدمهایی ... ما کم نداریم!

ستار از کنار گودال به طرف کوچه راه افتاد و لبخندی بر لب، گفت:

ـ هستند، همه جا هستند. باز هم در میان ما اکثریت با اینها نیست. اما دست‌کم تا آنجایی که در مسئولیت ما هست، چشم و گوشمان را باز می‌کنیم. داریم رفقایی را که سیاهی لشکر را بیشتر می‌پسندند. داریم رفقایی را هم که پابند سیاهی لشکر خالی نیستند. بعضی‌ها شوق را دوست دارند، بعضی‌ها عشق را! ... اما این قدیر ما، زخم‌خورده و کینه‌جوست. به جایش این بد نیست. خوب هم شاید باشد. اما قدیر شوور است و شرارتش بیشتر برای رضای خودش است. او هنوز نمی‌تواند به دیگران فکر کند، مگر با خصومت. همچو آدمی، هر چقدر هم زرنگ باشد، نیمی از آدم است. می‌شود گفت ناقص است. چون هنوز نمی‌تواند بدون دشمنی به دیگران فکر کند. چنین آدمی خیلی خطرناک است و می‌تواند خرابی‌های عجیب و غریبی به بار بیاورد. چنین آدمی ضعیف‌النفس است؛ برای همین می‌تواند چاپلوس و فرومایه باشد؛ اگر چه به ظاهر روی سبیل ناصرالدین‌شاه هم نقاره نزند! بی‌کاره است، برای همین بی‌ایمان است؛ چون وقتی کسی کاری نداشته باشد و کاری نکند، به هیچ اصلی ایمان ندارد. خودش را از زندگانی طلبکار می‌داند، برای همین به زندگانی کینه می‌ورزد و تلاش می‌کند که با این کینه‌توزی، خودش را از نفرت نجات بدهد و یک لحظه رضایت خاطر به دست بیاورد. اما هر چه بیشتر به زندگی کینه بورزد، بیشتر در نفرت خودش غرق می‌شود؛ این را ممکن است هیچوقت ملتفت نشود. در واقع تمام حرف و حسرتش این است که چرا پدرش مثل سی یا بیست سال پیش نمی‌تواند زندگانی و کیا بیا داشته باشد؛ این است که تمام فکر و خیالش درگذشته‌ها دور می‌زند و با آن یاد و خاطره‌ها بازی می‌کند. در حالی که ما به آدمهایی محتاج هستیم که خود را مدیون زندگانی بدانند، نه طلبکار آن. به آدمهایی محتاج هستیم که به زندگانی عشق داشته باشند، نه کینه. به آدمهایی محتاج هستیم که به آیندهٔ بچه‌هایشان فکر کنند، نه به گذشتهٔ پدرهایشان. ما از فرومایگی‌ها استقبال نباید بکنیم، بلکه می‌خواهیم اول چنین روحیه‌های بیماری را در هم بشکنیم. با وجود این ...

ـ با وجود این دیگر چرا باید با قدیر حرف و سر و کله بزنیم؟!

ـ برای اینکه فکر نکنند ما فطرتاً دشمن او هستیم! آخر ما بیش از اینها دشمن داریم! نمی‌خواهیم با دست خودمان هم برای خودمان دشمن بتراشیم!

کنار دیوار خرابه که به بیرون قلعه‌چمن راه می‌یافت، ایستادند. دست بدرود. ستار با انگشتان لاغر و استخوانی خود، دست بزرگ و کبره‌بستهٔ گودرز را فشرد و گفت:

ـ اگر بتوانیم دهقانها را تنگ هم متحد بکنیم، البته فی‌الفور شکمشان سیر نمی‌شود، اما موفقیت بزرگیست. در کار، مواظبِ «داو به‌هم‌زن» ها باید بود. سنگها سر راه می‌اندازند. کار ساده‌ای نیست.

ـ ملتفتم!

دست از دست. ستار تیز و تند به درون تاریکی فرو شد. بلخی به یاد آورد که ناگفته‌ای دارد و پا در پی ستار تند کرد. پشت دیوار، ستار به صدای بلخی ایستاد. گودرز بلخی خود را به او رسانید و گفت:

ـ این را فراموش کردم بگویم که این ورقه‌ها، این ورقه‌ها را مردم نمی‌توانند بخوانند. در هر دهی باید همه‌شان جمع شوند دور یک نفر که کوره‌سوادی دارد تا او برایشان سر و دست شکسته، چیزهایی بخواند. آن هم آیا دستگیرشان بشود یا نشود!

ستار، انگار مقصری درمانده، بازوی بلخی را فشرد و گفت:

ـ مشکل بزرگ؛ مشکل بزرگ؛ راهی باید باشد!

بلخی ماند و ستار در شب و دشت پیچید و از نگاه غیب شد.

بلخی لحظاتی سنگین همچنان ایستاده بود و ــ بی‌آنکه جایی را ببیند ــ به قلب شب می‌نگریست. چنان که انگار گرهی را در اندیشهٔ خود داشت می‌گشود:

«آخر برای چی؟ این‌همه زحمت برای چی؟ می‌دانم، می‌دانم برای چی؛ اما نمی‌توانم ... نمی‌توانم باور کنم. یک مرد و این تلاش بی‌امان. درست، این درست که یک مرد، کاری و قصدی به خود محول می‌کند. اما ... به عشق چی؟ به عشق کی؟ چه رمزی در این کار هست؟ او چه چیزی را می‌بیند که من، که ما نمی‌توانیم ببینیم؟ یک چیزهایی هست که روشن است. این چیزها برای من هم روشن است. مثل قلعه‌چمن بی‌آلاجاقی و بی‌بندار. دشت و آب و کار و بذر و کشت و درو ... و گیرم کندوهای پر، و شکمهای سیر. خوب، اینکه آدم محتاج غیر نباشد. اینکه آدم نوکر غیر نباشد. اینکه

آدم نان بازوی خودش را بخورد و پیش هر ناکسی آبرویش را نریزد. بالاخره اینکه دیگری ثمرهٔ عرق جبین آدم را به غارت نبرد. این چیزها روشن و آشکار است؛ برای من و امثال من معلوم است که چی. اما ... اما همه‌اش همینی نیست که آشکار است. یک چیزهایی هم باید پنهان باشند. یک چیزهای دیگری هم باید باشند که از چشم امثال من پوشیده هستند. آن چیزهای پوشیده چی هستند؟ آن چیزهایی که می‌توانند این‌جور آدم را سر شوق بیاورند و سرزنده نگاه بدارند، آنها چه‌جور چیزهایی هستند؟ ما، امثال من لیاقت فهمیدنش را نداریم یعنی؟ یا اینکه ... هر کسی به قدر جنبهٔ خودش چیزی از این زندگانی می‌فهمد؟»

ـ ها؟ آن چیز چیست، ستار؟!»

ـ «خیلی ساده و خیلی پیچیده است. این خاک را می‌خواهیم تکان بدهیم؛ می‌خواهیم آن را نو کنیم!»

کار، باز هم مجال گفتار نداده بود. گذشته بود و باز، سخن در میان آمده بود:

ـ «برای اینکه یک مردمی را به زانو در بیاورند، اول استقلالش را می‌دزدند؛ و برای اینکه استقلال یک مردمی را بتوانند بدزدند، آن مردم را به خود محتاج می‌کنند. با این احتیاجِ وامانده است که آدم خودش را از دست می‌دهد، خوار و زبون می‌شود و به غیرِخودی وابسته می‌شود؛ و نوکر می‌شود، و می‌شود مثل کفش پای آنها، مثل نی سیگار آنها، و حتی مثل تیغهٔ شمشیر آنها که وقتی لازم باشد گردن برادر خود، گردن زن و فرزند خود را هم می‌زند!»

ـ «دست ما مردم خالیست، ستار. خالی نیست؟ یک مردمی با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه چه می‌تواند بکند؟»

ـ « انقلاب! فقط می‌تواند انقلاب کند و نه هیچ کار دیگری!»

ـ «انقلاب؟!»

ـ «فقط انقلاب! اگر ملتی می‌خواهد زندگانی کند، باید بتواند بجنگد. جنگ با دشمنی که مشخصاً آن را می‌شناسد. خودت می‌گویی ما مردمی هستیم با دست خالی، پای برهنه و شکم گرسنه. خوب؛ در این جنگ انقلاب، ما مردم چی از دست می‌دهیم؟!»

بلخی به تأمل خاموش مانده بود و سپس، دمی دیگر لب گشوده بود:

ــ «جانمان؛ جانمان چی؟!»

ــ «جانمان؟! وقتی که جان آدم ذلیل و برده شده باشد، دیگر چه قیمتی دارد؟!»

نه! بلخی نمی‌توانست بدین سادگی به خود بباوراند که مردمی چون او «هیچ چیزی» ندارند تا از دست بدهند. این درست که «نوکران اجنبی، این مالکان املاک و اربابان مردم، چیزی برای مردم، برای من و تو باقی نگذاشته‌اند»؛ اما «چیزی» باقی نگذاشته‌اند، فقط. گرسنه و برهنه بداشته‌اند مردمان را از پوشاک و آشیانه و نان. اما برهنه‌بودن، باز هم بودن است. گرسنه و بی‌آشیانه‌بودن، باز هم بودن است. بودن، باز هم بودن است؛ و همین «بودن» که «چیز» نمی‌نماید، عمده‌ترین چیز است! بودن در آفتاب، بودن در بیابان، بودن در برف و در عطش، بودن در آتش باز هم «بودن» است. نه مگر پدران و پدران و پدران چو بلخی‌هایی بی‌چیز بوده‌اند و بوده‌اند؟ نه مگر با خار بیابان درآمده‌اند از سیاه‌سرماهای هزار زمستان، و هم با مشتی دانه و جرعه‌ای آب برگذشته‌اند از معابر پرعطش آفتاب هزار تابستان؟ قوت از ریشه‌های گیاهان و آب از برکه‌های پرلجن؛ با تنپوشی از پوست بز و گرگ!

نه! بدان مایه و اشکال که در جاهایی و در کسانی این معنا برانگیخته بود، آشنا به اندیشه‌ها و عیارِ گودرز بلخی نبود. که در پیشینه و آموخته‌های کسی چون گودرز بلخی، آدم به دارندگی «چیزها»یش نبود که بود؛ بل آدم فراخور دارندگی‌اش آدمی دیگر بود. که «چیزها» بس در چگونگیِ بودن اثر می‌داشتند، نه در جوهرِ بودن. از اینکه، انسانی که گودرز بود، نه بدان «چیزها» خویشاوندی داشت و نه ارج و قدرت و حاکمیت آن «چیزها» را می‌شناخت؛ چرا که بلخی دست آخرین آن «چیزها» نبود و نبوده بود هم، تا چیزی از آن بداند؛ اندیشه‌آفرینیِ آن پیشکش.

گودرز بلخی در تمام طول و پهنای عمر خود، گذارش به کارخانه ــ آن‌هم معدود کارخانه‌هایی که در همهٔ این خاک بودند ــ نیفتاده بود؛ گرچه گذارش به شهر افتاده بود. و در شهری که او می‌شناخت، اصلاً کارخانه‌ای نبود بدان معنا که بارِ این داعیه بتوان بر خود هموار کرد. که در همهٔ شهر یک دباغخانه بود و یک کارخانهٔ برق، با چند سیم‌بان و خدمه و دربان؛ و یک کارخانهٔ پنبه که می‌رفت تا بر پا بشود. دیگر، دکانهایی بودند به ساختن کفش و کلاه و نمد و قند و خیش و چارشاخ و بیل و کلنگ. به جای کارخانه، کاروانسرا بود؛ آن‌هم نه یک و نه دو، بسیار. به جای شرکت و ماشین

و پیچ و مهره و آلات و آهن و پولاد و هر چه از این دست، حجره بود و چارپایان و هیزم و داس. چیزی نبود تا آدمی در حصار چیزها، در حصار آفریده‌های خویش، بی‌چیز و بی‌خویش شده باشد. خِفّت بود و خلوتِ نداشتن، چندان که چشم‌انداز چیرگی بی‌چیزان بر چیزها نیز بس ناچیز و تنگ‌مایه می‌نمود.

درست اینکه گودرز بلخی هیچش به دست نبود؛ اما بار آنکه چیزیش به دست بود، بر گردهٔ زمین بود و بر گذر آب و بر عهدهٔ بازوان رعیت. چنین بود که به وقت همقسم‌شدن، بلخی دست خود را بر دست دیگران بیگانه یافته بود و سوگند را ملایم‌تر از دیگران، حتی ملایم‌تر از «دل به‌دوجا» ترین رعیت آلاجاقی، یادکرده بود. شگفتا که چشمان ستار، لبریز از شوق و برق و جد بود:

«آخر ... او که رعیت نیست!»

سرگشتگی و کلافگی، پیش از آنکه بیشتر در همش بپیچاند، روی از شب و بیابان بگردانید و قدم سوی خانه کشید.

بلخی در گذر از کنار دیوار، آمد و شدن سایه‌وار شیدا را بر آن‌سوی جوی آب حس کرد، بی‌آنکه سر سنگین خود به نگریستن در او، بالا بیاورد؛ که زبانش یارای کمترین کلامی نداشت، چه رسد که حوصله و حال شوخ‌طبعی و کنایه، حتی به تک سرفه‌ای. به تمامی بسته بود؛ گاو سیستانی به قید و یوغ پندارهای پیچیدهٔ خود. تنها و یگانه راه، خانه بود؛ چاردیواری خانه:

«تا چه پیش آید!»

شیدا نیز که در گذر از برابر بلخی، به وجهی دیگر احساسی هم از آن‌گونه به او داشت، بی‌میل و بیزار از کمترین کلامی، پیچیده در پندارهای خود، سبکپای و به رَم از او گذشت و با جلدی و شتابی جوانسر، سوی خانهٔ ماه‌درویش قدم به دالان کهنه گذاشت و درون انبوه تیرگی دالان گم شد. دمی دیگر دست به روی قلب پرتپش خود، گوش بر در خانهٔ ماه‌درویش خوابانیده بود، گمان اینکه نفس کشیدن او را تمام مردم دنیا به شنیدن گوش خوابانیده‌اند. هم از این، دانسته و ندانسته، بیمی گنگ را چیره بر سراپای وجود خود می‌دید. چیزی که هر گاه مجال بازنگری در آن می‌یافت، به چشم خود او ــ بی‌گمان ــ بس عجیب می‌نمود، حال و حالتی بود که در چنین لحظاتی، بس به اتفاق بر پسر بندار روی نموده بود. غریب اینکه شیدا حس می‌کرد چشمهای

پدرش هم در این‌دم او را نگاه می‌کنند و این وهم، یاد هراسهای دوران پیش از بلوغ شیدا را از پدر، در او برانگیخته بود و گمان ترس از بندار را خلیده به روح خود، احساس تازه‌ای می‌یافت. شاید این وهم از قصد و نیّت او، از تنگنای خلجان جوانی او برآمده بود که ترس می‌آورد و شیدا تجلّی ترس و خشم را جز پدر خود نمی‌شناخت. هر چه و به هر روی، این بیم بود که جلوه نموده بود در او؛ اگر چه در مثال پدر. شیدا امّا، در عین حال، فرزند همچو پدری بود به رخی دیگر، و پای واپس نمی‌توانست کشید؛ اکنون که تا بدین‌جا آمده بود. پس، تا این بیم نابهنگام قصد و خیالش بنگرداند، دست بر در خانه کوفت و چندان نپایید که شیرو در به روی او گشود انگار آمادهٔ دیدار، و خشک‌زبان گفت:

ـ بیا!

شیدا بی‌کلامی و حتی بی‌توان نگاهی به زن، قدم در حیاط تنگ خانه گذاشت و شیرو زنجیر در را به زلفی انداخت، از کنار شانهٔ شیدا گذشت و قدم درون اطاق گذاشت به پرداختن پسلهٔ کار خود. شیدا کنار درونهٔ آستانهٔ در، دمی درکار و کردار و آمد و شد خاموش و چالاک شیرو نگریست و زان‌پس بر هاون شکستهٔ بیخ دیوار نشست، آرنجهاً بر آینهٔ زانوان گذارد و پنجه در پنجه قلاب کرد، بی‌آنکه بتواند نگاه از خط ابروی زن که انگار بس تیزتر از همیشه می‌نمود، بردارد:

ـ بقچه بندیل جمع می‌کنی!

شیرو لنگ جوراب پشمی نیم‌بافتنی را که سرانجام یافته بود، روی ساروغ گسترده میان اطاق انداخت و هم به گونهٔ رفتارش، خشک و بریده گفت:

ـ می‌روم!

ـ می‌روی؟!

پُرسا، شیدا راست شد و بر پا ماند. شیرو به گره‌بست بالهای ساروغ نشست و گفت:

ـ می‌روم!

شیدا گام پیش گذاشت و ناتوان از پنهانداشتِ التهاب لحن خود، پرسید:

ـ کجا می‌روی، آخر؟!

شیرو به خشم و نیرو گره دو بال ساروغ سفت کرد و گفت:

ـ همان‌جا که بوده‌ام!

ـ به محله؟ سر چادرها؟

ـ شاید!

ـ فردا درو می‌افتد. نمی‌خواهی خوشه ورچینی؟

ـ نه!

ـ من خودم بالاسر دروگرها هستم، خوشه‌چینی ...

ـ نه!

ـ چطور می‌توانی بروی، شیرو؟!

شیرو به نگاه سر برآورد؛ اما شیدا تاب نیاورد، روی برگردانید و نه با شیرو، گفت:

ـ من این عباسجان را می‌کشم!

شیرو بی‌التفات به آنچه شیدا با خود می‌گفت، گفت:

ـ گمان مبر که از تو رنجیده‌ام و از این است که دارم می‌روم؛ نه! همچو خوش‌خیال مباش! زلفی‌هایی مثل تو لایق آن نیستند که دختر کلمیشی از آنها برنجد. قهر من، از همه‌تان است!

به درماندگی کودکانه‌ای، شیدا پرسید:

ـ از من ... از من چرا؟!

شقاوتی فشرده در کلام و نگاه، شیرو به جواب گفت:

ـ تو؟! تو دیگر کی هستی؟ من از همه‌تان می‌گویم! حالا برو دیگر!

ـ من آنجا می‌آیم؛ می‌آیم سر چادرها.

ـ از ترس جهن؛ مگر از ترس جهن. اما به گوشت بسپار که دور و بر من نگردی؛ چون ممکن است خصیه کشرات کنم. حالا دیگر برو! برو از خانهٔ من، پسر بابقلی!

ـ شیرو!

شیرو دشنهٔ آماده را در غلاف جای داد، آن را بیخ کمر زد و گفت:

ـ مخواه که بی‌سکه‌ترت کنم؛ همین حالا برو! نمی‌خواهم دیگر چشمم به رویت بیفتد؛ برو! همین حالا برو!

شیرو برخاسته و تیغ برهنه را مانند بود. شیدا رعشه بر اندام، ایستاده بود.

ایستاده نه به ایستادگی و سماجت، که به ناچاری. پوک و پوده، با لرزهٔ نهفت زانوان. روی بر باید می‌گردانید. روی برگردانید و تن بر پاهای نااستوار به بیرون کشانید، هم بدان درماندگی از حیاط به کوچه رفت تا در کنجی بنشیند و سرِ تاب‌ورداشته‌اش را میان دستها بگیرد مجال اگر بیابد.

چندان نپایید این به کنج نشستن پسر بندار. شیرو در نگاه ناباور او از در بدر آمد، از برابر گذر کرد و راه به زیر دالان کهنه کشید. تا سیاههٔ شیرو در سیاهی گم نشد، شیدا همچنان به نگاه در پی او بود و از آن پس، برخاست باشتاب و در پی او گام تند کرد، بی‌آنکه دور. تواند کند بیم کودکانهٔ خود از خود و شرم خود از گسیختن آن‌همه پندارهای خوشایند خود، در یک هجوم کوتاه که دختر کلمیشی بر او آورده بود. پس در حد ناتوانی و ناباوری، پس شاید از آنکه با چنین کردارش جایی برای بودن خود در خود باز کند، در تشویش و عذابی جانکش ـ از این ناباوری کردار خود ـ سایهٔ زن را دنبال می‌کرد، بی‌آنکه پاسخی به «چرا» ی درون داشته باشد.

اما شیرو، بدان گونه که گام می‌کشید به بیرون‌شدن از خم و شکن کوچه‌های قلعه‌چمن، هیچ سر مویی خلل در باور و یقین به کاری که در پیش گرفته بود، برای کس باقی نمی‌گذاشت. بس چالاک و به عزم می‌رفت؛ آهوی دشت را مانند به رَم از گمانِ کمند. عمدهٔ کار او گویی برون‌رهیدن از درون دیوارهای قلعه‌چمن بود و بیرون از کوچه و دیوارها، هیچ قید و قراری نه. بیزار از اینکه پسر بندار، آن جسارت کاذب خود بازیابد و راه در کوچه بر او ببندد و ناچارش از گفتگوی کند، دوباره. این بود اگر که در استوارِ رفتنش، هنوز رمشی در پای و پهلو داشت. که می‌پنداشت شیدا هنوز رهایش نکرده است و به رد می‌آید و پس می‌باید تا رهیدن، راستهٔ کوچه را تندتر و چابک‌تر عبور کند. اما شیدا نیامده بود و بیرون قلعه‌چمن، شیرو که گمان ردگیری پسر بندار و به تاراندن او، دست به قبضهٔ دشنه برد و واپس نگریست، شیدا نبود. شیدا نیامده بود. شیرو زهرخندی به دندان، روی در بیابان براه افتاد و گویه کرد:

ـ سگ خانگی! سگ خانگی!

بخش نوزدهم

بند یکم

ماه‌درویش بسیار دیر بیدار شد، و هنگامی که پلک گشود و درون آخور گرده به گرده شد، احساس کرد شکمش از گرسنگی پیچ می‌خورد؛ با وجود این میل و دل آن نداشت تا خود را جمع و جور کند، خود را از درون آخور به بالای خر خود سوار کند و به هر مشقت و دشواری، روز را شروع کند. پیش از این نه بهانه‌ای، که اجباری ماه‌درویش را وامی‌داشت بموقع از جای برخیزد، شال و کلاه کند، به خانهٔ بابقلی‌بندار برود و دست به کار روزانه ــ هر چه که بود ــ بشود. بگیر از پاکیزه کردن آغل و آخورها تا چینه‌دادن به مرغ و خروسها، وارسی‌کردن به مالهایی که به صحرا برده نشده بودند، خمیر کردن تپاله‌ها و جز آن ... اما از آن‌پس که به دست جهن‌خان سرحدی از بام به زیر افکنده شد، دیری نپایید که دریافت کارش را از دست داده است و به تدریج چنان دور و بیگانه از کار و از خانهٔ بندار شد که احساس کرد پای رهوار هم اگر می‌داشت، باز هم نمی‌توانست رو به خانهٔ بندار برود. چرا که جای او به زودی پر شده بود و خانه و آغل و انبار بندار، بی‌نیاز از وجود او شده بود. خود این شکستگی و ناخوشی هم ماه‌درویش را خسته و خموده کرده و ناتوانی تن، او را بر شیب کهولت واهلیده و بازش بدان عادت داده بود.

شاید ماه‌درویش را نیروی درون می‌باید و می‌توانست واجنباند، اما این نیز در او فرسوده شده بود. حال و روحیاتی چون شوق و میل و وجد که پیش از این بیشتر

در پیوند با شیرو معنا و جلوه می‌گرفت، می‌رفتند که در ماه‌درویش به تمامی زایل شوند. گمان که زایل شده بودند. چنین اگر نبود و ماه‌درویش به تمامی نابود نشده بود، پس در چنین فصل و روزی که درو دشت آغاز شده بود، او نمی‌بایست دقیقه‌ای آرام داشته باشد؛ هر چند هم بدین شکسته‌بستگی. چون بسا درویشان دوره‌گرد که در این فصل، خرمن کوچکی از دسته‌های فیض فراهم می‌آوردند و هر روز نیز بر تلاش خود در بیش‌ستاندنِ فیض از دست سالاران صحرا، می‌افزودند. ماه‌درویش اما دیگر نه آن ماه‌درویش بود و نه این یک، و نه مشخصاً ماه‌درویش دیگر تا به هر حال پای در راهی بگذارد. او دم‌به‌دم دوره‌های خود را، خود را، از دست داده بود. دیگر او «گدَه» نبود و «گدا» هم نمی‌توانست که باشد. دست کم تا «دیگر» ی بشود، اکنون هیچ می‌نمود. جنازه‌ای، بی‌امیدی که دستانی حتی او را به گورستان برند.

بیخ دیوار مقابل، در ارتفاعی همسان، پیرمرد درون آخور افتاده بود و یک چشم او در میان انبوه موها، باز بود و انگار به تارهای عنکبوت سقف نگاه می‌کرد. ماه‌درویش خود را که بالای جُل خرش کشانید، درون آخور مقابل شبح گنگی بیش ندید، اما روی جُل که جابه‌جا شد و به کنجکاوی در مرد خیره ماند، مردی کهنه را دید که شب پیش ندیده‌اش بود و از بودنش هم درون شترخان خبری نداشت، و خود همین ندانستن بیم او را چند چندان می‌افزود. بیشتر از آنکه پیرمرد، اگر چه به سقف خیره مانده بود، اما ماه‌درویش احساس می‌کرد از کنار تنها چشمش او را هم می‌پاید و چشمِ پوشیده در غبار مرد، درست به یکی از شیشه‌های کدر و چرکین سر بام خزینهٔ حمام مانند بود؛ هم بدان سنگینی و سکون. درنگ نکرد، سر خر برگردانید و از درِ شترخان بیرون زد و بی‌آنکه به پشت سر خود نگاه کند از حیاط خانهٔ بلخی ــ که در آن کس نبود و تنها قفل پشت در و کوزهٔ زیر طاق ایوان تنور به چشم می‌خورد ــ به بیرون می کرد.

کوچه در آفتاب لنگهٔ ظهر تموز، یکسره خالی و خاموش بود. هیچ جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. چنان می‌نمود که هیچ نفیری از آن برنمی‌دمد. ماه‌درویش دست بر گردن خرش میان کوچه ایستاد و گوش فراداد، از آنکه در سکوت مردهٔ قلعه‌چمن، زوزه‌واری پنداری به گوش می‌رسید. ماه‌درویش با دقت و حوصلهٔ بیشتری گوش خواباند. صدای زوزهٔ مردی، از پشت هزار دیوار و درِ بسته انگار شنیده

می‌شد. سر خر برگردانید و به فرودست هی کرد و سوی صدا پیش گرفت و رفت و پشت درِ خانهٔ کربلایی‌خداداد ایستاد. اکنون صدای پیرمرد، آشکارا شنیده می‌شد به زوزه و نفرین و ناله.

ماه‌درویش پیش‌تر نراند. ترس برش داشته بود. ترس، با هر چه شدت. نه فقط از صدای مرگبار بابای قدیر، که از خود می‌ترسید. از هر چه بود و نبود، می‌ترسید. ترسی مجهول از ریشه تکانش داده بود و این را خود هم احساس می‌کرد و باور داشت که از همه‌چیز و از همه کس می‌ترسد. می‌دانست که می‌ترسد و این راه و مفرّ بر او می‌بست. بیم و باور بیم هر دم بیشتر در او می‌خلید و بیشتر در او جای باز می‌کرد و بیشتر بر او چیره می‌شد؛ چندان که احساس می‌شد این مرد درهم‌شکسته، به‌سان جزیره‌ای کوچک، هر دم به زیر مدّ اقیانوس دهشت فرو می‌شود و می‌رود تا از نظر گم گردد. قربان‌بلوچ، یگانه کس و همزبان او هم که پیغام از گل‌محمدها و بندار برای جهن‌خان سردار برده بود، هنوز بازنگشته بود از سرحد.

راه کج کرد و سوی بالادست راند و در میدان دم حمام، آنجا که شب با شیرو سخن گفته بود به یاد آورد که نباید رو به خانه‌اش برود؛ و خرش را از رفتن واداشت. راهی دیگر نمانده بود. دشت یا خانه. نیز این را به یاد آورد که از گودرز بلخی بیش از یک شب پناه نخواسته است، هر چند که بلخی مردی نبود تا دست رد بر سینهٔ ماه‌درویش بگذارد. اما دیگر سخن بر سر یک شب یک شام نبود. که دم و آستانهٔ دوری دیگر بود. چشم بر هر چه بستن، یا چشم از هر چه بستن و دست از هر چه بشستن.

ـ خودت هستی، ماه‌درویش؟

باباگلاب از درون تیرهٔ دالان کهنه بدر آمد و گفت:

ـ از سایه بهتر می‌توانم چیزی را میان آفتاب ببینم. باورم نمی‌شد که خودت باشی. نه که همه به صحرایند؛ گمان بردم غریبه‌ای ...کسی باشی. من که دق آورده‌ام از صبح! گوش بینداز ... نفیر هیچ جانوری را نمی‌شنوی. تو چرا مانده‌ای ته قلعه؟ لابد گمان می‌بری بنیه‌ات کفاف نمی‌دهد زیر آفتاب راه بروی؛ ها؟

ماه‌درویش خاموش مانده بود و باباگلاب عصا می‌زد و سوی او پیش می‌آمد:

ـ دیگر نیّت کردم راه بیفتم بروم طرف دشت. هر چقدر سخت باشد در این

آفتاب، بهتر است از این تنهایی. از صبح دارم می‌گردم میان کوچه‌ها، حتی یک نفر را هم به سلام و علیک نیافته‌ام. انگار که آدمها را با انبر ورچیده‌اند. این غرشمال‌ها هم توبره و اولوقی‌هاشان را ورداشته‌اند و رفته‌اند به دشت! شکر!

باباگلاب اکنون نزدیک پوزهٔ خر ماه‌درویش ایستاده بود.

ــ لابد شنیده‌ای که امشب روضه‌خوانی‌ست به خانهٔ بندار. روضه‌خوانی از طرف آلاجاقی؛ ملتفت هستی؟ خود بابقلی‌بندار رفته به مغیثه که روضه‌خوان بیاورد. چون که روز اول درو دشت است؛ برای این لابد ... خوب، باز هم خودش کار خیر است. هر وقتی که بندهٔ خدا رو به درگاه احدیت برود، خداوند او را ناامید برنمی‌گرداند. هیچوقت. لابد آلاجاقی هم یک دم به فکر خالقش افتاده و می‌خواهد میان این‌همه گناه دنیوی، یک اندازه‌ای هم ثواب اخروی برای خودش ذخیره کند. خوب است، خوب است ... اما خدا را خوش نمی‌آید که دست امثال من و تو را از این فیض محروم کند. بالاخره من هم می‌توانم یک دهن مصیبت بخوانم، تو هم که مشغله‌ات همین مصیبت‌خوانی بوده، از سید تلفنچی‌مان هم این کار ساخته است. یک مجلس روضه خواندن. خوب البت صلاح مملکت خویش، خسروان دانند! اما این حرف از قدیم مانده که: چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. اما خوب ... ما گلایه نداریم. حالا چرا همین‌جور آن بالا نشسته‌ای و لبهایت را میم گرفته‌ای، سید؟ سرش را برگردان برویم میان دشت. خرت هم که الحمدالله چهار ستونش درست است. راهش بینداز برویم، دیگر! هم فال است و هم تماشا. می‌خواهی برویم یک چادرشب ورداریم، اولوقی کنیم روی خرت تا بتوانی چاربغل گندمی که فیض می‌گیری جا بدهیش میان اولوقی، ها؟ چرا همین‌جور مانده‌ای؟ ها؟!

ماه‌درویش گفت:

ــ گدایی‌کردن هم از یادم رفته، باباگلاب!

ــ چی؟! گدایی‌کردن؟ این حق توست، این سهم جدّ توست، سیدجان! هم سید اولاد پیغمبری، هم اینکه دیگر دستت از هر کاری کوتاه شده، هم اینکه علیل و زمینگیری. بر دیگران واجب است که به تو فیض برسانند. این تکلیف خدایی‌ست. آن هم در همچه سال و ماهی!

ماه‌درویش به تأکید گفت:

ـ ملتفت نشدی، بابا؟ من فراموش کرده‌ام، کارم را از یاد برده‌ام!

باباگلاب گردن خر را گردانید و با پرخاشی دوستانه گفت:

ـ این چه حرفیست که می‌زنی؟ همچو کاری را کی می‌تواند فراموش کند؟ هنر چیزیست که نه گم می‌شود و نه دزد آن را می‌تواند بدزدد؛ این حرف را از قدیم گفته‌اند!

ماه‌درویش ایستادگی نکرد و گذاشت تا خرش به راهی که باباگلاب آن را هی می‌کرد، برود. از قلعه که بدر می‌رفتند، صدای مسخ شدهٔ بابای قدیر، بیشتر دور و گم می‌شد:

ـ دوپشته زورش نمی‌رسد، خرت؟ نه؟

ماه‌درویش به باباگلاب روی گردانید و گفت:

ـ نه که خر زورش نرسد، اما این کتف و کمر خودم ... نباید به جایی بگیرند؛ فغانم بلند می‌شود هنوز.

از مالرو تپهٔ شخی، خری با بار گندم و مردی ریزه‌اندام در پس پاهای خر، کله‌پا کرده بودند و سوی قلعه می‌آمدند. باباگلاب چشمهایش را تنگ کرد، نگاه دشوار به خر و مرد دوخت و تا بیایند و بگذارند به مرد «خداقوت» داد. پاسخی اما شنیده نشد. باباگلاب که هنوز نگاه به رد رفتهٔ مرد داشت، به حیرت در ماه‌درویش نگریست و پرسید:

ـ عبدالحسین مورچه بود؛ نبود؟!

ـ چرا ... به نظرم!

باباگلاب بار دیگر روی به رد رفتهٔ مرد گردانید و با خود انگار، گفت:

ـ هی خدا انصافت بدهد، مرد! ... از تکلم هم مضایقه می‌کند. لال بشود زبانی که جواب سلام مسلمانی را نمی‌دهد! پیغمبر اسلام صلی اللّه و علیه و آله، پیش‌سلام بود همیشه، خانه‌خراب!

ـ به دل مگیر باباگلاب، به دل مگیر! شاید نشنیده باشد!

باباگلاب به گلایه گفت:

ـ این نیست ... نه؛ این نیست سیدجان. آدم خسیس، زبانش هم خسیس است. تا امروز زبان تو طعم یک لقمه از نان این مرد را چشیده؟ نه! من هم که عمری‌ست در

این قلعه‌چمن زندگانی می‌کنم، رنگ سفرهٔ این مرد را ندیده‌ام. شکر خدا، خودش هم گنجشک‌روزی‌ست. از آن آدمهایی‌ست که وقت مرگشان همسایه‌هایش ملتفت می‌شوند که همچو کسی پشت دیوارشان زندگانی می‌کرده. آدم این‌قدر ناخن‌خشک و از خود به‌رَم خدا نیافریده هنوز. ترسو و ازخودراضی! می‌ترسد که مبادا یک‌وقتی اتفاقاً دست کور بنده‌خدایی را بگیرد و از لب چاه بگذراندش. تو نشناخته‌ایش! همین‌قدر بگویم که گاهی ماهها می‌گذرد و کسی او را نمی‌بیند. نه کسی می‌بیندش و نه کسی صدایش را می‌شنود. درِ خانه‌اش همیشه بسته است. مباهاتش اینست که یک قوم و خویشی دوری، آن هم از طریق زنش، با آلاجاقی دارد. همین است که هر زمان آلاجاقی پیدایش بشود، مورچه را می‌بینی که از خانه‌اش بیرون می‌خیزد و می‌رود تا دست آقا را ببوسد. اما حسابش جور درنمی‌آید. آن تملق‌ها و خنده‌های قباسوخته‌اش هم نمی‌توانند نجاتش بدهند. عاقبت، یک روز هم که از عمر مورچه باقی مانده باشد، آلاجاقی آن یک لقمه زمین را از چنگ او بیرون می‌کشد. آخر، زمینش تنگ زمینهای آقاست. خدا یک گندم مِهر به دل همچو آدمهایی بیندازد پیش از آنکه سرشان را بگذارند روی سنگ لحد. سنگ خدا نفعش به دیگران می‌رسد و این آدمها نمی‌رسد. آخر آدمیزاد میان قبرستان هم که راه برود، به سنگ قبرها نگاه می‌کند و ذکری می‌خواند؛ اما این مرد ... لعنت خدا ... نه؛ غیبتش نباشد ... سی سال است، سی سال هم بیشتر است که از دامادی‌اش می‌گذرد؛ اما هنوز که هنوز است وقتی که عید به عید می‌خواهد برود به شهر دست‌بوسی آلاجاقی، همان قبا ـ نظامی شب دامادی‌اش را از بقچه در می‌آورد و برش می‌کند؛ انگار نه انگار که بیشتر از سی سال بر این رختها گذشته است! اما یقین دارم که اگر بال قبایش را بگیری و یک گَند بزنی، مثل کاغذ جر می‌خورد. دیدیش که! اطمینان نمی‌کند گندمش را میان دشت، خرمن کند. دلش روا نمی‌دارد که چارتا مورچه نیم من بارش را به دندان بگیرند و ذخیرهٔ زمستان‌شان به لانه‌هاشان ببرند. گندم را می‌کشاند به خانه‌اش، همان‌جا خرمن می‌کند، می‌کوبد و باد می‌دهد تا مبادا یک پر کاهش را باد ببرد. زمینش هم شکر خدا، کنار دشت آقای آلاجاقی، به سر کچل می‌ماند. انگار که خاک و بارش برکت ندارد؛ اصلاً. خداوند هم یک پسر به‌اش داده که به گورزادها می‌ماند. آه ... هم‌اندازهٔ یکی از خصیتین خر تو!

ماه‌درویش که پنداری گوش به گفتار باباگلاب نداشته بود، بی‌هوا پرسید:

ــ از پدرزن پهلوان بلخی چه خبری داری، باباگلاب؟

باباگلاب که انگار زنجیرهٔ خیالش پاره شده بود، ناگهان سر بالا آورد و به ماه‌درویش نگریست و پرسید:

ــ خبر؟ از پدرزن بلخی؟! ... ازکجا به فکر او افتادی یکباره؟ ... نه، نمی‌دانم چند گاه است که ندیده‌امش. نه؛ به یادم انداختیش! ... در جوانی با هم رفیق بودیم. سال قحطی ... سال وبایی ... آن زمانها خیلی قلچماق و کاری بود. چارستون بدنش درست بود. اینجا ... کنار همین کال، بالاترَک، خیلی بالاترک، من و او با لقمان بیش از نصف مردم قلعه‌چمن را گور و کفن کردیم. آنجا، پای کتل غلامو، بیخ کال.

بر بالای تپه، ماه‌درویش چارپای خود را نگاه داشت. دشت گندم، اینک در نگاه بود؛ مالامال خفته به زیر آسمان تموز، یکسر مانند پنجهٔ خورشید.

باباگلاب گفت:

ــ ... می‌خواستم چیزی به خودِ تو بگویم، ماه‌درویش. گوش با من داری؟

ــ ها ... بگو!

باباگلاب گفت:

ــ من تو را به جای فرزند خودم می‌دانم. من به جای پدر شماها هستم. تو ... و شیرو من می‌خواستم بابت خودت و شیرو با تو گفتگو کنم. گوش با من داری؟

ــ نه ... نه!

ــ ها؟!

ماه‌درویش بی‌سخن مانده و به خود بود:

«چرا آمدم؟!»

دشت و گندم و آفتاب و مردم. خشاخش خشکِ گندمزار، آواهای دشت، تکاپوی مردم، آسمان و خاک و گرما در هم می‌شدند، همدیگر را می‌شکستند و از هم برمی‌گذشتند و از این‌همه هیاهوی گنگی در گوشهای ماه‌درویش می‌ریختند و در نگاهش موج برمی‌داشتند و به نشانه‌هایی گنگ و بی‌نشان بدل می‌شدند و گره در گره انگار بر گلوی ماه‌درویش فشار می‌آوردند.

زردنای دلپذیر گندمزار، موج موج ملایم یال دشت که رَمش گله گله خرگوشان

را می‌نمود، مردمِ کار و دشت ــ زنان و مردان و کودکان ــ چارپایان یله بر تَه‌رد نودرویده، خرمنی که به بلندی یک کمر برآمده بود، آسمان زلال فراسوی دشت که تا دورها از فراز کوه دوبراران برمی‌گذشت، در چشم و در نظر ماه‌درویش، انگار وهم بودند. انگار گمان بودند و بازتاب این‌همه، جز فشار بر خاطر ماه‌درویش، هیچ نبود: «چرا به دشت آمدم؟!»

اندیشیدن به اندیشیدنِ دیگران؛ ترسیدن از اندیشیدنِ دیگران در بارهٔ تو؛ این حد بی‌خودی است. که تو در خود چندان جلف و سبک شده‌ای که بیم داری از اینکه دیگران چگونه به تو خواهند اندیشید، هم از این‌رو هیچت در اندیشه نیست جز اینکه به طبع دل دیگران خود را برقصانی و بچرخانی. پس بی‌خود شده‌ای. از آنکه نقطهٔ اطمینان در خود را گم کرده‌ای، از دست بداده‌ای و به اسارت داوری‌های این و آن در آمده‌ای. بدین‌هنگام دیگر تو نیستی که با دیگران روزگار می‌گذرانی به‌سانی که دیگران با تو؛ بلکه این تصور ترس‌زدهٔ حضور دیگران است در تو که تو را از تو باز ستانده است. و این تو نیستی دیگر که گام برمی‌داری و سلام می‌گویی؛ بل این یک گره گناه است که در هر گام و هر کلام استمالت می‌جوید به تبرّای خود از نگاه داوری دیگران، که این داوران را تو خود از بهر خود تراشیده‌ای به برائت خود از گمانِ گناه. و این بیماری تمام بی‌ریشگان است به هنگام بی‌کسی؛ که این بی‌کسی صدچندان عریان‌تر می‌نماید آن‌دم که دست تو از هرگونه کاری کوتاه شده است. اگرت دستی به دستهٔ منگال می‌بود همین‌دم، مجالی نمی‌داشتی به بیم‌داشتن از نگاه و نظر دیگران. که خود مبرّا می‌بودی از هر گناه و هر وهن. آن اتصال و وصل، آن ربط پوست و ناخن و گوشت و تو با خاک و با کار، تطهیر می‌نمود تو را دست کم در اندیشهٔ تو. اکنون اما عجیب و غریب می‌نمایی، از آنکه عجیب و غریب هستی! در هیچ نقطه‌ای ربط و اتصال نداری، پس زاید بر زمینی ایستاده‌ای. زاید بر زمین ایستاده‌ای و زاید هم می‌نمایی. پس بیم داوری دیگران می‌فرسایدت، از آنکه دادهٔ این داوری از پیش روشن است. تو محکومی. اینست اگر از نگاه و گویهٔ دیگران می‌هراسی و حتی لب‌ـ جنبانیدن دو تن را با همدیگر در بابی دیگر، تاب نمی‌توانی آورد؛ از آنکه گمان می‌بری سخن از تو می‌گویند، که غیبت تو می‌کنند، که پیرامون بود و نبود تو بد می‌گویند و این، حَدّ بی‌خودیست؛ حَدّ بی‌خودی.

ـ من می‌روم باباگلاب؛ من می‌روم!

ـ ها؟! ... ماه‌درویش!

جوابی نبود. ماه‌درویش روی از دشت و باباگلاب برگردانیده، شیب تپه را سوی آفتابْ‌فروشدان پایین می‌رفت هم بدان آهنگ که آمده بود، در نگاهِ بهت‌زدهٔ باباگلاب.

ـ او ... ماه‌درویش نبود که کمانه کرد و از آن‌طرف رفت باباگلاب؟

از راه کلاتهٔ کال، نقی مزار شیب تپه را با ماده گاوش بالا آمد و نگاه به رد ماه‌درویش، کنار باباگلاب ایستاد و ادامه داد:

ـ دشت گندم این‌دست است، درویش از آن‌دست می‌رود؛ تعجبی‌ست!

باباگلاب، بی سرِ جواب، روی از رد رفتهٔ ماه‌درویش برگردانید و به راه دشت گندم قدم برداشت. نقی مزار هم پابه‌پای باباگلاب، براه شد و شاخبند گاوش را به دنبال کشید. باباگلاب عصا می‌زد و زیر لب با خود گویه می‌کرد و می‌رفت؛ بس‌گاه قدم سست می‌کرد، به رد رفته وامی‌نگریست و باز رفتن از سر می‌گرفت.

ـ می‌گویند امشب روضه‌خوانی‌ست به قلعه‌تان، باباگلاب؟

باباگلاب کوتاه گفت:

ـ ها بله، بابام؛ ها بله.

ـ از طرف آلاجاقی؟

ـ ها بله، بابام؛ می‌خواستی از طرف کی باشد؟

ـ عجب ندارم؛ اصلاً. باید بارِ گناهش را سبک کند، او. هه! یک پاره‌زمین من را مثل موش جویده و دارد می‌بلعدش. کاش چشم و چارت بجا می‌بود و می‌بردمت سر زمین تا می‌دیدی. اصلاً سفرهٔ زمین کج و پاره شده؛ از قواره در رفته. این سالار ـ رزاق جواب خدا را چی می‌خواهد بدهد در آن دنیا؟ هر سال که رعیتها می‌آیند دشت فلق را شخم بزنند، یک باریکه پیش می‌آیند میان زمین من. رزق من را خدا می‌دهد، اما این زمین هم وسیلهٔ رزق من است باباگلاب؛ رزق وسیله می‌خواهد. آلاجاقی این وسیله را می‌خواهد از من بستاند. خدا را خوش می‌آید؟!

باباگلاب به مرد همدندان خود وانگریست و گفت:

ـ به من چرا می‌گویی این حرفها را؟ به خودشان چرا نمی‌گویی؟!

ـ می‌ترسم باباگلاب؛ می‌ترسم.

باباگلاب گفت:

ـ حالا که می‌ترسی، حرف از یک چیز دیگری بزن. من بدجوری دلواپس این سید شده‌ام. خوب، ... هنوز هم در کلاتهٔ کال زندگانی می‌کنی؟ چند خانوار جمعیت دارد حالا؟ آن سالها که بیش از سه خانوار نداشت!

ـ حالا شده پنج خانوار!

ـ خوب، ... چکار داری از این‌طرفها؟

نقی مزار به گاوش اشاره کرد، شاخبندش را پیش کشید و گفت:

ـ می‌برم نه‌رد بچرانمش؛ آخر یک کلاته است و همین ماده‌گاو!

در نخستین خویر دروشده، نقی مزار گاوش را به چرا واداشت و باباگلاب از او گذشت و عصازنان سوی دروگران رفت.

ـ ماه‌درویش چرا واگشت، باباگلاب؟

تاجعلی پشته‌کش، حلقهٔ ریسمان برتخت پشت، از خرمن بازمی‌گشت و از کنار شانهٔ باباگلاب چنان تند گذشت که اگر هم باباگلاب قصد پاسخ به او را می‌داشت، شاید معطل شنیدن جواب پرسش خود نمی‌شد؛ که این مرد ریزنقش گویی فنر در زانوان داشت و چون هر سال و همیشه تیز و قبراق و براه و پاکیزه، کار خود به انجام می‌رسانید؛ بی‌آنکه در میان کار، لبهای نازکش را مگر به نیاز، از هم به کلامی بگشاید. تاجعلی پشته‌کش، سر و گوش و پشت و بغلها غچ عرق، آهوی تیزپایی را مانند، پشتهٔ گندم را که راست بر پشت کرده بود به خرمن می‌رسانید و هم بدان تیزی و شتاب به پشت درو بازمی‌گشت، ریسمان خود به سالار می‌سپرد و پای پشتهٔ تازه‌ای که مهیا شده بود، زانو در زمین می‌کوفت تا سالار رزاق و شیدا، پشته را بر پشت او سوار کنند و او با چم و شیوهٔ خود به نرمی زانو و کمر راست کند و از آن پس تیز و چابک، راه خرمن در پیش بگیرد، بار به منزل برساند و بازگردد پیش از معطل‌ماندن پشتهٔ مهیاشده، بر زمین.

ـ خدا قوتت بدهد، تاجعلی؛ خدا قوت!

ـ عمرت زیاد، باباگلاب؛ عمرت زیاد. ماه‌درویش واگشت و رفت، باباگلاب؛ همو خودش نبود که همراهت بود؟

ـ چرا ... چرا ... باباجان، چرا ...

تاجعلی باز دور شده بود و صدای باباگلاب به گوش او نمی‌توانست برسد؛ اگر هم قصد می‌داشت که حال و واقعه را حکایت کند.

مانده به دروگران و خوپری که خوشه‌چینان در آن به‌سان بیله‌ای مرغ به چرخ و چیدن بودند، کنار ذیوارک خرابه‌ای مانده از آلونک قدیمی، باباگلاب ایستاد به تازه ـ کردن نفس خود، در حالی که همچنان به خواندن ذکر و دعا لب می‌جنبانید و نگاه به دشت درو داشت. نزدیک پاهای باباگلاب، در سایهٔ دیوارک خرابه، قدیر کربلایی‌خداداد نشسته و قلاب پنجه‌ها به دور زانوها انداخته بود و چشمهای درشت پرسفیدی‌اش به سرخی می‌زد. بایتی‌اش، مثل یک تکه آهن شکسته، کنار دستش افتاده بود و او چنان‌که انگار با خود و در خود سخن می‌گفت، دم‌به‌دم آرواره‌ها را بر هم می‌فشرد و بی‌اختیار، لب می‌جنبانید و ناگهان تف بر خاک می‌پرانید.

قدیر گویی ملتفت حضور باباگلاب نشده بود و یا اگر او را حس کرده بود، چندان و چنان به خود مشغول و گرفتار آمیخته‌های درون خود بود که پیرمرد را به دیده نمی‌خواست بگیرد. بس می‌خواست که در پناه دیوار خرابه، پوشیده و پنهان از نگاه کاروزران صحرا، دروگران و خوشه‌چینان بماند تا کار و اندیشه با خود یکسره کند. هم این بود اگر به محض التفات باباگلاب به او، پیش از آنکه پیرمرد لب به حالپرسی و دلجویی بگشاید، قدیر کربلایی‌خداداد پرخاشی پنهان در کلام، او را گفت:

ــ دروگرها آنجایند!

باباگلاب پنداری ترسیده باشد، یکّه خورد و تند روی و گام از قدیر برگردانید و راه، سوی دروگران کشید. تاجعلی پشته‌کش یک بار دیگر از برابر باباگلاب، هموار و تیز گذشت و باباگلاب یک بار دیگر به او خداقوت داد و از شیب زالهٔ خوپر بالا رفت و روی زاله درنگ کرد به تماشای دشت خاموش گندم و بیلهٔ ماکیان چرنده که چیدن خوشه‌ها را از شیار خاک و بن خار، بس چالاک و چیره‌دست می‌نمودند:

«آی برکت ... آی برکت ... چه قدر و منزلتی دارد این برکت. آدمها را زنده کرده است. ببین ... ببین!»

گویه با خود، باباگلاب دست به بند توبرهٔ خالی خود برد و آن را بر شیار شانه جابه‌جا کرد و اندیشید به خر و خورجینی که اگرش می‌بود، مهم خود توانستی از

دشت به خانه برد:

«هر کس رزق و روزی خودش را می‌برد، اما رزق وسیله می‌خواهد؛ وسیله می‌خواهد! ماه‌درویش اگر آمده بود، می‌توانستیم شریک بشویم.»

ــ پس چرا رفیق همراهت واگشت، باباگلاب؟!

ــ چکارش کنم باباجان؛ این‌جور خواست!

منگال و بایتی مردان درو، افتاده بر خاک، به زیر آفتاب می‌درخشیدند و دروگران به ناشتا نشسته بودند؛ جویدن لقمه‌ای نان و کمه و پیاله‌ای چای. به دور هم، اما هر یک دست به نان و به سفرهٔ خود. بس‌کتری چای بود که یکی و یکجا بود و نه حتی سفرهٔ قند؛ که هر کس قند و مویز خود جداگانه داشت در کنج جیب یا بر گره دستمال نان.

ــ چرا نمی‌نشینی، باباگلاب؟ بسم الله!

باباگلاب سر زاله نشست و گفت:

ــ گوارای وجود؛ گوارای وجود!

باباگلاب اگر چه در میان مردان دروگر نشسته بود؛ اما دل و نگاهش در میان خوشه‌چینان و خوشه‌ها بود و به دیدن هر دست که خوشه‌ای از خاک برمی‌گرفت، حسی از دریغ در قلب پیرمرد موج برمی‌داشت که سهم او را نیز آن دستها از خاک برداشته و درون پیشلاو خود می‌ریختند. حسی از دریغ و دریغ از ناتوانی دستان و زانوان و سوی چشمها، که برابری نمی‌توانستند کرد با آن پنجه‌های حریص و پاهای چابک و مشتاق، و پیرمرد راهی دیگر می‌باید جست و بهانه‌ای دیگر می‌باید یافت تا بدان بتواند با توبرهٔ پر از خوشه‌های گندم به خانه بازگردد؛ و آن راه و بهانه دستی بود تا به کمک سالار رزاق بگیرد، اگر پسرهای بندار مانع نمی‌شدند.

باباگلاب به اصلان بندار که برکنار از گِرد دروگران نشسته و نگاه به خوشه‌چینان داشت، روی برگردانید و گفت:

ــ امشب ان‌شاءالله روضه‌خوانی‌ست به خانه‌تان، اصلان‌خان، ها؟

اصلان بی‌آنکه نگاه به باباگلاب برگرداند و گفت او را شنیده پندارد، بانگ به سوی خوشه‌چینان برآورد:

ــ آهای... آهای ... کجا ورمی‌جنبانی و خودت را می‌چسبانی بیخ دسته‌های

گندم، لالا؟! یکباره بیا منگال وردار و برای خودت درو کن دیگر! اهه ... خودش را با مال مردم غریبه نمی‌داند! ... تو کجا می‌چرند چشمهایت، شیدا؟ جلوش را بگیر!

شیدا با آنکه همیار سالاررزاق، بغل‌بغل گندم در پشته می‌چید، اما بیشتر می‌بایست چشم پاییدن به خوشه‌چینان می‌داشت تا پا از قلمرو خود پیش نگذارند و ناخن نزنند به دسته‌های گندم دروشده و حتی خوشه‌های هنوز بر ساقه‌های درونشده. این بود که هر از گاه انگار سار می‌تارانید به باد و بال‌دادن دستها:

ـ خانه خمیر، یک گندم انصاف داشته باش!

امّا لالا، به عیان و به عمد انگار وانمود می‌کرد که انصاف نمی‌خواهد داشته باشد. بی‌پروا و بس آشکار از قلمرو معمول پاپیش می‌گذاشت و در هر مجالی دسته‌ای خوشه را از ساقه سرکن می‌کرد و درون پیشلاو خود که پر و برآمده بود، می‌خوندانید و باز بدان قصد کمین می‌کرد، اگر چه در چشم‌پوشی خموشانهٔ شیدا، سالار رزاق می‌غرید:

ـ خدا دیوانات کند زن که حرام و حلال سرت نمی‌شود!

ـ حرام و حلال؟ اوهوک! حرام و حلال چه‌جور چیزهایی هستند، کربلایی؟!

ـ چی به تو بگویم، من؟ تو که شرم و حیا را چسبانده‌ای کف پایت و دین و ایمانت را هم بسته‌ای به کمرت، گفتگو نداری دیگر!

ـ به عروس و دخترهای خودت چرا نگاه نمی‌کنی، سالار؟ غروب که شد بگو بیایند پیشلاوهای‌مان را با هم تاخت بزنیم! خوبت شد؟!

باباگلاب خود را به میانه کشانید و بیخ گوش سالاررزاق، پچ پچ کرد:

ـ کارش مداشته باش، کربلایی! زبان و تکلمش را ورنمی‌خورد خودش! کارش مدار؛ نمی‌شناسیش؟

لالا برافروخته بود و انگار حریف دعوا می‌طلبید و چون تا این‌دم حریف ـ آنکه او می‌جستش ـ نیافته بود، پس یکّه‌تازی می‌کرد و بی‌رقیب و بی‌مانع بر هرکجا می‌چمید و نیروی نهفته را با هجوم و تطاول خوشه‌های گندم ـ از آنکه بر زمین ریخته و حلال قلمداد می‌شد، و از آنکه دسته‌شده یا به بار بود و پس حرام قلمداد شده بود ـ بروز می‌داد و در این کار آشکارا عرض اندام می‌کرد و کس به مقابله می‌طلبید؛ تا جایی و روزنی در این میان مگر بیابد به رویاروشدن دختر غرشمال که

اینک از بیخ دست نرگس، دختر پهلوان بلخی دمی دور نمی‌شد و بس خاموش و خف می‌نمود؛ که این دم برنیاوردن او دو پهلو داشت. یک اینکه خود را از شیدا پنهان کند، و دیگر اینکه خود را از شر لالا دور و در امان بدارد. اما لالا بدین خموشی که دختر غرشمال گزیده بود، خاموش و قرار نمی‌توانست گرفت و در هر مجالی زهر زبان برون می‌ریخت:

ـ دسته دسته خوشه می‌خوندانند میان پیشلاو غربتی‌ها و چشم هیچکس نمی‌بیند، حرام و حلالی‌اش را کسی سبک سنگین نمی‌کند؛ اما به ما که می‌رسد همه می‌شوند مجتهد خدا! ... مثل همان کولی‌ها باشم اگر بگذارم گندم این خوشه‌ها از گلویشان پایین برود! ... چه چشمک و سرچشمکی به هم می‌زنند! خوب، خوششان باشد! اما هر خنده‌ای، گریه‌ای هم به دنبال دارد! ... مردهایشان خر و خورجین‌شان را ورداشته‌اند و به گدایی افتاده‌اند دور دشتها؛ دخترشان را واگذاشته‌اند اینجا! خوش غیرت‌ها!

این همه اما بهانه بود که لالا را به غرش وا می‌داشت؛ یا ـ بهتر آنکه گفته شود ـ مانع فروکش غرشهای پنهان و آشکار لالا بود. آنچه زن را بر آتش گذاشته بود اینکه او به غریزه و شم زنانهٔ خود درمی‌یافت که شیدا، سرزندگی و نیروی خود را در این روز و در این دشت و در این کار، نه از او که لالا بود، بل از دختر غرشمال می‌گرفت؛ از نبات. و گدازش این گمان خود را، لالا برنمی‌توانست تابید و جرقهٔ بخل می‌رفت تا در او خرمنی از آتش کینه برافروزد:

«دم حجله می‌کشمش! همین امروز!»

زنگ صدای خود در گوش، رفت تا خوشه‌های پیشلاو را میان چادرشب چهارخانه‌اش، کنار زالهٔ خویر خالی کند. چنین کرد و به اصلان که همچنان بر جای نشسته بود، غرید:

ـ عربده می‌کشی برای خودت؟! به چند تا کار، کار داری تو؟! ... بی‌خود سنگ و ترازوی دکانت را با خودت نیاورده‌ای به اینجا! ... خانه‌خراب پاچه‌ورمالیده، تو دیگر چه غصه‌ای داری؟ این خوشه‌ها، وقتی که گندم بشوند و آرد بشوند، باز هم سر از دکان تو درمی‌آورند که!

ـ با کی هستی که همین‌جور داری دُرفشانی می‌کنی؟!

لالا نه انگار چیزی شنیده است، پیشلاو خالی کرد و کمانه سوی خویر و میان دیگر خوشه‌چینان، دنبالهٔ سخن خود گفت:

ـ یکی دو تا ده تا چاه که دور و بر ما نکنده‌اید، شما! چه غم دارید؟! از هر طرف که برویم می‌افتیم میان یکی از این چاههای خودتان!

تاجعلی پشته‌کش، بازگشته از آخرین کش، پای زاله و نزدیک زانوهای اصلان بر خاک نشست و درگشودن دستمال نان خود، عرق به ساعد از پیشانی پاک کرد و گفت:

ـ چقدر خار و کلخج دارد امسال این گندمها! کی سوزن آورده با خودش؟ ... بیا زن؛ بیا کمک کن این خار را در بیاوریم!

دایی قدیر سنجاق قفلی خود را از دهان جیب جلیقه‌اش باز کرد و به دست تاجعلی پشته‌کش داد و گفت:

ـ برش‌گردان به خودم، باز!

تاجعلی سنجاق از دایی قدیر ستاند و دل انگشت به آب دهان شست و به جستجوی خار، نوک سوزن را به‌زیر پوست چغر دوانید و گوش به حرف و سخنهای دروگران، که می‌نمود پیشینه دارد، تیز کرد. اصلان که انگار تا این‌دم از کار روسفید بیرون آمده و شانه به شانهٔ دیگران درو را پیش برده بود، قدرت و غروری که حق خود می‌دانست در لحن، گفت:

ـ تو داوخواه شدی که قدیر را به درو بزنیم ما، پهلوان. وگرنه هم بابای من می‌دانست و هم همهٔ اهل قلعه‌چمن این را می‌دانستند که قدیر کربلایی‌خداداد کون کار ندارد. کسی هم که نتواند هم بکشد و پابه‌پا درو کند، مایهٔ لنگی کار است.

دایی قدیر لبهایش را میم گرفت و پی حرف اصلان نرم گفت:

ـ هر که سهم برابر می‌خواهد، باید کار برابر هم بتواند تحویل بدهد!

اصلان به تعرض، حرف خود را دنبال کرد:

ـ مغز خر نخورده‌اند دیگران که مزد زحمتکشی‌شان را بدهند کسی مثل قدیر کربلایی‌خداداد بخورد! برای چی؟ علیل است یا مستحق؟

دایی قدیر هم بدان نرمش و دقت، گفت:

ـ نقل خیرات هم اگر باشد، ما خودمان آن‌قدر مزدبر نیستیم که بتوانیم جور دیگران را هم بکشیم.

در سکوتی که افتاد، دایی قدیر خود ادامه داد:

ــ نکارگی هم فخر نیست، پهلوان!

بلخی خاموش مانده بود و یله بر آرنج، تن بر شیب زاله لمانیده بود و پنجه در خاکدانه‌های تُرد و پوک، سر مشغول داشته بود. عبدالحمید قاتمه و دلاور نیز خاموش بودند و گوش به زنگ اینکه از این گفتگوی چه بیرون آید، چشم و نگاه به دهان این و آن داشتند. آن دو به سبب احساس غربتی که در جمع داشتند و خود را بیگانه می‌دیدند، دل آن نمی‌یافتند تا باطن خود را بروز دهند. گرچه بر ایشان یقین شده بود که قدیر کربلایی‌خداداد مرد درو نیست و با آن بایتی بدخوابش به غیر اینکه گندم را نفله و نابود کند، کاری از دستش ساخته نیست.

ــ تو نگاه کن به ردی که او درو می‌کند! مثل باد خزان خوشه می‌ریزد! خوشه‌چین‌ها سر و دست می‌شکنند تا بتوانند از رد قدیر خوشه ورچینند!

براتعلی سالار به اصلان بندار گوش داد و باز سر فرو افکند و همچنان که پیش از این بود ــ خاموش ــ ماند. او هم از آغاز گفتگو، خود را کنار کشیده و خاموش گرفته بود. نه به خوی پدر، از سر حزم و احتیاط؛ بل از آنکه دهقان بود و هم دروگر و حال که خود سر به دو آخور داشت، نمی‌خواست باعث قطع نان دیگری بشود. دیگر اینکه خبر از نظر بلخی داشت که می‌خواست قدیر کربلایی‌خداداد به‌کار زده بشود و در این راه بی‌تلاش نمانده بود. پس، براتعلی دورتر از دیگران، به قرینهٔ اصلان بندار، روی زاله نشسته بود و به همان حد که اصلان زبان تعرض دراز می‌داشت، براتعلی سالار نگاه خاموش و منتظر را زبان و لب فرو بسته بود و هر از گاهی دم منگالش را با پشت تیغهٔ چاقویش صیقل می‌داد.

ــ بنا به این باشد، من سر وامی‌زنم از درو! به بابام هم می‌گویم عین حقیقت را! پشت حرف اصلان، دایی قدیر لب ورچید و نرم گفت:

ــ من هم به همچنین!

بلخی، همچنان تکیه بر آرنج و یله بر خاک شیب زاله، از زیر ابروان خنجری‌اش به دایی قدیر نگریست و دمی در او خیره ماند. دایی قدیر نگاه دزدید و روی گردانید و دست به برگرفتن بایتی خود از خاک، پیش برد. بلخی، نه نگاه به کسی معین، گفت:

ــ مَن منگالم را با بایتی قدیر عوض می‌کنم؛ این درد شما را دوا می‌کند؟!

اصلان بندار، بی‌آنکه به چشمهای بلخی نگاه کند، روی به طرف او گردانید و گفت:

ــ نقل بایتی و منگال نیست، پهلوان. نقل غیرت و بازوی مرد است!

بلخی به جواب، هیچ نگفت. آشکار بود که اصلان بندار قصد و نیّت خود یکسره کرده است و آنچه بدین صراحت بروز می‌دهد، نشان از دشمنی و کینه‌ای ریشه‌دار دارد که پسر بندار نمی‌خواهد در هیچ آن پوشیده بداردش. کینه‌ای که اگر چه به ظاهر ساده می‌نمود، اما در باطن چنان نبود و ریشه در دوئی و خصومت دو خانوار سرشناس قلعه‌چمن داشت و می‌رفت تا به نابودی یکی از آن دو منجر بشود در همان حال که می‌نمود جان گرفتن دیگری را این جدال در بطن خود می‌پروراند؛ که این چگونگی و چگونه‌شدن را می‌شد در زوزه‌های کربلایی‌خداداد و نعره‌های بابقلی‌بندار حتی به عیان دید. در یک سوی جدال پدر قدیر بود، بال‌بریده و دست از هر چه و هر کس کوتاه شده؛ و در سوی دیگر پدر اصلان بود، بال گشاده و دست در پیوند با هر چه و هر کس؛ و دم‌به‌دم به گسترش و گسترانیدگی. از طاغی تا کلاتهٔ کالخونی، و از کلیدر تا به سرخس و به نوغان، و از فرومد تا به نیشابور، و از مغیثه تا به شامکان و نوبهار. تکیه‌زده به داشتهٔ علی‌اکبر حاج‌پسند و در کار بلع هر آنچه از امانتی که پسر کلمیشی به او می‌سپرد از آن باج و خراج‌ها که می‌بست و می‌ستانید از دارایانِ املاک و آب‌ها؛ چندان که حتی می‌رفت تا به یاری داشته‌های گل‌محمد و پسر حاج‌پسند، مشکل بازخان افغان و جهن‌خان سردار را از سر راه زندگانی خود بردارد. این بود اگر اصلان بندار، با همان راه و آرمانهای پدر و نیز به همان پشتوانه، می‌زد تا حریف زمین‌خورده را به یک تیپا، به آخرین تیپا از پیش پای بر کنار بیندازد:

ــ من پروا از کسی ندارم، پهلوان گودرز! نه! حرف آخر و اولم هم این است که قدیر خداداد مرد کار نیست. او یک عمر مفت خورده و مفت هم چریده. عادت به کار ندارد. عرق جبین نریخته. اصلاً عقیده به این ندارد که آدمیزاد باید کار بکند. هر جا ببینی‌اش ملتفت می‌شوی که دنبال لقمهٔ مفت می‌دود؛ دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. توقع داری همچو آدمی بتواند شانه به شانهٔ من و تو درو کند؟ اصلاً این آدم در همهٔ عمرش بایتی ـ منگال دستش گرفته؟! کسی همچه چیزی در او دیده؟! ابداً! اصلاً و ابداً! برای چی من یا دیگری باید نان زحمتکشی خودمان را بدهیم به

همچو آدمی بخورد؟! از کجا آمده او؟ سید است که خمس و زکات به‌اش تعلق بگیرد، یا اینکه ... کاری نداشته باش به اینکه دیگران ـ همین‌ها که اینجا لب از لب ورنمی‌دارند ـ حرفی ندارند که یک نفر از قبل زحمتکشی‌شان مفت بخورد؛ کاری به این بی‌حرفی‌شان نداشته باش، اما گوش به دل هر کدامشان که بدهی می‌بینی که راضی نیست حتی یک لقمه از رزق بچه‌هایش ببرد و بگذارد به سفرهٔ نکاره‌ای مثل قدیر. باورت اگر نمی‌شود، واپرس! تو راضی هستی، دایی؟!

ـ نه!

ـ تو چی ... دلاور؟

به جای دلاور، که او به‌کار بسته‌شدهٔ درِ خانهٔ بندار شده بود، خود اصلان گفت:

ـ البته که راضی نیستی! ... تو چی قاتمه؟

ـ نه که نیستم. من آمده‌ام اینجا درو کنم و ده من بار برای زن و بچه‌ام ببرم. نیامده‌ام که ...

ـ تو چی، براتعلی؟ تو که هم دروگری، هم رعیت؟ پسر سالار هم هستی که بابات مشغول ذمه است اگر یک خوشه گندم به دم باپتی کسی نقله بشود!

برات سالار را، پسر بندار به ناچاری درگرفت. او نه می‌توانست پاسخی روشن داشته باشد و نیز نه می‌توانست بی‌جواب بماند. اصلان بندار رگ او را میان دو انگشت گرفته بود و براتعلی می‌بایست وضع خود را در این میانه روشن کند. یا بایستد و حرف روی حرف پسر بندار بیاورد؛ و این بدان معنی می‌بود که تیغهٔ رقابت اصلان را با خود ـ که پنهان و نهفته مانده بود هنوز ـ بر خود آشکارا و تیز کند. یا اینکه به بهای ازدست‌دادن خود ـ دست کم در این دم ـ جانب اصلان بندار را بگیرد؛ که این در نظرش محال می‌نمود. در عین حال بر او روشن بود که کار قدیر از دست رفته است و سماجت او نیز جز به لجاجت معنا نخواهد شد، و این خود بدتر. پس، از جای برخاست به اعتراض و گفت:

ـ هر چه دیگران بگویند، من هم آن را قبول دارم!

اصلان با درنگی سنجیده، جسورانه چشم در چشم بلخی دوخت و گفت:

ـ خود تو چی، پهلوان؟!

بلخی آرنج از خاک برگرفت، تن جمع کرد و دست بر دست، خاک از دست

تکانید و گفت:

ــ تو آدم بی‌ناخنی هستی، پسر بندار! خیلی رذل و بی‌ناخن هستی! خوب، حالا که این‌جور است خودت برو به قدیر بگو هر چه می‌خواهی بگویی. همچو کاری فقط از خود تو ساخته است؛ یا اینکه ... از دایی داور!

اصلان رفت تا سخنی بگوید، اما گودرز بلخی دست به دستهٔ منگال خود برد، آن را از خاک برگرفت، قامت برافراشت و کنایه به ناکسان گفت:

ــ از این دم ... هر که نتواند دوش به دوش من درو کند؛ قرمساق است اگر نرود و به خانه‌اش ننشیند!

دایی قدیر احساس کرد گوشهایش زیر تابش نگاه بلخی داغ شده است و به دشواری خیزه کرد و برخاست و راه درو پیش گرفت.

بلخی، گُرگرفته از خشم نهفته در درون، خم منگال را حمایل بر شانه و کتف نهاد، بند مچ‌پیچ دست قلاب زد، سگک کمربند محکم کرد و بر بلندی زالهٔ خویر، پاشنهٔ گیوه‌ها ورکشید و بدان‌سان که سالاری راه میدان در پیش می‌گیرد، قدم به استواری سوی دم خط درو پیش برداشت و راست برکنار میدانی از گندم که دایی به درو گرفته بود، زانو به کار خمانید و منگال بزرگ و سنگین خود به کار گرفت:

ــ تا هلاکتان کنم، ای ناجوانمردها!

پس، کار دست و بازو درگرفت، زیر تابش اریب آفتاب؛ میان مردان درو.

قدیر دیگر نبود. شش مرد بودند، پس به قطار در پهنای یک خط و هر کدام میدانی فراخوردِ توان چرخ پاها بر یک نیمدایره؛ به دم داس درکارگرفته. کار و حدود کار، عیان بود. پهنای کار هر مرد هم‌اندازهٔ پهنای سینه و دستها که چون دو بال گشوده شوند؛ و طول کار یکسر تا پایان دشت، خویر خویر. دایی، بلخی، دلاور، براتعلی و قاتمه. که اصلان هنوز باز نیامده بود از جواب کردن قدیر. شیار کتف‌ها به عرق لیچ افتاده، خاک در عرق آمیخته با سنگینی آفتاب در تابش یکنواخت بر پشت و کتف‌ها.

زن تاجعلی پشته‌کش، انگشت شوی به دهان برده بود و خونی را که در برکشیده شدن خار از زیر ناخن، بیرون می‌مخید، به لبها و زبان می‌مکید. باباگلاب سر زاله ایستاده بود و نگاه نگران به رد رفتهٔ اصلان به سوی قدیر، لب به ذکر و دعا می‌جنبانید. زنان و کودکان خوشه‌چین گُله به گُله نشسته بودند به نسبت نزدیکی‌ها و

همدلی‌هاشان با هم، و خوشه‌های برچیدهٔ خود را کلّه می‌کردند، پیخ و پوشال به یک سو می‌ریختند و خوشه‌های کله‌شده را درون کیسه‌ها جای می‌دادند و دهان‌هایشان هم آهنگ با دستهای چابکشان می‌جنبید به گفت و گوی از هر دری. زن گودرز بلخی دخترهایش را ــ مگر نرگس ــ به دور خود جمع کرده بود به سامان‌دادن یافته ـ داشته‌هایشان، هم به یاد دادن راه و روش ورچیدن خوشه‌ها به چالاکی و پاکیزگی:

ــ چشمهاتان را باز کنید. خوشه‌چین باید چهار تا چشم داشته باشد میان پیشانی‌اش. همین که خوشه از سر منگال دروگر پرید، باید آن را میان پیشلاو خودش ببیند. دیده‌ای که مرغ چه‌جور دانه از میان خروار نخاله ورمی‌چیند. این‌قدر هم دنبال باباتان قطار نشوید. دروگر هر چه ناخبره‌تر باشد، بیشتر خوشه از سر منگالش می‌ریزد. پس برای چی دنبال باباتان قطار می‌شوید؟ می‌خواهید بدنامش کنید؟ که فردا بگویند بلخی برای دخترهایش خوشه می‌باراند؟! بیفتید دنبال دیگران. رد ناخبره‌ها را بگیرید. تو هم این‌قدر دستت را به پلکهایت نمال، صدیقه! چشمهایت میان آن زیرزمین به سایه عادت کرده‌اند، این است که از آفتاب قرمز شده‌اند و یک کمی کوب پیدا کرده‌اند. روز اول است، بعدش عادت می‌کنی. چیزی نیست. وازشان کن ببینم. ها. یک کمی سرخ شده‌اند و رگهاشان ورم کرده‌اند.

زنان و کودکان رعیتها و آفتاب‌نشینها، هم بدین‌سان کپه‌کپه به دور هم گرد آمده، زبان به گفت و گوی داشتند و دستها به کار. خانوار سالار رزاق، رجب‌گدار، کربلایی بگردم و ... دیگران. دختر غرشمال، لنگهٔ خود ــ نرگس ــ را یافته و سر زاله نشسته بودند در بگو و بخند. لالا با زن میرزا دلاک سر بیخ شانهٔ هم برده بودند و پچ‌پچ می‌کردند. شیدا قبراق و سرحال، در چشم و نگاه زنان و دختران، با گیوه‌های دوره‌چرمین و گلدوختش روی پیخ‌های خشک دروشده به هر بهانه‌ای در آمد و شد بود و شلار می‌داد.

اصلان از نیمهٔ راه برگشته و کنار باباگلاب ایستاده بود و پیرمرد را به حرف گرفته بود:

ــ تو سر و زبان داری باباگلاب. ملایم حرف می‌زنی. یک جوری می‌توانی به او حالی کنی که دلش نشکند. ملتفت که هستی؟ من اطمینان به حرف و زبان خودم ندارم. گاهی درشت‌زبان هستم. نمی‌خواهم حرف بالا بگیرد. گوش با من داری؟

دیگران نمی‌خواهند با او درو کنند. می‌گویند که قدیر دروگر نیست. آقا هم پیغام داده که ریخت و پاش امسال زیاد نشود. ملتفت هستی؟ من هم دروگرم، هم اینکه به جای پدرم باید مراقب دشت باشم. این شیدا که سرش با تهش بازی می‌کند مدام. قدیر گندم را حرام می‌کند. خودت هم که شاهدی. حالا برو و عین حقیقت را به قدیر کربلایی‌خداداد بگو. خودش هم ملتفت شده که همان‌جا ماندگار شده و جا خوش کرده. شاید هم خوابش برده باشد! برو ... برو ببینم چه می‌کنی!

باباگلاب پای رفتن، انگار نداشت. باز هم دمی درنگ کرد و گفت:

ـ خدا را خوش نمی‌آید، اصلان‌خان. او هم جوان است، رویش را نباید به آتش داد. دلش می‌شکند؛ خدا را خوش نمی‌آید!

اصلان روی برگردانید و گفت:

ـ دیگر با خودت. اگر نتوانستی راهش بیندازی دیگر وامگرد؛ حالا ... خود دانی!

باباگلاب دمی دیگر پابه‌پا کرد و سپس، پیش از آنکه اصلان بندار از او دور شود، گفت:

ـ می‌روم؛ می‌روم اصلان‌خان. خدا خودش این‌جور می‌خواهد. می‌روم و حالی‌اش می‌کنم. اینه ... رفتم! ... رفتم!

کار درو به عمق دشت پیش رفته بود. اصلان به کار پیوست تا تختهٔ گندم پیش روی بدرود و خود را به کنار شانهٔ مردان درو برساند. بلخی دست آرام داشت و سوی خرابه دیواری که قدیر در پناه آن چمباتمه زده بود نگریست و باباگلاب را دید که عصازنان به دیوار خرابه نزدیک می‌شود. دایی قدیر کنار دست بلخی، اندکی واپس، دست در درو داشت و چنان وانمود می‌کرد که کاری بدین کارها ندارد. اما این دروغ و دورویی خود از هر که می‌توانست پنهان بدارد، از چشم گودرز بلخی نمی‌توانست. پس، تا دسته بر دستهٔ گندم بگذارد، نگاه پرآتش بلخی را به روی گوش و گردن خود حس کرد و در واگشت، از آن چشمها نتوانست روی پنهان کند و به ناچار پرسید:

ـ ها! چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

بلخی گفت:

ـ قدیر هم اگر یک لقمه نان از این دشت می‌برد، چیزی از من و تو کم نمی‌شد؛

داور!

دایی به کار پیچید و گفت:

ـ رزق هر بنده‌ای به دست خداست، پهلوان! من سگ کی باشم؟

بلخی دهان به دهان دایی نگذاشت، اما خاموش نیز نتوانست بماند. پس بی‌مخاطب معینی غرید:

ـ ما را مثل عقرب بار آورده‌اند؛ مثل عقرب! ما مردم صبح که سر از بالین ورمی‌داریم تا شب که سر مرگمان را می‌گذاریم، مدام همدیگر را می‌گزیم. بخیلیم؛ بخیل! خوشمان می‌آید که سر راه دیگران سنگ بیندازیم؛ خوشمان می‌آید که دیگران را خوار و فلج ببینیم. اگر دیگری یک لقمه نان داشته باشد که سق بزند، مثل این است که گوشت تن ما را می‌جود. تنگ‌نظریم، ما مردم. تنگ‌نظر و بخیل. بخیل و بدخواه. وقتی می‌بینیم دیگری سرِ گرسنه زمین می‌گذارد، انگار خیال ما راحت‌تر است. وقتی می‌بینیم کسی محتاج است، اگر هم به او کمک کنیم، باز هم مایهٔ خاطرجمعی ما است. انگار که از سر پا بودن همدیگر بیم داریم! نمی‌دانم؛ نمی‌دانم چرا این‌جوری بار آمده‌ایم، ما مردم! انگار که درد خودمان را با مرگ دیگران می‌توانیم علاج کنیم، ما؛ آن هم با مرگ ذلیل‌تر از خودمان! میان باتلاق گیر کرده‌ایم، اما خیال می‌کنیم چارهٔ کارمان این است که دیگران هم، دیگرانی مثل خودمان، در این باتلاق گیر کنند و بمیرند! این دیگر خیلی حرف است که ما مردم برای خودمان این‌قدر بخیل هستیم و برای دیگران آن‌قدر سخاوتمند! ما چه‌جور مردمی هستیم، آخر؟!

آنچه بلخی با خود می‌گفت و صدچندان که در اندرونش می‌گذشت و نمی‌توانست به بیان در بیاوردشان، او را بیشتر از پیش به خروش درآورده و بر آنش داشته بود تا با توانی تمام، زور به کار بیاورد و خشم خود مگر بتکاند، هم اینکه عرق دایی داور را که در کنار او به درو بود، دربیاورد. پس به «پی‌رند» نیمخیز شد و شانه خوابانید و در این حال مرد بدان سپاهی خشمگین مانند بود که خون در چشمها و دست‌شسته از جان، به قلب قشون زده است و می‌رود تا پشته‌ها از کشته‌ها بتلمبارد.

در قلب گندمزار، هنگام که بلخی قد راست کرد تا آنچه به آخرینِ پی‌رند در خم منگال فراهم آورده بود بغل کند و پشت سر بینبارد، دید و دریافت که خلیجی گشوده است درون دلِ دشت و دیگر دروگران را، هر کدام به گوشه و به کناری، پسلهٔ خود باقی

گذارده است. پس، بغل گندم بر گندم نهاد، عرق جبین به دستمال ابریشمین گردن سترد و اصلان را دریافت که نگاه به دیوار خرابه دوخته و همچنان مانده است. بلخی ایستاده میان گندمزار، رد نگاه اصلان خیره ماند به باباگلاب و قدیر. قدیر به باباگلاب پشت کرده بود و با گامهایی نه‌چندان سست از دیوار خرابه دور می‌شد و بایتی کهنه‌اش بر شانه، رو به کوره‌راه و سوی قلعه‌چمن می‌کشید و پیش می‌رفت؛ و باباگلاب روی از رفتهٔ قدیر برگردانید و راه دروزار بر هموار و ناهموار دشت، پیش گرفت.

«من نمی‌خواستم که تو از کار بی‌کار بشوی قدیر. به شرفم قسم!»

بیش از این، بلخی مجال پندار نیافت؛ از آنکه غوغایی در میان زنهای خوشه‌چین درگرفته بود. ناگهان، در میان جیغ و فریادهای تیز زنانه، خوشه‌چینان به هم برآمده بودند و پیدا نبود به دعوا یا به واکندن دعواگران از هم. بیم اینکه زن یا دختر بلخی دعوا گرفته بودند، او را به سوی انبوه خوشه‌چینان کشانید و با او دیگر دروگران و مردان دشت هم بدان سوی رو کردند.

واقعه، ساده بود. لالا هنگام جسته، غُلا کرده و نبات غرشمال را بر زمین کوبیده، خوشه‌های پیشلاو او را بیرون پاشانیده بود و اینک موهای دختر را به دست پیچیده بود و با دشنام و کف که از دهان می‌ریخت، سر و کلهٔ دخترک بر خاک و خار و کلوخ فرو می‌کوبید. دختر غرشمال نیز کم از لالا نمی‌آورد. چنگ در چهره و چانهٔ لالا افکنده بود و بس زشت‌زبان‌تر به دشنام‌های زن چپاو پاسخ می‌گفت و در این کشمکش، یقهٔ پیراهن لالا دریده و روی و گلویش از خراش چنگول‌های دختر غرشمال رنگین بود.

بلخی دخترانش را از مرافعه کنار کشید و سالار رزاق که دشت و دروش بدین درگیری آشفته شده بود، لعنت و نفرین بر زبان به دور جماعت شالک بالک می‌زد و می‌خواست که زنها آن دو «پتیاره» را از همدیگر جداشان کنند:

ــ استخوانش کج است. این جماعت زن، استخوانش کج است. کج. وابکنیدشان از هم این مادینه‌ها را!... گور پدر از دمتان!

اصلان بندار هم کم از سالار رزاق برآشفته نبود از برآشوبیدن کار دشت. پس همزبان سالار، دشنام می‌داد و از میان خوشه‌چینان کوچه می‌گشود به نزدیک شدن و

مگر مرافعه را خوابانیدن:

ـ بگذار ببینم؛ به کنار رو ببینم!

روشن‌تر از برای دیگران، انگیزهٔ مرافعه برای شیدا آشکار بود. او بیش از این نمی‌توانست بر کنار بماند و آنچه را رخ نموده بود و هر دم پردامنه‌تر می‌شد، نادیده انگارد و سر چون کبک پنهان بدارد، گمان اینکه دیگران نمی‌پایندش. پس، غفلتاً و به ناگاه پیش شتافت و خود را در میانه انداخت و چنگ در گیسوی لالا زد که اکنون دندان در بازوی دختر غرشمال فرو نشانیده بود و جیغ کشیدن دختر می‌رفت که به گریه مایه بگیرد، و به یک کند لالا را از نبات واکند و او را به زنهای تاجعلی و میرزای دلاک سپرد و خود به یاری زن خاکی، نبات را از خاک برخیزاند و دست و بال به هر سو پرتاب کرد تا جمع را مگر به بال و بانگ وربپراکند:

ـ بروید دیگر؛ بروید!

اما لالا دست‌بردار نبود. او انتظار هماوردی از دختر غریب نداشته بود؛ پس اینک که می‌دید سر و رویش به چنگ و ناخن وی خراش برداشته است و موهایش بر هم آشفته و یقهٔ پیراهنش پایین دریده است، دست از دهان برگرفته بود و رسواترین دشنام‌هایی که انگار تا این دم از یادش مانده بود، فرا می‌بارید و در این میان روی پنهان به شیدای بندار داشت که پای چنین بیگانه‌ای ناکس به دشت باز کرده است:

ـ هر پتیاره‌ای را که از هر گوری بیرون می‌کنند، راه می‌افتد و می‌آید به دشت قلعه‌چمن! از کولی و پالنداز بگیر تا ... می‌گویی سر و پایان دنیا همین یک سفره جا است! از سال تا سال چانه‌مان را ور میخ می‌کنیم به امید اینکه ده‌روزهٔ دشت و خرمن را ده من بار به خانه‌مان ببریم؛ اما وقت وقتش که می‌رسد یک‌دفعه می‌بینیم که یکی دنبه ورمی‌تاباند و راه می‌افتد دنبال سر دروگرها و ... بعضی‌ها هم دسته دسته گندم را کله می‌کنند و می‌ریزند جلوش! دزدی مگر شاخ دارد یا دم؟ هیچکس هم نفسش در نمی‌آید، ماشاءالله نام خدا!

کسی به خیرخواهی باباگلاب وقعی نمی‌نهاد، جز آنکه اصلان بندار بازوی پیرمرد راگرفت و او را به کناری کشید با پرس و جوی. گوی و بازگوی دشنام میان لالا و دختر غرشمال، هنوز برقرار بود و شیدای بندار در این میان از اینکه نبات را به دشت خوانده بوده است و اکنون نمی‌تواند به او نزدیک بشود، خجل و سردرگم می‌نمود و

هیچ راهی به رفتار نمی‌یافت.

سالار رزاق به رهنمایی پسرش براتعلی بر آن شد تا یکی از زنهای دعوا را از صحرا بیرون کند و راه بیندازدش به سوی قلعه‌چمن، که البته آن یک به غیر نبات غرشمال نبود؛ و تا این کار بی‌قشقرقی دیگر برگزار شود، سالار رزاق دسته‌ای گندم برداشت و رفت تا آن را درون کیسهٔ دختر غرشمال بگذارد و راهی‌اش کند پی کار خود. اما لالا هم در این دم از دستهای زنان تن رهانید و خیز برداشت سوی سالاررزاق و دستهٔ گندم از دستهای او واکند و گفت:

ـ نمی‌گذارم، نمی‌گذارم یک دانه گندم از این دشت ببرد این پتیاره. پاچه‌ام را هم نمی‌دهم به او که ... چرا؟ برای چی؟ این حق خودمان است!

سالاررزاق، دشنامی نثار شوی لالا از اینکه نان و آب به چنین زنی می‌دهد، دسته‌ای دیگر از گندم به زن بلخی سپرد و گفت:

ـ راهی‌اش کن برود، عموجان. این سلیطه امروز خون می‌خواهد. راهش بینداز برود دختره را. برو دست و رویش را هم پاکیزه کن بگذار برود پی سیه‌روزی‌اش!

سپس، سالار به لالا روی گردانید و تشر زد:

ـ تو هم برو خودت را بپوشان دیگر! برو شر را بخوابان! دهه! خدابیامرز پدر انگار می‌خواهد من را بخورد. برو دیگر!

شیدا بهانهٔ بستن پشته را با تاجعلی پشته‌کش همراه شد و اینکه نتوانسته بود هیچ کاری به یاری در حق دختر غرشمال انجام دهد، به یاد شب پیش افتاد و اینکه در برابرِ شیرو هم چنین و هم چندین سست‌مایه بوده است و بی‌پوسته دریافت که نقصی عمده می‌بایست در منش خود داشته باشد. همان‌چه که اگر در دیگری نشان می‌کرد و می‌شناخت، بسی ناپسند و نکوهیده به نظرش می‌آمد. اما اکنون که خود را در بافت حادثه می‌دید و در واقع بیرون از خود در خود می‌نگریست، هیچ قدرتی و جسارتی در خود نمی‌یافت و نمی‌توانست از باور این حقیقت بگریزد که آنچه دیگران به نام «شیدای بندار» می‌شناسند، چیزی نیست و نبوده است مگر شمایلی از گمان و وهم که بر تخیّل این و آن نشانده شده است؛ که در حقیقت او چنان جوهری هم که خود می‌پنداشته است، نیست. این به آینه داشت روشن می‌شد بر خود شیدا که جوانی خام و بس بی‌اراده است، آنچه هست؛ و آنچه می‌نماید صرفاً ساختهٔ ذهن و

گمان مردمی‌ست که در فرودست او قرار گرفته‌اند و شیدا را نه با شناخت جوهرِ خود وی داوری می‌کنند؛ بلکه شیدا را در قلمرو داشته و امکانش در خیال خود می‌پردازند و می‌پرورانند، که پرداخته و پرورانیده‌اند:

«منی که منم، روی پاهای خودم راه نمی‌روم. من ورای قلعه‌چمن، ورای پدرم و آلاجاقی، چی هستم؟ اینها اگر با من نباشند چه کاری از من ساخته است جز اینکه بنشینم و خاک بر سر خودم بریزم؟»

اما شیدا هنوز مجال آن به خود نمی‌خواست بدهد تا در پیچ و خم پندارهایی چنین گزنده و خفّت‌بار، فرسوده بشود. صدقِ پی‌گرفتنِ چنین جدالی را با خود، در خود مجال نمی‌داد؛ اگر چه همین وهله‌ای از جدال بود. او تابع موجودیت و موقعیت خود، هنوز از برخورد با وجود و واقعیت خود پروا و پرهیز داشت. شیدا هنوز از خود گریزان بود به طلب و شیفتهٔ نمودِ خود در خیال دیگران. هم این بود اگر پشتهٔ گندم که بر پشت تاجعلی بار کرد، خود را دزدانه به پناه زاله کشانید و بهانهٔ تشنگی را کوزهٔ آب بر دهان انداخت تا مگر بتواند رفتن دختر غرشمال را که کیسه‌ای از پیخ و پوشال بر دوش داشت و به راه قلعه‌چمن می‌رفت، بی‌بیمِ نگاه دیگران بنگرد. در این دزدانگی هم اما نامراد ماند؛ از آنکه پیش از بر جای نهادن کوزهٔ آب، نفس‌زدن لالا را کنار شانهٔ خود احساس کرد و دست لالا را دید که پیش آمد و کوزهٔ آب از او واستاند و سپس نگاه لالا را دید که یکپارچه آتش بود و شیدا را از برخاستن و دورشدن بازمی‌داشت:

ــ بدنامم کرده‌ای، پسرک مقبولم! بدنامم کرده‌ای. حالا که بدنام دوست و دشمنم کرده‌ای، داری برایم دم‌به‌دم حریف می‌تراشی؟! چی خودت را می‌خواهی به رخ من بکشی؟ که هواخواه بسیار داری؟ که خواها بسیار داری؟ یک بار دختر کرد، یک بار دختر افغان، یک بار دختر غرشمال ... یک بار ... هی ... خیال کرده‌ای که من دختر سید تلغنچی هستم که بدنامی‌ام را با خودم به شوراب ببرم و با آن خودم را به دامن کسی مثل آن مردکهٔ شکسته‌بند بیندازم؟ ها؟ نه مقبولم! نه! من، صد تا هم که از این رنگ و وارنگ‌ها برایم بتراشی، یکی یکیشان را می‌فرستم لای دست پدرشان. همه‌شان را می‌تارانم. شیرو هم گورش را گم کرد و رفت؛ خبرش را دارم. به آینه برایم روشن بود که ناچار می‌شود برود؛ به آینه!

بی‌انتظار پاسخ یا واکنشی از جانب شیدا، لالا کوزهٔ آب را رها کرد و برخاست و

در حالی که می‌کوشید یقهٔ دریده‌اش را با دستها به هم آورد، دور شد و رفت تا به جمع خوشه‌چینان بپیوندد. البته اگر شیدا قدرت آن می‌داشت تا از زیر باری که بر او وارد شده بود سر راست کند و رفتن لالا را بنگرد، فتح و پیروزی را در گام برداشتن‌های زن، آشکارا می‌توانست ببیند. اما راست اینکه شیدا نشسته شده بود.

کار درو ـ خرمن ایجاب می‌کرد تا شیدا از جای برخیزد، برود و در جای کار خود به منزلهٔ حلقه‌ای از سلسلهٔ یک روند، قرار بگیرد. همچنین حسابگری حکم می‌کرد تا شیدا با رفتن به کار و قرارگرفتن در جای خود، دست‌کم چنین وانمود کند که دعوای زن چپاو با دختر غرشمال هیچ دخل و مناسبتی به او و با او ندارد. اما رفتاری چنین سنجیده از جوانی بدان مایه ناپخته و خودپسند که شیدا بود، برنمی‌آمد. زیرا شیدا چنان خو یافته بود که پیشامدها به مراد وی پایان پذیرند؛ و هرگاه چنین نمی‌شد، پیش از آنکه در اندیشهٔ چاره برآید، خود را در بافه‌ای از نومیدیِ گذرا غرق‌شده می‌یافت.

شیدا با گریز افسانه‌وارش از قلعهٔ بازخان افغان، خود را مردی برتر شناسانیده بود و از روزنِ نگاه تحسین‌آمیزِ کسان و نزدیکان خود و هم از بروزات بخل‌آمیز دشمنانش به برتری خود بیشتر باور و یقین کرده بود؛ و اکنون برایش بس دشوار می‌نمود بپذیرد که کرد و کُنش‌هایش چنین به جلفی شکست خورده است. رفتن شیرو به قهر از یک سو، سنگ روی یخ‌شدن دختر غرشمال که روچوبِ شیدا شده بود از سوی دیگر؛ واکنش جسورانهٔ لالا از دیگر سوی، خواری شیدا را در چشم اهل دشت و درو ـ بیش از آن، در چشم خود ـ آشکارتر کرده بود. شیدا که خود به خوبی می‌دانست دیگران ـ هر یک به سببی ـ دوستش نمی‌دارند، اگر چه هر یک به ظاهر گشاده‌روی در برخورد با وی بنمایند؛ اکنون می‌توانست بازتاب ناخوشایندِ چگونگی خود را در گمان ایشان، به پندار در آورد. پنداری که برای او آمیخته به خلجانی بس آزارنده و گدازنده بود.

به گمان شیدا ـ که چندان هم به دور از واقع نبود ـ از برادرش اصلان گرفته تا گودرز بلخی، هیچیک از مردم قلعه‌چمن نظر خوش به او نداشتند. حتی آن دو مرد که غریب می‌نمودند، دلاور و عبدالحمید قاتمه، در گمان شیدا غیردوست بودند. سالاررزاق پیر هم که دیگر نمی‌توانست از جنبیدن خودبه‌خودی سر و چانه‌اش

جلوگیری کند، دوستار شیدا نبود. سالار اگرچه زبان و رفتاری ملایم و مطیع داشت و نمایندگی و مباشرت و کدخدایی را که همه از جانب آلاجاقی به بابقلی داده شده بود، به ظاهر پذیرفته بود؛ اما در باطن نه اگر کدخدایی، که مباشرت آلاجاقی را حق خود می‌دانست و بر این بود که حقوق روزگار طولانی کار و رعیتی‌اش به ثمر نرسیده است. از اینکه سالاررزاق پشت اندر پشت، دهقان و کارگزارِ بود و همهٔ امور کشت و زرع زمینهای آلاجاقی را در قلعه‌چمن او اداره می‌کرد و حتی به مشاورت برده می‌شد به دیه‌های دیگر آقا و به کشتزارهای دیگر وی. با این‌همه، آلاجاقی سرانجام بابقلی‌بندار را به کدخدایی و مباشرت بر او گماشته بود که جابه‌جا سنگنایی آن را سالار بر خود احساس می‌کرد و این پوشیده از نظر شیدا نبود.

شیدای بندار به طبیعت و به تَبَعِ بودش در میان مردم قلعه‌چمن، چهره‌های گوناگون روابط را حس می‌کرد؛ اگرچه تاکنون ناچار نشده بود تا بدان‌ها بیندیشد. اکنون هم اگر ذهنش چنین نشانه‌هایی را می‌جست، به زیر گونه‌ای فشار و خودبه‌خودی بود. هم از این راه بر او آشکار شده بود که براتعلی سالاررزاق هم از هر آنچه که به رسوایی او و فضاحت خانوادهٔ بندار بینجامد، خرسند خواهد شد؛ اگرچه روحیهٔ محتاط دهقانی‌اش مانع بروز عقاید و اندیشه‌هایش می‌بود.

در میان این جمع، صرف‌نظر از تاجعلی پشته‌کش که صفت برجسته‌اش کارخستگی‌ناپذیر و سکوت ناشی از بیم خماری و گرسنگی بود، باباگلاب بود که شیدا حس می‌کرد با هیچ کسش خصومتی نیست و هیچکس نیز با او رفاقتی عمیق ندارد. بازتاب کردار خود را در میان زنها نیز، شیدا نه‌چندان مبهم، می‌توانست گمانه زند. که ایشان در نظر او دو تیره بودند. تیره‌ای گرفتار و آلوده به نان و سفره و مرد و فرزندان؛ و تیره‌ای دیگر که قلیل بودند و خود دو شقّه می‌شدند با دو رویه واکنش در برابر شیدا. یا لالا بودند که شیدا را حق خود می‌شمردند و بدان دستیابی هم داشتند؛ یا اینکه غریزهٔ لالا در ایشان بود و این غریزه فرو خورده شده بود و لاجرم به کینه بدل شده بود و این کینه شیدا را یا برای خود می‌خواست، یا برای هیچکس؛ حتی برای باد بیابان. پس این جوانیِ پیروزمند که شیدا داشت، این جلوهٔ وجیه و قامتِ قواره و چابک با چنان وضع و موقع مناسب که جای جولان و خودنمایی به او می‌داد، چیزی بکام و خوشایند برایش به ارمغان نیاورده بود. دست‌کم توان گفت، ارمغانی از

سر صدق پیشکش گل سر سبد بابقلی‌بندار قلعه‌چمنی نکرده بود.

خشم و بدگمانی و بی‌اعتمادی. بی‌اعتمادی و خودخواربینی. نظارهٔ خِفّت خود در آینهٔ نگاه دیگران. فروشکستن پندارهای خوش، بر سنگ سنگِ چشمان مردمان. باورِ رانده‌شدن، واپس‌زده شدن از صدقِ باطنِ دیگران. دریافتِ آشکار خود، خودِ بی‌پیرایه در درون دیگران. وصل به نامرادی خود، بر بستر دروغینِ گمان سال‌ها. این ... اینکه شیدا می‌رفت بشناسد که نمی‌تواند در قلب دیگری بنشیند؛ اما دیگران به دورویی وامی‌نمودند که دلگیر از او نیستند؛ اینکه دیگران روی گشاده با وی داشتند و اما هیچ نشانی از حُب خود در دل و چشم دیگران حس نمی‌کرد و نمی‌دید، به او، به جوانی که دیگر نوجوانی خود را پشت سر گذاشته بود، حالتی از بی‌اعتمادی آغشته به خشمی سبع می‌بخشید.

راستی را که شیدا انسانی بود که نه در خوی و عادتهای توده‌های قلعه‌چمن توانسته بود بگنجد؛ و نه توانسته بود در ردهٔ غالب و چیره ـ از آن دست که دیگران عشقی ناشی از هراس به او بورزند ـ جایی برای خود باز کند. به احساسات آزمودهٔ خود که می‌اندیشید و هم به مشاهدات خود که بازمی‌گشت به پندار، آشکارا درمی‌یافت که در قیاس با پسر آلاجاقی ـ جلیل ـ وضع و حالی کاملاً نابسامان دارد. بی‌گمان و بی‌تردید، مردم قلعه‌چمن و عمدتاً دست به دهن‌ها و برهنگان قلعه‌چمن هرگز جلیلِ آلاجاقی را به صدق دل دوست نمی‌داشتند؛ اما به دیدن گهگاه او در قلعه‌چمن، بروزاتی موافق داشتند. یعنی که در زمانی کوتاه ـ بگیر در یک سلام ـ احساسات خوارترین مردم به پسر اربابشان نه تنها به نفرت آلوده نبود؛ بلکه بسی اوقات شوقی بنده‌وار در خود داشت؛ شوقی گذرا، برآمده از هراسی مدام. پس در منشی چون جلیلِ آلاجاقی، دوگانگیِ خواهش و قدرت، نشانی از خود نداشت. آنچه بود، همه قدرت بود و هیچ و هرگز هم در قید مردم‌داری نبود؛ از آنکه در میان مردم نبود.

اما شیدا، گرفتار در این دوئی بود و می‌نمود که دوگانگی، سرشتیِ او شده است و نامشخصّی، شاخصّیت او. از آنکه شیدا در میان مردم و بیگانه با ایشان بود. از مردم و بر مردم بود. یعنی که نه خودی خود و نه غیر. نه این و نه آن. در میانه بود و دوگانه بود و می‌دید که مردم نه بیزار از او هستند تا ستایش کنند؛ و نه دلخوش از او هستند

تا دوستش بدارند. پس نه بیزاری خود را از او به جِدّ می‌گیرند و نه وانمودِ دوستی خود را به او، ارج می‌گذارند. این بود که پسر بندار، اگر چه نمود و نشانی شاخص داشت ـ پسرِ بندار بودن ـ اما هر چه بیشتر به خود می‌اندیشید، عمیق‌تر درمی‌یافت که عنصری لنگ و بی‌هویت است. موجودی به باطن سرگردان که در هیچیک از بافتهای مشخص و متعارف جامعهٔ محدود و تنگ قلعه‌چمن درنمی‌گنجد. بدین باور و بی‌ریا اگر در خود دقیق می‌شد، بیگانگی خویش را در تلاقی نگاهش با نگاه هر کدام از مردم، آشکارا می‌توانست ببیند.

در این مایه، شیدا به برادر ناتنی‌اش اصلان حتی غبطه می‌خورد. از آنکه اصلان به آسانی توانسته بود در جای خود قرار بگیرد و روزبه‌روز هم در مسیر خود پیش برود و بیش از پیش جا بیفتد. او اصلاً در جای خود بود و کار و خدمتش را چنان که ایجاب می‌کرد پیش می‌برد؛ بی‌پروای نگاه و نظر دیگران. پشت پاچال دکان می‌ایستاد، مردم را می‌دوشید و اصلاً در این اندیشه نبود که چی هست، چه وضعی دارد و دیگران چگونه در او می‌نگرند و هیچ بدین نیندیشیده بود که در جوانب بودنِ خود اندیشه کند. اصلان کار انجام می‌داد و راه خود می‌رفت و برایش هیچ کاری طبیعی‌تر از همان نبود که او انجامش می‌داد. اصلان سلام را به سلام و دشنام را به دشنام پاسخ می‌داد، بی‌آنکه به چیزی فراتر از همان‌چه گذشته بود، اندیشه کند. پس طبیعی بود که سلام دیگران را به خود، ناشی از احتیاج ایشان، و دشنام و اتهام دیگران را به خود، ناشی از بخل و کینهٔ ایشان، تلقی کند.

اصلان بندار، در واقع از آن دسته مردمان بود که نمی‌خواست ذهن و عمر و جوانی و آیندهٔ خود را فرسودهٔ پندارهای بی‌حاصل و خیالات بی‌سود کند. اصلان با آنکه هنوز ـ توان گفت ـ جوان بود، اما رفتار و کردارش سنجیدگی و پختگی پیران داشت؛ اگر چه به جز در دایرهٔ سود و زیان نمی‌اندیشید و نمی‌ورزید:

«نفع و ضرر این کار برای من چیست؟!»

اما شیدا بغرنج بود؛ از آنکه ناچار شده بود به خود و به جوانب کار و کردار خود بیندیشد. به خود و به جوانب کار و کردار خود می‌اندیشید، پس خود را بغرنج می‌یافت. راه وَ روندی از درون بغرنجی می‌جست، پس دشوار بود. این درک و دریافت، تازه بود؛ پس در جستجوی راه، درمانده می‌نمود و درماندگی، خود بر

دشواری و بغرنجی او می‌افزود. دشوار از آنکه اگر بخواهی فراتر بروی از آن حد که زندگانی پیش پایت نهاده است، کنکاش و چالش جانکاه دمی آسوده‌ات نخواهد گذاشت. که در شدن، نشانی از قرار نیست؛ هم از آن‌گونه که در آسودن، نشانی از شدن نتوان یافت. پس شیدا چرا و چگونه درمانده نباشد؟ سر بر کدام دیوار می‌بایدش که بکوبد؟ خود را دوشقّه که نتوان کرد؟ در میانه نیز تا پایان ماندگار نتوان بود. دل به یک سو باید راند؛ دل به یک سو!

ــ آمدند ... آمدند ... تشریف آوردند! آقا روضه‌خوان هم سوار ماشین است. چند تا از قلچماق‌هاتان بیایید ماشین را از میان خاکها بیرون بیاورید. خود آقای آلاجاقی فرمودند.

شیدا را صدای خش‌افتادهٔ عباسجان به خود آورد. عباسجان همچنان بر بلندی زاله ایستاده بود و مردان دروگر را حکم به کمک می‌داد. دروگران شانه از کار واداشته بودند و در عباسجان می‌نگریستند:

ــ ماشین، زیر کتل غلامو در خاک گیر کرده. آقای آلاجاقی و همراهاش دارند می‌آیند سر درو. یاالله دیگرا ... تو ... دلاور. اصلان‌خان، راهشان بینداز، دیگرا!

شیدا به سوی دروگران پیش کشید. دایی قدیر پیش از دلاور باپتی‌اش را بر زمین نشاند و آمادهٔ رفتن، قد راست کرد. عبدالحمید قاتمه نیز برخاست، و اصلان بندار به براتعلی سالاررزاق نگاه کرد و گفت:

ــ تو هم که لابد نمی‌آیی؟!

سالاررزاق به جای براتعلی گفت:

ــ از خودت حرف درمی‌آوری؟ مگر بیل به کمرش خورده که نیاید؟! ... براتعلی!

براتعلی سالاررزاق هم برخاست و به ناچار همراه شد. نزدیک زنان و کودکان خوشه‌چین، اصلان بندار چنان که گویی به عمد، رو به سوی بلخی که دست در کار درو گرفته بود، گردانید و با صدای بلند پرسید:

ــ تو چی؟ پهلوان گودرز؟ نمی‌آیی به کمک؟!

بلخی زیر نگاه شیدا به اصلان نگریست و هم بدان آشکاری که از او پرسیده شده بود، جواب داد:

ــ نه؛ من نمی‌آیم!

بند دوم

عطش. عطش آب:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

میلِ سرشار و غریبِ گریستن، با احساس اینکه به جای نفس آتش از دهان بیرون می‌زند؛ سنگینی بار ستیز با خود در سر، تن به کنام و یله بر خفتگاهِ همیشه، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، ویران و بیگانه و تحقیرشده، برآشوبیده و در آتش عطش، بخشکیده و درمانده، با دهان و گلویی چون خشت گداخته. طلب آب و میل سرشار و غریبِ گریستن، درمانده اما و گلو بخشکیده. دما و عطش تب. عطش از هر تار موی و روزن روی، برون می‌زند. خفگی، احساس خفگی در خلجان تبی بیمارگون. نفرت. غلظت نفرت. حس اینکه رشته مویی بر عرق پیشانی استخوانی‌اش چسبیده است، چندشش را دوچندان می‌کرد. عطش، عطش آب. طلب آب و میل سرشار و غریبِ گریستن. جامه به تن تنگ می‌نماید.

ــ «قدیر؛ پا از ما نخورده‌ای، قدیر. این را خودت هم می‌دانی. خودت شاهد بودی و دیدی، قدیر. این را از جانب ما مدان!»

نه! قدیر انگار نشنیده و حتی انگار نشناخته بود، صدای گودرز بلخی را.

قدیر، گریه مانده در پس چشمان بخشکیده درون کاسه‌ها، بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب، از کنار شانهٔ مردان گذشت و خمیده زیر تن لَخت پدر بر پشت، با حس قطره‌های اشک کربلایی‌خداداد بر پشت گردن، قدم سوی خانه کشید. عطش، عطش آب و میل سرشار و غریب گریستن.

ــ «قدیر ... قدیر ... مرد حسابی!»

قدیر گشودن درِ خانه را زیر طاق درنگی کرد و بلخی پای کشید و خود را به او رسانید:

ـ «آخر گوش بینداز به حرفم، مرد!»

قدیر قدم به درون دالان گذاشت و در را پس پشت خود به لگد بست، کربلایی ـ خداداد را روی نهالی‌اش جابه‌جا کرد و از در بدر آمده، گرهی از خستگی و کدورت و بیزاری، سر در کنام خشم و خصومت با خود، دست به زیر پیخ و پوشال پرخو برد و کوزهٔ کهنه‌اش را بیرون آورد و دیوانه‌وار سر کشید به یک نفس، و تن بر خفتنگاه همیشه یله کرد، با میل سرشار و عجیب گریستن. احساس اینکه به جای نفس آتش از دهانش برون می‌زند و جامه به تن تنگ می‌نماید؛ عطش؛ عطش:

«آب، آب، آب؛ ای خدای من!»

انسان خوارشده، خود نمی‌دانست به چه می‌اندیشد. ویران و بیگانه و نابخود چنان می‌نمود که احساس می‌کرد، هیچ چیز به او مربوط نیست تا اندیشه‌ای در او برانگیزاند. اکنون که به کنام خود در آمده و بر جایش افتاده بود، به یاد می‌آورد و درمی‌یافت که هیچ کلمه‌ای از گفتار واعظ را نشنیده بوده است. شنیده، اما نشنیده بوده است:

«آی ی ی ... برادر، این دانه‌های گندم زبان دارند!»

پس همین ــ از آنکه گویی خود قدیر مخاطب قرارگرفته بوده است ــ و نه دیگر هیچ. این خود مایهٔ شگفتی بود. آیا در تمام مدتی که سخن می‌رفته است، قدیر سرش پایین بوده و سیگار می‌کشیده است؟ چنین اگر بوده، پس به چه چیز می‌اندیشیده است؟

«به چه چیز؟!»

آن را نیز نمی‌توانست به یاد بیاورد. آیا این شدنی‌ست که آدم، در دم به هیچ چیز نیندیشد؟ پس این مغز، این ذهن در آن دم چه می‌کرده است؟ به کدام گورستانی سرگردان بوده است؟ شدنی است که دریچه‌های ذهن آدمی برای مدتی، هر چند کوتاه، قفل بشوند؟ هم اکنون چه؟ اکنون قدیر به چه می‌اندیشید؟ هیچ! به هیچ چیز. مبهوت و مات بود و گیج و گنگ بود و نگاهش یله بود بر هر چه بود و نبود.

ذهن آیا آبستن هیچ خیالی نبود؟

صدای کوبهٔ در. قدیر قامت تکیده راست کرد بی‌اراده، و نشست. چه کسی می‌توانست باشد؟

صدای کوبهٔ در. قدیر قامت تکیده خمانید و از درگاه پست انبار، قدم به حیاط گذارد و ایستاد. چه کسی می‌توانست باشد؟

صدای کوبهٔ در. قدیر براه افتاد، از دالان گذشت و پشت در، زنجیر از زلفی برداشت. چه کسی می‌توانست باشد؟

نادعلی چارگوشلی پشت در بود. قدیر چون مرگ، میان لت نیم‌گشودهٔ در ایستاد و به نادعلی نگاه کرد. نادعلی خود به‌سان مرگ، مقابل قدیر ایستاده بود، بیرون در. قدیر هیچ نگفت. نادعلی نیز لب به مُهر مانده بود. دو مرگ در آینهٔ هم. سیاهی و سیاهی. شب و شب.

قدیر دست از در برداشت و نادعلی خود را به درون سیاهی دالان رها کرد و یکسره، پنداری بی‌توان مهار قدمها، سوی دهانهٔ انبار کشید، به درون شد و تن بر نهالی قدیر، بر کرسی‌های چسبیده به هم انداخت و یله شد به گریه‌ای بی‌قرار، دیوانه‌وار. گریستن به فغان. اکنون جوان چارگوشلی در قدیر و از درون قدیر می‌گریست و میل سرشارِ گریستن را در وی قرار و التیام می‌بخشید. بگذار تا بگرید. بگذار بگرید. او به جای قدیر هم، به جای همهٔ گریه‌بخشکیدگان در پناه چشمان می‌گریست.

قدیر کبریتی به فتیلهٔ فانوس کشید و گذاشت تا آویخته به میخ دیوار بماند. پس، کوزهٔ خالی را از خاک بیخ پایهٔ کرسی برداشت، آن را مقابل روی نادعلی گرفت، تکان داد و به کناریش انداخت، روی پیخ و پوشالهای دم پرخو.

ــ مُرد، قدیر! مادرم هم مرد! دق کرد، ماه‌سلطان!

قدیر بیخ دیوار، زیر فانوس آویخته و مقابل نادعلی چارگوشلی، چمباتمه نشست و دستها را به دور زانوان قلاب کرد، با نگاهی به رنگ خاک بر خاک. نه سخن و نه نیز نشانی از سخن. دود سیگار سوخته از میان انگشتانش بالا می‌کشید و از روی گونه و چنگ ابرویش برمی‌گذشت سوی سقف. مرگ. مرگ خمود و خاموش. تمام تن سایه‌روشن سنگین درون انبار را مرگ انباشته بود. چشمان به گود افتاده، گونه‌های بدرجسته، لبان بسته، انگشتان بلند و تکیده و جمجمهٔ سمج، ایستاده بر نی گردن. نه حس و نه میل. بی‌عطش، بی‌جوع، بی‌جنبش. بس نگاه؛ بس نگاه. چشمان، غلاف گور و گور سیاه.

ــ هم می‌کشندش؛ هم به دق می‌کشندش؛ هم دقمرگش می‌کنند و هم برایش مجلس روضه‌خوانی می‌گیرند. درد را نظاره کن تو، مرد! مرگ آدم را هم به بازی می‌گیرند؛ مرگِ آدم!

مرگ و باز هم مرگ؛ گرفتاری در دهلیزهای پندارِ مرگ. پندار بی‌کرانه و هزارتوی مرگ، بار دیگر به سروقت جوان چارگوشلی آمده بود و گویی می‌رفت تا بار دیگر او را در خم سهمناک خود گرفتار آورد به شگردی دیگر، و این بار در نکوهش خود از قصور و غفلت. از آنکه ماه‌سلطان، نادعلی و فقط نادعلی را، فقط فرزندش را در نگاه و نظر داشته بود در کانون این شرنگ و معرکه که روی داده و خانمان حاج‌حسین چارگوشلی را درنوردیده بود. مادر، پس از فرزند و یگانه‌فرزند خود چشم داشته بود تا خانمان و خود و داشته، از گزند تاراج و بلع در امان بدارد. او می‌خواسته بود که نادعلی سر در کار زراعت و احشام خود نهد و راه پدر پی بگیرد. این را مادر نادعلی به حق یافته‌های خود از فرزند می‌خواسته بود. اما چنین نشده بود. چنین نتوانسته بود بشود. از آنکه نادعلی سر یکسره در کار خود باخته بود؛ گم در گم‌شدن خویش. پس، ماه‌سلطان این گره دشوار درد و دریغ را بر نتوانسته بود بتابد و دق آورده بود. دقِ مرگ.

مرگ و باز هم دهلیزهای بی‌کرانه و هزارتوی پندار مرگ.

این مرگ اما از وقتی دیگر بود و پیچش و گزشی دیگر داشت و وهم و گمانی دیگر. مرگ مدیار اگر دریغ درمان‌ناپذیر از خود در نادعلی برنهاده بود، این مرگ می‌رفت تا او را در عذاب نکوهش از خود گرفتار آورد. در مرگ مدیار، نادعلی یک بار مرده بود و در گذر از سوانح بسیار می‌رفت تا نیمه‌جانی از خود بازیابد دوباره، اگر شده با تلاشی خجل در بازْ آراستگی خود به هیئت و قوارهٔ مدیار. باری، خود را برکشانیده بود به دشواری، در گذر دردناک از درون خود امّا، مرگ مادر خوارش داشته بود. نه پس از چگونگیِ مردن، چنان غریب‌وار؛ بل از بی‌پیوندی خود با آن غریب‌مردنِ مادر. که این غربت مرگ ماه‌سلطان مایه داده بود به خوارندگانش تا از آن چنین معرکه‌ای بر پای دارند از برای غرض‌ها و خواسته‌های خود، و هم به بهانهٔ ختم مرگ خواهر بندار چنین داو و دستگاهی چیده و برچیده شده بود در قلعه‌چمن به خانهٔ بندار؛ لفافِ رذالت و شرارت ایشان. که این، پس ختم مادر نادعلی و خواهر بندار نبود که چیده و برچیده شده بود. این آخرین تیپا نیز بود که بر گردهٔ نادعلی

نواخته می‌شد به نیّت تهی‌کردن وی به تمام، از داشته و از خانمان.

نخست پدر، پس صوقی، از آن پس املاک و آب. سپس گوسپندان و رمه، و دیگر ماه‌سلطان؛ مادر. و در این میانه و بر این مصب، خود نادعلی که افت و خیزی سرگیجه‌آور یافته بود در حد فاصل بودن و نبودن. به دیده و منظر، بس مانده بود برای او اسبی و خانه‌ای. که خانهٔ خالی، بی‌دَمِ کسان و خودان، هم بِهْ که پیشکش دندان موریانگان باد، افتاده بر کنارهٔ چارگوشلی. پس، اسبی و بس. اسبی هم به سیاق سوار، غربت‌آلوده و خوی به سرگردانی آموخته.

ــ برویم و بگردیم، قدیر!

زنجیر در، و صدای قدمها بر خاک شبانهٔ کوچه.

ــ دیگر چی قدیر؛ دیگر چی؟!

شب و خموشی و خواری. دو مرگ. دو سایهٔ مرگ، سرگردان کوچه‌های قلعه‌چمن. سُرب انگار در چشمان و در دهان قدیر ریخته شده بود. سرد و ساکت، هم به سان جنازه‌ای؛ قامت کشیده، تکیده، روان. گو دود، گو سایه، گو خیال. انگشتان به قلاب در پس پشت، و نگاه در غلاف گور و گور، سیاه:

«آی ی یَ ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

آنچه بود، همین بود مانده در گوشهای قدیر.

سخن بسیار رفته بود امشب و جوانب بسیار داشته. اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می‌بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ی ... خواهر! آن خوشهٔ گندم از تو نیست که برمی‌داریش؛ آن خوشه صاحب دارد. دست و چشم و دلت را پاک کن، که به دانه دانهٔ آن گندم جواب باید بدهی در روزِ پنجاه‌هزارسال. این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

سخن بسیار رفته بود امشب؛ اما هر که آن برگرفته بود که آمیخته می‌بود با خوی و مایه و کردار خود:

«آی ی ی ... برادر! طمع مکن! وسوسهٔ شیطان مشو! این دشت و این خرمن و این انبار، صاحب دارد! تحریکت می‌کنند، مغز و دلت را آشوب می‌کنند، عاقلی؛ فریب مخور! آشوب‌طلبند، اخلالگرند، فریب مخور!»

مردها پیش پاهای قدیر و نادعلی می‌رفتند. بلخی در میانه و براتعلی و خاکی بر

دو سوی وی؛ و بلخی بود که می‌گفت:

ـ دعواست. دعوا هزار فن دارد. تلاطم درگرفته، آنکه می‌زند می‌داند و آنکه می‌خورد!

قدیر و نادعلی از کنار شانهٔ مردان گذشتند، هم بدان‌سان که می‌گذشتند؛ بی‌نشانی به آشنایی و حتی نه با یک نگاه اریب و تکان سر. اما شنیده شد که خاکی گفت:

ـ حرفهای خودشان را با زور به دهان او گذاشته بودند. نه مگر که خودش از ما یک‌لاقباتر بود؟! زور است؛ زور که پروای ایمان ندارد.

«این دانه‌های گندم، زبان دارند!»

رفته بودند.

نادعلی که روی و نگاه از خاک واگرفته بود، دریافته بود که همگان رفته‌اند. آلاجاقی و همراهان زودتر از دیگران رفته بودند و از کدخداحسن زعفرانی هم نشانی نبود. بسا که او پیش‌تر براه شده و رفته بوده باشد. چه، از قرار در زعفرانی هم مجلسی برگزار باید می‌شده بود هم امشب به خانهٔ کدخداحسن زعفرانی. نشانی از دیگران هم نمانده بود، مگر دو مرد چوبدار جلاّبخر که غروب‌هنگام به قلعه‌چمن رسیده بودند به قصد خرید بره ـ بزغاله‌های نرینهٔ امسال؛ و در سایه‌روشن بیخ دیوارِ تختبامِ بندار به نوشیدن چای نشسته بودند پسانهٔ مجلس، و هر ازگاه وامی‌نگریستند به پاییدن دزدانهٔ پسر حاج‌حسین چارگوشلی و پچپچه‌ای خف و گنگ می‌داشتند میان خود، که نادعلی را دل و دماغ پیوند اگر می‌بوده بود، در یک نگاه توانسته بودی آن دو مرد چوبدار را بازشناخت، اگر چه پیش از آن و بدین حال هم نادعلی یادِ مدیار را از بودیِ آن بازشناخته بود به ردِ گمان.

بازشناختنِ ایشان اما، که چه؟!

«قهرش کوهها را می‌تواند از جای برکند، جنگلها را خاکستر کند و دریاها را به آتش بکشد! قهر و خشم و عقوبت!»

نادعلی گفتگو با خود می‌داشت انگار:

ـ شب که به چارگوشلی رسیدم، میان جایش افتاده بود. صورتش آن‌قدر کوچک شده بود که به یک سکهٔ دوقرانی می‌مانست. چشمهایش مثل آخرهای شمع

سوسو می‌زدند. دهانش خشک بود. انگار عطش داشت. دستش را مثل یک نی خشک بلند کرد و روی کاکل‌هایم گذاشت و بعد از آن خاموش شد. در همهٔ این مدت، چوپانمان گنگو که دیگر از کار بی‌کار شده بود، کنار بالینش نشسته بوده و آب و شوربایش می‌داده. فکرش را بکن قدیر! نه انگار که او زن حاج‌حسین چارگوشلی بوده!

در تاب و تب مرگ، در گدازش وحشتِ نیستی، امید دمی رهایی، نادعلی روی در آسمان داشت و پای بر خاک کوچه‌های قلعه‌چمن می‌کشید:

ـ آب از سرم دارد می‌گذرد، قدیر. آب از سرم گذشته است!

در راستهٔ کوچه، موسی از روبه‌رو می‌آمد. پیش آمد و سلام داد و نشان از علی خاکی گرفت. نه نادعلی می‌توانست گمان برد که او را ربطی با دهقان آلاجاقی هست و نه قدیر روی سخن موسی را با خود می‌دید. که جوانک، تا بگذرد از ایشان، چیزی گفته بود:

ـ بندار می‌خواهدش!

ـ «بگذار بگذرد!»

قدیر، قلاب پنجه‌ها در پس پشت و آرواره‌ها بر هم فشرده، دو میخ سیاه نگاه در پیشانی موسی دوخت و جوانک زیر سنگینی هولناک نگاه قدیر، دو سه گامی پس پس رفت و بی‌اختیار زبان الکن به شکوه گشود و بدان اضطراب که وی را مغلوب خود کرده بود، گفت:

ـ به نظرم که می‌خواهند خانه‌نشین‌اش کنند!

به که این سخن، موسی می‌گفت؟

نه فقط از آن چنین گفته بود تا خود را از چنگ چشمان عجیب قدیر و سکوت هولناک آن برهاند؟

چنین بود و جز این نبود. که موسی آن هنگام توانست روی از قدیر بگرداند و پا به راه تند کند که قدیر نگاه از او برگرفت و براه شد در کنار نادعلی، بی‌التفات به گویه‌های وی:

ـ آب که از سر گذشت، چه یک گز ـ چه صد گز. هه. مجلس ختم برای مادر من! ... عاقبت یک مشهد می‌رویم با هم. این مرگ را باید بتوانم فراموش کنم. به گنگو سپرده‌ام که ته‌ماندهٔ بره بزغاله‌ها را پروار کند تا بفروشم‌شان. کلید درِ انبار را داده‌ام به

خودش. مرد وفاداری‌ست؛ مثل یک سگ. دستش اصلاً کج نیست. هرگز ندیده‌ام. صد سال هم که من نباشم، یک دانه گندم را حرام و حلال نمی‌کند. گرچه همچو انبار پری هم ندارم من. پرواری‌ها را در میانهٔ زمستان خوب می‌خرند؛ اما تا آن موقع نگاهشان نمی‌دارم. یک ماه دیگر؛ تا یک ماه دیگر، وقت چلهٔ مادرم. می‌خواهم چکار این دنیا و این مال دنیا را؟ هر سال در همچه فصلی برایتان روضه‌خوان می‌آورد آلاجاقی؟

با سکوتی که انگار قدیر نمی‌خواست بشکندش، از قلعه‌چمن بدر شده و اکنون بر تپهٔ شخی ایستاده بودند، مشرف به دشت. در فرودست تپه، در دورها کورسوی فانوسی می‌لرزید. دهقانی، روی زمینهای آیش، آب می‌گرفت. قدیر نشست؛ نادعلی هم. شب پاره می‌نمود به پاره‌های ابر و شکستهٔ ماه، و ستارگان هم از این‌رو کدر می‌نمودند. این ابر پاره و آن ماه شکسته، جلای ستارگان را کدر کرده بودند. قدیر نصفه سیگاری از جیب جلیقه بدر آورد و گیراند. نادعلی را خاموشی قدیر از سخن واداشته بود. پس گفت:

ــ فردا ... اگر راه افتادم طرف چارگوشلی. باز هم ... با وجود اینکه به دروت نگرفته‌اند، همپای من نمی‌آیی؟!

ــ نه! من ماندنی هستم در قلعه‌چمن!

پاسخ، سخت بود. نادعلی دیگر چیزی نگفت. ته سیگار را از قدیر ستاند، آن را به لب گرفت و برخاست:

ــ تو اینجا هستی، حالا؟

ــ نه!

راه آمده و سکوت، قلعه، کوچه و خانهٔ بندار.

نادعلی نه‌چندان بکام، از جوی آب قدم به آن‌سوی گذاشت و لت درِ خانه به فشار دست، باز کرد. هم در این هنگام علی خاکی از درِ خانهٔ بندار بیرون آمد و در، پشت پای او بسته شد. خاکی راه خود گرفت و قدیر احساس کرد با مرد دهقان، همراه می‌رود بر شانهٔ چپ جوی و همصدای آب در سوی فرودست. اکنون خموشی قدیر، یکّه نبود. خاکی نیز، هم بدان حد خاموش و در خود بود. سر فرو برده میان شانه‌ها، دستها قلاب کرده در پس پشت، و چشم و نگاه دوخته به خاک آشنای کفِ کوی. بس جوی آب روان بود بر میانهٔ دو مرد که زمزمه‌ای بنواخت و ملایم داشت و گویی آن

دو هیچ نیازی به سخن با یکدیگر حس نمی‌کردند، اگر چه به یک درد درمانده می‌نمودند.

قدیر به راه خود رفت و خاکی به خانهٔ بلخی پیچید و خاموشی به دو رشته‌شد.

دختران بلخی به خواب رفته بودند، کوفته از کار روز و دم گرفتن به کار فردا. بلخی خود بیدار بود، نشسته به انتظار بر شیب ملایم تختگاهی دم در اطاق، یله بر آرنج و به گردانیدن تسبیح درشت‌دانهٔ خود که انگار کار درو مانع از آن عادت شده بود و او می‌کوشید تا این غفلت را به زمانی کوتاه جبران کند:

ـ عذرت را خواستند، ها؟!

برابر بلخی، خاکی بر شیب خاک نشست و پرسید:

ـ براتعلی رفت خانه‌شان؟

بلخی مشغول به گردانیدن تسبیح درشت‌دانه‌اش، سر به آری جنبانید و پوزخندی در کلام، گفت:

ـ می‌دانستم! حرفش بود؛ نبود؟

خاکی، نرمه‌کلوخی به دل انگشتان خاک کرد و گفت:

ـ معلوم بود. از خیلی وقت پیش، معلوم بود. خودت که شاهد بودی. درو هم که افتاد، من را به صحرا خبر نکردند. من هم امروز از پیش خود، گاوها را یوغ کردم و بردم به شیار آیش. اما ظهر نشده بود که پیغام آمد گاوها را برگردان به آغل. من هم گاوها را برگرداندم، سرشان دادم به آغل و رفتم به خانه و گرفتم خوابیدم. در را که پشت سر خودم می‌بستم، ماه‌درویش را دیدم که سوار خرش بود و می‌رفت که برود انگار. اما دل نکردم برگردم به کوچه و چیزی به او بگویم. آدم چی بگوید؟ چی می‌توانستم به او بگویم؟ آدم وقتی نمی‌تواند کاری برای دیگری بکند، وقتی هیچ کاری از دستش ساخته نیست، از خودش خجالت می‌کشد. راستش پیش خودم شرم کردم، در را بستم و گذاشتم برود پی بخت خودش.

بلخی سر بزرگش را بالا آورد، از زیر ابروان خنجری‌اش به خاکی نگاه کرد و گفت:

ـ همه‌اش در این فکر هستم که بیرون کردن تو از رعیتی، آن‌هم پیش از اینکه فصل بگردد وخرمن برداشته بشود، برای این است که آنها می‌خواهند گندم و کاه را

بی‌دردسر به انبارهای زعفرانی ببرند. شاید هم بخواهند ببرند به انبارهای مفیشه؟

ـ شاید! اما تا برداشت خرمن، من دهقان این محصولی هستم که کاشته‌ام و حق نَسَق دارم.

ـ من هم در همین خیالم، اما ...

ـ اما ندارد. من به قَدرِ قدرت خودم و به قدر سهم خودم جلو همچه کاری را می‌گیرم!

بلخی جابه‌جا شد، دانه‌ای مویز به دهان انداخت و دانه‌ای کف دست خاکی گذاشت و گفت:

ـ ستار باید همین روزها سر و کله‌اش پیدا بشود.

خاکی دانهٔ مویز را به انگشتها فشرد و گفت:

ـ من دیگر همان علی خاکی سالهای پیش نیستم که سهم دهقانی‌ام را بروم پنج من پنج من از دست مباشرشان، مثل گداها، گدایی کنم. سر برداشت خرمن بیخ افسار خر اربابی را می‌گیرم و می‌کشانم طرف خانه‌ام. سهم و حق خودم است. بگذار بشود هر چه می‌خواهد بشود. شورش یک طرف و شیونش یک طرف. آب که از سر گذشت، چه یک گز و چه صد گز! هر چه پیش آید، خوش آید.

بلخی برخاسته بود. خاکی، اندکی به حیرت در او نگریست. انگار به انتظار پاسخی بود، اما بلخی خیال در جای دیگر داشت.

ـ بیا؛ همراه من بیا!

خاکی برخاست و در پی بلخی که فانوس به دست داشت، سوی شترخان رفت. درون شترخان زن بلخی پای آخور نشسته و سر بر لب آخور نهاده بود. بلخی کنار آخور ایستاد و فانوس را نزدیک چهرهٔ پدرزن خود گرفت و به خاکی گفت:

ـ گمان کنم همان دیشب مرده باشد. به عقلم رسیده بود بروم پیش آقای روضه‌خوان و بخواهم که یک ترتیبی برای کفن و دفنش بدهد. اما ملتفت شدم که او ناچار است برود. حالا مجبوریم رضا بدهیم به باباگلاب خودمان!

بلخی، در سکوت بهت‌زدهٔ خاکی، دست از لبهٔ شکستهٔ آخور برگرفت، شانه راست کرد و گفت:

ـ تو را خدا نگاه کن! آخر همچه روزهایی هم وقت مردن است، بگو!

خاکی هیچ نگفت. زن گودرز همچنان نشسته پای آخور، سر نهاده نزدیک سر پدر، خوابش برده بود. بلخی زیر بازوی زن را گرفت و او را بلند کرد. خاکی فانوس را از دست بلخی گرفت تا او بتواند به یاری دو دست، زنش را از در بیرون برد. بیرون در، بلخی به رفیقش اشاره کرد که زنجیر در را در زلفی‌گیر بدهد و خود، همسرش را سوی در اطاق برد تا سر جایش بخواباند. خاکی تا نزدیک تختگاهی دم در همراه رفت و همان‌جا ماند. بلخی، فارغ از برجا خوابانیدن همسرش، بیرون آمد و گفت:

ـ نگذاشتم بچه‌ها ملتفت بشوند. برویم بلکه باباگلاب را بیاوریم بالاسرش ذکری چیزی بخواند تا صبح.

خاکی همراه بود. از خانه بیرون رفتند. در کوچه، بلخی دمی درنگ کرد و نگاه سوی خانهٔ کربلایی خداداد، گفت:

ـ هنوز هم دلم می‌خواهد می‌توانستم به این قدیر بفهمانم که از ما به دل نداشته باشد؛ می‌توانستم به‌اش بفهمانم که دستهای دیگری او را از درو واگردانیدند. خودش هم این را می‌داند. اما آدم کج‌خیالی‌ست. تا بد باشد، فکر خوب را به کله‌اش راه نمی‌دهد. برویم!

قدیر در به روی ایشان نگشود.

«آی ی ی ... برادر! این دانه‌های گندم، زبان دارند! قهر و خشم و عقوبت!»

بخش بیستم

بند یکم

قدیر کربلایی‌خداداد، خودش را از علقر بام روی سینه پیش کشانید، دستها را بر لب بام چلیپا کرد، چانهٔ تیزش را بر پشت دست نهاد و چشم به جمعیت درون حیاط دوخت؛ با حس و نگاهی که خود نمی‌شناخت آیا دردمندانه است، کینه‌توزانه است یا دریغمندانه. بس خاموش و سخت و سمج، به سان شب و سنگ. پی و عصبها کشیده و آرواره‌ها بر هم چسبیده. بیش از هر حس و حالی، خود را به دور و بیگانه و نگاه خود را آمیخته به زهر تسخر و تحقیری نهفته در بطنِ دوداندود می‌یافت. بیزار و در عین حال، کنجکاو. دردِ به دور از دیگران بودن، آغشته به تحقیر همان دیگران، یا میل شعله‌ور اما حسرت‌بارِ در میان دیگران بودن و در میان دیگران نبودن. ثقل ستیز و گره‌کور خودستیزی. بیزار و کنجکاو؛ تحقیرشده و محقرشمار. پرنفرت و به حسرت. انزجار و شوق سرکوب‌شده. شوق و انزجار. میل به بودن و گریز از بودن. بهانه‌جویی، بهانه‌جو، پررنج، کینه‌ورز و در همه حال، خودشکن. شکسته. دل به نفرت و تحقیر و انزجار و حسرت، شکسته. ناکام و کینه‌توز و بیگانه. بیگانه با خود، بیگانه با خانه، بیگانه با خانمان، بیگانه با برادر، با پدر، با کسان و هَمالان، بیگانه با دیگران، بیگانه با قلعه‌چمن و مردم قلعه‌چمن، از دوست تا دشمن. پس، دشمن. از آن بر مرز بیگانگی، مگر از دیوانگی و به دیوانگی، چندان درنگ نتوان کرد. که یا به خویشی پای بایست برداری، یا به خصومت دست بایست برآری. اکنون، خصومت. خصومت حتی با

گودرز بلخی. که بلخی به قدیر، از خود وی به خود، هرگز نزدیک‌تر نبود.

ــ ما ... ما چیزی نداریم تا بخواهیم از چشم این و آن قایم کنیم. احتیاجی هم به این لاپوشانی‌ها نداریم. چون در این قلعه‌چمن ــ بی‌ادبی هم می‌شود، ببخشید ــ آدم شب زیر سقف خانه‌اش بگوزد، فردا صبح همهٔ اهالی از آن آگاه می‌شوند. پس دیگر لاپوشانی برای چی؟ مثلاً کی هست در این آبادی که من را نشناسد؟ از دوست و از دشمن، کی هست که گودرز بلخی را نشناسد؟ پس برای چی باید لاپوشانی کنیم؟ شتر که نمی‌خواهیم بدزدیم، ما! بر عکس، می‌خواهیم جای شتر دزدیده‌شدهٔ خودمان را پیدا کنیم. در حقیقت، ما می‌خواهیم دزد را، دزد اصلی را پیدا کنیم و به دیگران هم نشانش بدهیم، رئیس دزدها را!

فقط عبدالحسین مورچه و بابقلی بندار نیامده بودند؛ به نگاه قدیر نمی‌آمدند. نبود. دیگر مردم، آنکه پای رهوار داشت، از دوست و دشمن درون حیاط بی‌در و پیکر خانهٔ گودرز بلخی جمع شده بودند. خودی‌ها در روشنایی گله به گلهٔ فانوسها، چهره‌ای نمایان داشتند و دیگران اما رغبتی به بروز حضور خود نشان نمی‌دادند و در سایه‌روشن کنج و کنار حیاط، گنگ و گم بودند؛ مگر شیدای بندار که همچنان شانه به دیوار داده بود و دستها و بازوها را در هم انداخته بود و با نگاه خام و خودنمایانه‌اش درون جمعیت پرسه می‌زد، بی‌آنکه چشمهایش بتوانند کس یا چیزی را به دقت بشناسند و به جای آورند، از رعب و هوای جمعیت.

ــ به دنیا می‌آییم، روزگار را با فلاکت می‌گذرانیم، عمرمان را تمام می‌کنیم و عاقبت، وقتی که داریم نفس آخر را می‌کشیم یادمان می‌آید که یک بار هم حتی شهدی از این باغ دنیا نچشیده‌ایم. سهل است که وقتی داریم نفس آخر را می‌کشیم، یادمان می‌آید که نفهمیده‌ایم برای چی در این دنیا پا گذاشته‌ایم، برای چی این‌همه فلاکت کشیده‌ایم و بعد از ما بچه‌هایمان چرا باید باز هم همان فلاکت را بکشند. عموی من، پدرزن من پیش از مرگش، شب درو مرده بود؛ شب اول درو. خدا بیامرزد همهٔ رفتگان شما را، وقتی داشت می‌مرد، من دیدم و فهمیدم که پیرمرد به این فکر افتاده بود و شنیدم که با خودش از همین مطلب حرف می‌زد. از آن شب، این فکر، این فکر که «این‌همه فلاکت و نابسامانی برای چی؟» یک‌دم من را آسوده نگذاشته. من ... یک دروگر ...

موسی چای می‌گردانید و میرزای دلاک، بیخ اجاق و نزدیک کتری‌ها نشسته بود و سیگار می‌کشید. قدیر کربلایی‌خداداد فقط نوک سیگار و گل ته کلاه نخی او را می‌توانست ببیند. عباسجان لب گودال نشسته بود و قدیر می‌دیدش که پاچهٔ تنبان موسی را گرفته و از او می‌خواهد که یک پیاله چای دیگر برایش بیاورد:

ــ بارک اللّه، استاد موسی!

شیدا باز هم به رخ‌تر می‌نمود. او باز هم ایستاده بود، اما اکنون پابه‌پا شده و تمام کتفش را به دیوار چسبانیده بود و دستها همچنان چنگ انداخته در بازوان، راست در نیمرخ بلخی نگاه دوخته، لب زیرین به دندان گرفته بود.

بلخی به سخن ادامه می‌داد:

ــ سرتان را درد نمی‌آورم. من حرف‌زدن بلد نیستم. چه چیزی بلدم که دومیش حرف‌زدن باشد! اما غرضم اینست که بگویم درو دارد تمام می‌شود و خرمن‌کوبی شروع شده. چهار صباح دیگر گندم پاک‌کرده دست می‌دهد. گندم را می‌خواهند از سر خرمن یکراست ببرند به زعفرانی، یا نمی‌دانم کجا، و انبار کنند. من اینجا می‌خواهم این معنا را واگوی کنم که... که ما، که ما مردم قلعه‌چمن مگر دزد هستیم که می‌خواهند گندم پاک‌کرده‌مان را از سر خرمن بار کنند و به انبارهای دیگر ببرند؟ تا حالا شده که ما مردم، یکی از ما مردم نگاه چپ به مال دیگری بکنیم؟ شده که ما مردم از دیوار خانهٔ کسی بالا برویم؟ شده که یک پیخ کاه از انبار اربابی، از خرمن اربابی، یا از دشت اربابی حرام ـ حلال کرده باشیم؟ شده؟!

ــ نه!

ــ پس کی در این قلعه‌چمن دزد است؟ دزد کیست؟ غیر از این است که خودشان از خودشان به رَم هستند؟ غیر از این است که دزدها هستند که دیگران را دزد می‌شمارند؟ غیر از این است؟!

ــ قربان کلامت!

بلخی ادامه داد:

ــ من ... من یک دروگرم. یک آفتاب‌نشین دست‌به‌دهانِ دروگر. من چند سر عائله‌ام و نان‌خور زیاد دارم. من مزد دروگری‌ام را یکجا می‌خواهم؛ سر خرمن! من یکی از آنهاش نیستم که بگذارم مزد زحمتکشی‌ام را بار کنند و ببرند هر جا که دلشان

می‌خواهد برای خودشان انبار کنند، تا بعدش من ناعلاج شوم توبرهٔ گدایی به شانه‌ام بیندازم و راه بیفتم دنبال حق خودم و آن را گدایی کنم. یک بار زحمتش را کشیده‌ام و یک بار هم گدایی‌اش بکنم! رعیتها هم همین‌طور! آنها پیغام داده‌اند که باید برویم دم رباط زعفرانی و به نوبت، آن هم نه به یک نوبت، به چهار نوبت مزدمان را از کدخدای زعفرانی بگیریم! چرا از کدخدای زعفرانی؟ در قلعه‌چمن کار کنیم و برویم مزدمان را از زعفرانی بگیریم؟! چه حکمتی در این کار هست که ما ندانیم؟ ما از آن سگها که در خانهٔ خودشان هم زور دارند نیستیم، چه برسد به اینکه در خانهٔ دیگران! ...

بلخی سر به چپ خود گردانید، خاکی را به نگاه جست و گفت:

ــ بیا حرف حسابت را بزن تو هم، علی! بیا؛ ورخیز بیا دیگر. بگذار ما هم در عمرمان حرف زده باشیم!

قدیر کلاه خاکی را می‌دید و دیگران به دیدن خود او گردن می‌کشیدند تا او را درون شانه‌های جمعیت به جا بیاورند. موسی به خاکی راه داد تا به سوی بلندی پیشگاه در اطاق گذر کند، بلخی جا را برای او باز کرد و شیدا روی پاهایش جابه‌جا شد و عباسجان همچنان از درون شانه‌های تکیده‌اش برکشیده مانده بود و ستار نگاه از رفت و رفتار علی خاکی برنمی‌گرفت و می‌نمود که نفس‌اش به شماره افتاده است و رخ و نگاه قدیر، با مسیر حرکت خاکی از بیخ دیوار شترخان به روی بلندی پیشگاهی، مایل شده بود.

علی خاکی، رنگ‌پریده و اندکی عصبی، با چشم و چهره‌ای مات و به رنگ خاک، روی تختگاهی دم در اطاق ایستاد و پنداری گرفتار در آزمونی سخت، چشم به جمعیت دوخت. چشم اما نه به چشم و چهرهٔ جمعیت، بل بر بالای سر ایشان، بر توده‌ای انبوه که در چشم او چهره‌ای نمایان نداشتند. شاید هرگز بدین نیندیشیده بود که او نتواند در چشم و چهرهٔ مردمی بنگرد که عمری را با ایشان و در میان ایشان گذرانیده است. کاری گران، گویی پیشاروی او بود. انگشتها را که هم از آغاز در هم قلاب کرده بود، در هم پیچانید، بی‌اراده پلک زد و لبها را که بیش از همیشه خشک می‌نمودند به نوک زبان خیس کرد و ماند که چگونه و از کجا شروع کند.

تاجعلی پشته‌کش که پیش پای شیدا نشسته بود، ته سیگارش را زیر تخت گیوه‌اش خاموش کرد و آب دهانش را قورت داد و پلک بر هم زد. براتعلی سالار رزاق

پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و نوک زبان بر لبها مالید. زاغ‌عبدل خیره به چهرهٔ ملتهب خاکی، با آرنج به گردهٔ تاجعلی کوبید و گفت:

ـ شرط می‌بندم که زبانش قفل شده؛ شرط!

دلاور دست درون یقه‌اش برد، موهای انبوه روی سینه‌اش را خاراند و نفس رها کرد و دایی قدیر به عبدالحمید قاتمه گفت:

ـ کار هر بز نیست خرمن کوفتن! ورخیز، ورخیز برویم!

دایی قدیر اگر برمی‌خاست و شکنی در جمعیت می‌افتاد، کار شاید آسان می‌شد. این واکنش، شاید تلنگری می‌شد به واتکانیدن ذهن و زبان خاکی؛ اما براتعلی سالار بی‌اختیار دست بر بازوی داور گذاشت و او را بر جای فرو نشسته نگاه داشت و رکود کشنده ادامه یافت و در این میان، علی خاکی که گویی ذهنش خالی از هر خیال شده بود، همچنان بر جای ایستاده بود و از درون در هم چلانیده می‌شد و بی‌قرار و بی‌اختیار انگشتها را در هم می‌پیچانید و لبان خشکش را دم‌به‌دم به زبان تر می‌کرد و آب نداشتهٔ دهان را قورت می‌داد، چنان به سختی که انگار خاک در گلوگاهش گیر کرده است و بدین درماندگی، اندک اندک می‌رفت تا کناره‌های دهانش به لرزه درآیند؛ از آن گونه که طفلی در غضبِ کلان‌تر خود لب‌لرزانک گرفته باشد.

قدیر، چانه بر پشت دست و نگاه به کلاه و شانه‌های خاکی که می‌گفتی کلوخهایی در واریختن هستند، آب دهان قورت داد و پلک بر هم زد؛ و براتعلی سالار رزاق، دندان بر دندان سایید و جویده از درون، به دل گفت:

«یک نفر! یک نفر کاری بکند، آخر!»

شیدا قلاب دست و بازوان گشود و انگشت شست به تسمهٔ کمربند گیر داد و گره دستمال ابریشمی گردنش را شل کرد و چهره‌اش خودبه‌خود گشاده شد و آن اخم پیشانی و آژنگ ابروان دور شدند و نگاهش نمایی دیگر یافت به نشانهٔ چیرگی؛ از آن مایه که انگار می‌رفتند تا آخرین رمق مرد اززبان‌افتاده را به نیروی خود در هم بشکنند.

ـ بگو! به همه بگو، علی! ما قسم خورده‌ایم!

خاکی کنار شانهٔ خود به بلخی نگاه کرد، بلخی بازوی او را سخت در چنگ فشرد و بازگفت:

ـ پروا مکن، بگو! بگو! ما هم کم نیستیم؛ ما بیشتریم!

خاکی روی از بلخی برگردانید، بار دیگر آب دهان قورت داد و بی‌توان مهار لرزهٔ کنارهٔ لبها، به دشواری زبان گشود:

ــ ما قسم خورده‌ایم. ما همقسم شده‌ایم که کار را... که کارمان را ــ امید به خدا ــ خودمان پیش ببریم. من... من هنوز... من هنوز... از میان جمعیت، براتعلی سالار فریاد زد:

ــ حرف بزن مرد! از علم لَدُنّی که نمی‌خواهی حرف بزنی! حرف خودت را بزن؛ حرف دل خودت را! زبانت را باز بگذار و بگذار حرفهایت بیایند بیرون! حرف بزن! بگو!

خاکی نم کنج چشمها را به سینهٔ زبر دستها پاک کرد و گفت:

ــ من... من دوازده سال است که روی زمین اربابی کار می‌کنم. شما همه‌تان من را می‌شناسید. من... من حاضرم دست روی قرآن بزنم، من حاضرم دست روی برکت خدا، دست روی سر بچه‌ام بزنم و قسم بخورم... من قسم می‌خورم؛ بچه‌هایم جلو چشمم پرپر بزنند اگر در حرفم یک گندم دروغ باشد. قسم به این سوی چراغ که من در همهٔ این دوازده سال، در همهٔ این سالها یک دانه جو یا یک پر کاه در مال اربابی حرام ـ حلال نکرده‌ام. همه‌تان، شما... من را می‌شناسید. رفیقهای دشت و صحرای من، من را می‌شناسید. الان هم بیشترشان اینجا هستند و شاهدند، می‌توانند همین‌جا شهادت بدهند که من هم در کار... هم در اینکه چشم و دلم هیچوقت به مال اربابی، به مال هیچکس نبوده. هیچوقت هم بارکار خودم را روی شانهٔ رفیقهایم نینداخته‌ام؛ همیشهٔ خدا هم... دلم خواسته که محصول بیشتری بار بیارم، اما... اما...

موسی پیاله‌ای آب، دست به دست رسانید به دست خاکی. خاکی زبان و گلو تازه کرد و ادامه داد:

ــ حالا... حالا درمی‌آیند و به من می‌گویند که بیلت را از دم آب وردار! به من می‌گویند برو به خانه‌ات بنشین! مثل آب خوردن است برایشان. راست راست به آدم نگاه می‌کنند و می‌گویند که از فردا نان مخور! که دهانت را ببند و نان مخور! پس حق نسق من چی می‌شود؟... حالا هم می‌خواهند گندم پاک کرده را از اینجا بار کنند و ببرند به انبارهای زعفرانی، بعدش هم من دنبالشان باید بیفتم و بروم طلبم را، مزد رعیتی سالم را سه من ـ پنج من بگیرم و آرد بکنم بدهم نان‌خورهایم بخورند! برکت

همچو گندم و آردی کجاست؟ تا برسانی به پای تنور، نصف شده! علاوه بر این باید یک جفت پاپوش هم در راه قلعه‌چمن ـ زعفرانی پاره کنم. این‌هم به جای پانزده درصد سهم رعیت و عمران. خانه‌هامان دارد روی سرمان خراب می‌شود. بچه‌هامان تُنبان به پایشان ندارند. از چرک و کثافت دارند خنازیر می‌گیرند. اما ... آنها گوششان بدهکار نیست، نه به حرف ملت نه به حرف دولت. پس این پانزده درصد چی شد؟ پس این عمران چی شد؟ پس این حرف و گپها برای چی بود؟ نه! نه‌خیر آقا! من یکی مزد سالانه‌ام را همین‌جا می‌خواهم؛ سر خرمن! از یک دانه گندمش هم درنمی‌گذرم! تا سهم رعیتی من و سهم پانزده درصد من را به تمام و کمال، یکجا و همین‌جا ندهند، خونم هم اگر ریخته بشود و بچه‌هایم هم یتیم بشوند، من نمی‌گذارم که یک جوال گندم بار خر اربابی کنند از سر خرمن! به علی‌بن موسی‌الرضا که بچه‌هایم را میان تل آتش می‌اندازم!»

«آتش ... هوم، آتش!»

قدیر کربلایی‌خداداد نیش گشود و زیر زبان نجوا کرد و بی‌اختیار سر به نفی جنبانید. نفی، نفی. نه، او نمی‌خواست تابع چنین حرف و سخنهایی بشود. مجال هم نمی‌خواست بدهد به اینکه عواطف نهفته‌اش زیر تأثیر حرف و سخنهایی از این مایه قرار بگیرد. نه، حتی به خود میدان نمی‌داد تا کمترین پیوندی با حقانیت آنچه که در امثال علی خاکی بروز می‌یافت، احساس کند. نه یکدلی و نه یگانگی. خود را نه با خاکی یگانه می‌دید و نه با دیگران؛ حتی با آفتاب‌نشینان. نمی‌خواست هم که خرج و دخل و ضرر خود را با ایشان یکی کند. گذشته از این، این‌همه را قدیر، بازی می‌شمرد؛ یک بازی مسخره:

«گیرم که مزد سالانه‌ات را هم یکجا و اینجا گرفتی؛ چه دردی از تو درمان می‌شود آدم ساده!»

که نومیدی و کینه، به حدّ در قدیر خانه گرفته بود:

«هم خودتان را داو ـ دستگاه کرده‌اید، هم ده تا فلک‌زدهٔ دیگر را؛ خرهای خدا! به این یکیشان نگاه کن!»

قویون، رعیت شورابی می‌رفت تا جای خاکی را بگیرد:

ـ حق نیست که مهمان، حرف به صاحبخانه بزند. من مهمان هستم اینجا.

صاحبخانه شمایید. اما چون همدردیم، یکی دو کلام می‌گوییم من هم.

قدیر، خسته و بی‌اشتیاق، بی‌کمترین اثرپذیری از آنچه تاکنون شنوده بود؛ چانه از پشت دستها برداشت و تن واپس کشانید و پشت به شکم گنبدی بام داد، دستها بر دنبهٔ سر پنجه کرد، پلکها فرو بست و روی در آسمان به تأمل ماند. دیگر چیزی نمی‌دید؛ نه حیاط خانهٔ بلخی و نه مردم گردآمده در آن. آنچه می‌دید، بس درگمان و خیال بود؛ واقع آن بود که می‌شنید، نه به میل تاگوش فرا دهد، بلکه به بی‌التفاتی و بی‌تفاوتی گوش بر گذر کلمات گذارده بود، در اندیشهٔ خود و کار خود؛ و آنچه اکنون بر شنوایی قدیر می‌گذشت، حرف و سخنهای قویون، دهقان شورابی بود که فارسی را به گویش خراسانی همان‌قدر بد بیان می‌داشت که آذری را در گویش ترکی خراسانی:

«... هم گدا. آب می‌دهیم زمین را، شخم می‌زنیم آن را و می‌کاریم و مثل امامزاده دور زراعت می‌چرخیم و مراقبت می‌کنیم. وقت برداشت هم جمع می‌کنیم و می‌کوبیم و غله را آماده می‌کنیم تا خرهای اربابی بارکنند و ببرند انبار. این کارکه شد، تازه‌گدایی ما شروع می‌شود. دیگر باید عرق و آبرو بریزیم جلو مباشر و ناظر و طلب خودمان را با خواهش و تمنا، ریزه‌ریزه بگیریم. اما آدم ... بعد از یک سال زحمت، دلش می‌خواهد که چشمش به ده من بار بیفتد آخر! ما رعیتها ...»

«باز هم از همان مایه حرفها!»

قدیر قلاب پنجه‌ها از پس سرگشود و پلکها را باز کرد و بی‌قرار، پشت از شکم بام برگرفت و دستها را به دور زانوها چمبر کرد و به پیش رویش خیره ماند. خاری انگار در چشم داشت و خلواره‌ای آتش، درونش را بی‌تاب می‌داشت. یک جور اضطراب که در آتش کینه‌ای بی‌امان می‌سوخت. باید برمی‌خاست و راه کار خود می‌گرفت، اماکنجکاوی بی‌موردی مانع رفتن او می‌شد. گویی تا پایان کار آنچه درون خانهٔ بلخی جریان داشت، باید می‌ماند و ناظر می‌بود. از آنکه به هر وجه، برپا داشته‌شدن چنین مجلسی در قلعه‌چمن، حادثه‌ای به شمار می‌رفت که او، قدیر کربلایی‌خداداد، با همهٔ بیزاری و بی‌پیوندی خود، نمی‌توانست بر آن چشم بپوشد و از آن بری بماند. پس به ناچار مانده بود و به ناچار می‌شنید، هرچند نظر و قضاوت خود و لاجرم عزم و تصمیم خود را تغییرناپذیر می‌یافت نسبت به آنچه گفته می‌شد

و نسبت به آنچه بنا بود به کار زده شود:

ـ «جمعاً نوزده نفر رعیت هستیم ما که یک از پنج، سهم می‌بریم. یعنی ما نوزده نفر یک سهم از محصول می‌بریم و مالک که یک نفر است، چهار سهم. صد من غله را که در نظر بگیریم، ما نوزده نفر بیست من سهم می‌بریم و اربابمان یک نفر، هشتاد من! می‌شود این‌جور که من و نان‌خورهایم یک من از صد من می‌بریم، و ارباب من هشتاد من از صد من. انصاف را تماشا کن! در عوض، من یک نفر در همهٔ سال کار و بیگاری می‌کنم، اما ارباب ما از سر و ته املاکش فقط در سند مالکیتش خبر دارد. علاوه بر این از امسال حکم کرده که مزد دشتبان را هم از خرمن بدهیم، یا اینکه خودمان نوبتی دشتبانی هم بکنیم. لابد از سال نو، مزد خرکار و چوپان و کدخدا را هم باید ما بدهیم؟! به این هم اگر ما راضی بشویم، گمان ندارم که او راضی باشد. علاوه بر این، ما را سال به دوازده ماه محتاج دست خودش نگاه می‌دارد. در حقیقت ما را کرده است بنده و عبید خودش. برای اینکه همیشهٔ خدا دست ما را زیر سنگ خودش داشته باشد، ما را محتاج نگاه می‌دارد. یک‌طوری محتاج که ما یک وعدهٔ سیر، یک شکم سیر هم نتوانیم بخوریم. یک‌طوری محتاج که ما جرأت نکنیم به او نگاه کنیم حتی. دیگر ...»

قدیر برخاست و به طرف کوچه دور شد و آنجا، لب بام نشست و گوش به صدای آب داد. اما چندی نکشید که صدای دست کوفتن‌های جمعیت، همراه با خنده و خوش‌طبعی خیاط خانهٔ بلخی را از جا برداشت و در پی آن، قدیر صدای لالا را شناخت که به حرف درآمده بود:

ـ «یک چیزی هم از ما بگویید؛ از ما خوشه‌چین‌ها!»

ـ «خودت؛ خودت بگو لالا. خودت که داری می‌گویی!»

ـ «می‌گویم. چرا نگویم؟ مگر من زبان ندارم؟ اوّلاً که ما هم باید بتوانیم، باید حق داشته باشیم درو کنیم، هر کداممان که می‌توانیم. دوم که ... حالا که ما خوشه ورمی‌چینیم، دروگرها باید یک کمی دست‌ودل‌بازتر پی‌رند بزنند. مروارید که نمی‌خواهند از دم داس‌شان زمین بریزند. یک کمی جرأت و مردانگی داشته باشند و ده تا کله خوشه بریزند دنبال سرشان تا ما مجبور نباشیم ازدست همدیگر بدزدیم. سوم هم اینکه بعضی‌ها این‌قدر حلال و حرام به رخ ما نکشند، چون که ما خوب

می‌دانیم که خودشان این دارایی‌ها را با عرق جبین سر هم نکرده‌اند. ما که می‌دانیم این دارایی‌ها از راه حلال سرشان یک جا جمع نمی‌شود. چرا فقط نوبت به ما که می‌رسد دعوای حلال و حرام پیش می‌آید؟! لابد مال حرام، وقتی که یک‌خوشه یک‌خوشه باشد، حرام حساب می‌شود؛ اما وقتی که خرمن خرمن باشد حرام حساب نمی‌شود؟ ها؟ ... ها؟!»

قدیر بار دیگر به لب بام کشیده شده بود و اکنون می‌دید که لالا در میان هیاهو و دست کوفتن‌های جمعیت دنبه ورمی‌تاباند و می‌رود تا خود را به زنهایی که نزدیک دیوارخرابهٔ ورودی خانه، جمع ایستاده بودند برساند.

ـ رحمت به آن شیری که خورده‌ای، لالا!

ـ حقّا که بارک‌الله، لالا!

ـ هورا ... هورا ... لالا!

شیدا همچنان ایستاده بود و به زنها که لالا را در میان خود گرفته بودند می‌نگریست. دایی قدیر سرش پایین بود و قربان‌بلوچ، دهانش همچنان می‌خندید و دندانهای سفیدش پیدا بود و گودرز بلخی، دست دهقانی غریبه را به دست گرفته بود، او را شادمانه به بلندی جلو در می‌کشانید و با یک دست جمعیت را به آرامش وامی‌داشت:

ـ گوش بدهید، گوش بدهید. حالا ... از طرف اتحادیهٔ بلوک شامکو.

قدیر دیده شد. قربان‌بلوچ او را دید. عباسجان هم او را پایید. دیگر لب بام نمی‌توانست بماند. یا باید گم می‌شد یا اینکه از دیوار پایین می‌خزید و به جمعیت می‌پیوست. هر چه و به هر طریق، آنجا نمی‌توانست بماند. دهقان شامکانی به حرف درآمده بود و دایی قدیر برخاسته بود و می‌رفت که از لابه‌لای جمعیتِ نشسته، خود را به سوی درِ کوچه بیرون بکشاند. قدیر روی گردانید و رفت تا از راه آمده، خود را به کوچه فروخیزاند. آنجا می‌توانست تصمیم به رفتن یا نرفتن بگیرد. صدای مرد شامکانی، در آرامشی که برقرار شده بود، شنیده شد:

ـ «دودستگی، برادرها، دودستگی این بلایی‌ست که این روزها، اربابها بیشتر به آن دامن می‌زنند ...»

قدیر دیگر نشنید، خود را به کوچه انداخت و کنار دیوار پشت خانهٔ بلخی ماند.

در دم، دایی‌داور از خانهٔ بلخی بیرون آمد و در حالی که بال و خشتکش را از خاک می‌تکانید به کوچه راست شد. قدیر همچنان بیخ دیوار، در سایهٔ شب ایستاده بود. دایی‌اش آمد، از برابر او گذشت و رفت و قدیر راه خانهٔ بلخی را پیش گرفت و نزدیک در، کنار دیوار خرابه و پشت سر زنها، ایستاد. صدای دهقان شامکانی آشکارا شنیده می‌شد:

ـ «... بالاخره در هر ده و آبادی‌ای یک اختلافی هست. یک بهانه‌ای هست. یک آتشی زیر خاکستر هست. اربابها همان آتش زیر خاکستر را می‌جرقانند و هیزم رویش می‌ریزند و بادش می‌دهند. خلاصه‌اش که در هر جایی می‌خواهند یک جنگ حیدری نعمتی راه بیندازند و سر ما را به چوب کشیدن روی برادرهامان گرم کنند! یکی از کشته‌شده‌های این‌جور دعواها در بلوک جغتای، یک زن پابه‌ماه بوده. حالا دیگر حساب بقیهٔ کار را بکنید خودتان!»

قدیر، بیخ دیوار خرابه، گرگی نشست به رسم کردن خط و دایره‌ای بر خاک به رسم سرگرمی؛ صدا عوض شد و قدیر به جا آورد که باید این غضنفر هاشم‌آبادی باشد که ستار با خود به قلعه‌چمن آورده است:

ـ «ما را مثل گوسفند سلاخی می‌کشانند پای صندوق‌های رأی! این چه معنایی می‌دهد؟ اصلاً ما چه می‌شناسیمشان؟ تازه، گیرم که بشناسیمشان! آنها کجا و ما کجا؟ ما را سنگ پله می‌کنند تا از روی پشتمان بالا بروند و چه و چه و چه. معنای همچین کاری چیست که ما می‌کنیم؟ ها؟ معنایش ملعبهٔ دست دیگران شدن نیست؟ به جای اینکه بشویم مایهٔ دست این حقه‌بازها، چرا برای کارهای خودمان قدم پیش نگذاریم؟! اتحادیه ...»

غضنفر هاشم‌آبادی را بیشتر مردم بلوک می‌شناختند. مردی ریزنقش و تیز و بز، با مایه‌ای مهیا به جوش و خروش و پرخاش. او، در جای خود یکی از سر و ـ زبان‌دارترین مردهای سالها شناخته شده بود و خود را به تمامی در گرو مدعایش گذارده بود. هم بدین سبب، کدخدایان و ژاندارمها، غضنفر هاشم‌آبادی را یکی از افروزندگان این «داو ـ دستگاه» ها می‌شناختند:

ـ «... بارها مفت‌خورهایشان را فرستاده‌اند تا بیندازند به جان من. برای چی؟ برای اینکه حرف حق را می‌گویم. باید بگویم. باید گفت حقیقت را. تا کی باید

سواری بدهیم؟ حرف خودشان را هم قبول ندارند. مگر لایحهٔ این پانزده درصد را خودشان در مجلسشان نگذرانده‌اند؟ اما هر کدام وقت سُلفیدنش هزار بهانه می‌تراشند. انگار می‌خواهند بزایند وقت حق‌دادن. اما باید بدانند که ما آن را می‌گیریم. تمام حقمان را می‌گیریم. ما مطالبه داریم. طلبکاریم. حواستان هست؟! ما در قلعهٔ خودمان به‌اشان حالی کرده‌ایم که اینجا سر گردنه نیست که فصل به فصل بیایید غارت کنید و بروید. چه حرفها! سال تا سال می‌روند دنبال دادن غربیانشان و ... همین که محصول دست می‌دهد، مثل علف از زمین سبز می‌شوند. مال ما که ــ قربان خدا بروم ــ با تاجر می‌آید سر محصول و همان‌جا در جا فروش می‌کند و پولهایش را می‌برد به داو قمار و کارهای دیگر. البت از این به بعد باید جلوشان را گرفت. دوروبر خانهٔ مردم که عشرت‌خانه نیست! ورمی‌خیزند می‌آیند لب آب قالیچه می‌اندازند و مطرب می‌آورند و می‌نشینند به عیش و نوش. ما را هم فلان خودشان حساب نمی‌کنند، بلانسبت جمع. همین‌قدر بگویم که ما حق خودمان را می‌گیریم. چون که حق گرفتنی‌ست. حواستان هست؟! اتحادیه ....»

ــ شیرین‌زُبانی می‌کند! شیرین‌زبانی می‌کند!

قدیر به صدای خف بندار، سرش را بالا آورد و نگاه کرد. آن‌سوی جوی آب، آتش سیگار بندار برق می‌زد و کنار شانه‌اش ــ به نظر ــ سیدتلفنچی ایستاده بود و پا به پا می‌کرد:

ــ حالا برویم؛ خونشان داغ است. شر راه می‌افتد.

در براه‌شدن، بندار دندان جرانید و گفت:

ــ ببین چه کون‌برهنه‌هایی زبان باز کرده‌اند و دارند دُرفشانی می‌کنند. ببین چه کون‌برهنه‌هایی! یادت به‌خیر، رضاخان؛ سپهسالار! کجایی که مردم از ترسشان بغل زنهاشان هم تنشان بلرزد!

قدیر روی از رفتن بندار گردانید و باز به خود شد. لحن غضنفر هاشم‌آبادی، بیش از پیش تندی گرفته بود:

ــ «ما را می‌ترسانند. ما را از هر چیزی می‌ترسانند. از چی باید بترسیم ما؟ خاک بر سر ما که از پس امنیه‌های تلنگ‌دررفتهٔ آنها نتوانیم ور بیاییم. چطور وقتی که خودمان با خودمان دعوا می‌کنیم چوب‌زن‌های نمرهٔ یک هستیم همه‌مان، اما با دیگران

اگر دعوامان بیفتد دست و پایمان فلج می‌شود؟ که یعنی ما چوبهامان را برای سر و کلهٔ خودمان تراش داده‌ایم؟ که چوبهای ما فقط می‌توانند سر و کلهٔ خودمان را بشکنند؟! ای خاک بر سر ما!... خودم درآمدم و به اربابمان گفتم اگر باز هم بخواهی برایمان گربه‌رقصانی کنی، دسته‌جمعی می‌ریزیم و می‌کشیمت. خیال می‌کنی چی گفت؟ هیچ چیز نتوانست بگوید. لال شد؛ لال! سرش را انداخت پایین و مثل مرده‌ها رفت طرف کالسکه‌اش. اتحادیه ...»

برای غضنفر دست زدند و هورا کشیدند. قدیر پنجه‌هایش را در هم قلاب کرد و واپس شکاندشان؛ و شنید که از میان جمعیت صدایی برآمد:

ــ «شیرت حلال، غضنفر! بگو! بگو!»

قدیر شنید که غضنفر سینه صاف کرد و گفت:

ــ « حیف که نمی‌توانم این خط‌ها را بخوانم و اینجا روشن کنم که موضوع چیست و از چه قرار است. چه کنم؟ آخر، کی گذاشتند که ما به مکتب برویم؟ کی گذاشتند که ما به مدرسه برویم؟ کی گذاشتند که ما سرمان واجنبد و چشم و گوشمان باز شود؟ کور بارمان آورده‌اند و حالا هم می‌خواهند که کر باقی بمانیم. آدم به حال خودش گریه‌اش می‌گیرد. قسم به همین سوی چراغ که حاضرم نصف مزد زحمتکشی‌ام را بدهم تا بچه‌ام یاد بگیرد که چه‌جور بخواند و چه‌جور بنویسد. اما خودشان، بچه‌های خودشان که کله‌هایشان پر پیه است با نیش چاقو نمره از مدیرهاشان می‌گیرند یا با پیشکشی ماست وقیماق و خربزه و بره و بزغاله. شاهد دارم. شاهد حاضر دارم. همین‌جا. آقای سمرقندی خودمان مدیر است و با ما آمده تا این ورقه را برایمان معنی کند. همه‌اش اینجا نوشته.»

قدیر برخاست و خود را از دیوار خرابه بالا کشانید، یال دیوار را همچون گربه‌ای چهاردست‌وپا پیمود و روی بام، طوری که بتواند آقای سمرقندی را ببیند، چمباتمه زد.

ــ من یک معلم هستم، آقایان. از اینکه می‌بینم روستای شما، مثل قاطبهٔ روستاهای کشور ما، هنوز از داشتن یک مدرسهٔ سه کلاسه هم محروم است قلباً غمگین هستم و با شما احساس همدردی می‌کنم. کشور ما مردان و حتی زنان بزرگی را در دامان خودش پرورش داده بوده است. اگر چه کمتر کسی از آن بزرگان هم از تیغ

جلادان در امان بوده است. اما امروزه حتی مجال نمی‌دهند تا چنان بزرگانی بار بیایند و پرورش پیدا کنند. پیشاپیش، آنها را به تیغ جلاد می‌سپارند. در دوران ما، یکی از این بزرگان تاریخ، دکتر ... بود که کارش معلمی بود. شاید این اسم و اسمهای دیگر، به گوش شما ناآشنا باشد. همین‌طور است. اما بالاخره ما باید با افتخارات خودمان آشنا بشویم؛ هر چند چنین آشنایی‌هایی به مذاق آقایان خوش نمی‌آید. اما کدام کار ما هست که به مذاق آقایان خوش بیاید؟ یکی از هزاران جنایت این آقایان همیشه این بوده که مردم را از خودشان و از افتخارات خودشان دور و غریبه نگاه دارند. همیشه کارشان این بوده که تخم عداوت و کینه در میان مردم بپاشند. کینه و عداوت مردم به خود مردم. جهل و فقر و فساد و تباهی ...»

به راستی که آقای سمرقندی، خود در چشم مردم قلعه‌چمن غریبه می‌نمود. دست کم، قدیر او را چنین می‌دید و هم از آغاز سخن، پیش از آنکه گوش به آنچه او می‌گفت، داشته باشد، چشم به ریخت و قوارهٔ مرد غریب داشت. ریخت و قواره‌ای که رختهایش به تنش گریه می‌کردند. یک نیمتنهٔ گشاد راه‌راه، با گره ریز کراواتی که پایین‌تر از سیبک زیر گلویش، در قاچ لبگردان یقهٔ پیراهنش جا افتاده بود و لبگردان‌های پیراهنش به گوشهای فروافتادهٔ خرگوشی خاکستری می‌مانستند. شلوار قهوه‌ای گشادی هم به پا داشت که سر زانوهایش انگار باد افتاده بود و پاچه‌هایش روی پاپوش‌هایش را می‌پوشانید و موهای سرش را پنداری با مایهٔ آب‌نبات قیچی روی هم چسبانیده بود. سبیلهای کوتاهی پشت لب داشت، درست زیر سوراخهای بینی، و چانه‌اش به نظر کوتاه‌تر از معمول، می‌آمد. تنش تکیده و لاغر بود و سرشانه‌های نیمتنه‌اش پایین افتاده بود و درون آستینهای گشاد نیمتنه، به جای بازوها، گویی دو نی قلیان گاه به‌گاه تکان می‌خوردند و به وقت سرفه کردن، کفچه‌های شانه‌اش بیرون می‌زدند و گردن درازش درون شانه‌ها گم می‌شد و مرد، به حالت یک مشت فشرده، جمع می‌شد و بازگشوده می‌شد و سخن خود را پی می‌گرفت:

ـ ... نزول‌خواری، نبودن راه، نبودن وسایل، نبودن بذر، نبودن وسایل حفر چاه، نبودن تأمین کار برای دهقانان صاحب نسق، نبودن کار برای خوش‌نشینان، نبودن بهداشت و درمان، بی‌توجهی به صنایع بومی، بی‌توجهی به نوجوانان و کودکان و جوانان، بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی در قبال فرهنگ مردم، ایجاد محیط سوءظن و

بدگمانی، ترویج خرافات، بدنام‌کردن کسانی که به مردم و مملکت خودشان عشق و علاقه دارند، دروغ و باز هم دروغ گفتن به مردم، وعده‌های توخالی و فریب و دغلی، مملکت‌فروشی و جاسوس‌پروری، عقب‌نگاه‌داشتن کشاورزی ما در همان حدود و ثغور دو هزار سال پیش و تحمیق و تهدید مردم، نوکرپروری، تحقیر، خودبینی ...

باز هم سرفه. یک بار دیگر کفچه‌های شانه‌های سمرقندی بیرون زدند و گردن درازش درون دوشهایش گم شدند، چانه‌اش به سینه چسبید و به حالت یک مشت فشرده درآمد. بار دیگر در حالی که آب در حلقه‌های چشمش جمع شده بودند، سرش را بالا آورد و دکمهٔ نیمتنه‌اش را میان انگشتهایش گرفت و گفت:

ــ پوزش، آقایان. ببخشید.

ــ بخوانش آقای سمرقندی؛ بخوانش و معنایش کن!

آقای سمرقندی گویی تازه متوجه ورقه‌ای شده بود که در طول گفتار خود از این دست به آن دست می‌شد. پس ورقهٔ مچاله‌شده را صاف کرد و آن را بالا، نزدیک چشمها گرفت و بلخی در دم فانوس را از دست ستار ستاند و کنار شانهٔ آقای سمرقندی، روی دست نگاه داشت. آقای سمرقندی ناگهان نگاه از کاغذ برگرفت، مشتش را محاذی سر شانه بالا آورد، انگشت سبابه‌اش را چون جوجهٔ نورسی که گردن از آشیانه برمی‌کشد، تیز کرد و با قاطعیتی که به کلام خود می‌داد، گفت:

ــ ده اصل! ده اصل اساسی به عنوان اصول اولیه، جهت بهبود زندگی مردم روستانشین ما، جهت ایجاد زمینه‌ای برای فراهم شدن یک زندگی دهقانی در دهات. ما این اصول را در سال هزاروسیصد و بیست و سه، یعنی در حدود چهار سال پیش تدوین کرده‌ایم و به ملت و دولت ارائه داده‌ایم و اجرای آن را منوط به دخالت مستقیم اتحادیهٔ دهقانی و نظارت نمایندهٔ دولت دانسته‌ایم:

یک! اصل اول: بازخرید املاک بزرگ و تقسیم بلاعوض آن میان دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین.

قدیر به کنارهٔ بام پس خزید، برخاست و نفس راست کرد و شنید که تاجعلی پشته‌کش با صدای تودماغی‌اش پرسید:

ــ معناش کن آقای سمرقندی، معناش کن! کی بخرد و کی تقسیم کند؟ چه‌جوری همچو کاری میسر است؟

قدیر، بر کنارهٔ بام، نه در جهت دیوارخرابهٔ خانهٔ بلخی، خسته و تنگ‌حوصله براه افتاد. اکنون بر بام خانهٔ عبدالحسین مورچه بود و صدای گفت و شنود را در حیاط خانهٔ بلخی می‌شنید:

ـ «اصل دوم!...»

خانهٔ عبدالحسین مورچه مثل گور تاریک و خاموش بود. نه انگار جانداری در آن ـ دست‌کم ـ نفس می‌کشید. از خر عبدالحسین مورچه هم صدایی برنمی‌خاست. پیوسته به بام خانهٔ مورچه، خانهٔ محمدجعفر صدیقه‌ترومبو بود و کنارش دیوار خانهٔ بگردُم که درهایشان از پشت و پناه قلعه، به ردیف درِ آغل بابقلی‌بندار باز می‌شد. مانده به دیوار باغچهٔ یونجه بندار، خانهٔ کوچک یونس خرکار و خانهٔ گدار بود که انگار در هم پیچیده بودند.

قدیر اگرچه می‌توانست بر بام خانه‌هایی که سکنه‌اش اغلب در خانهٔ بلخی سرشان جمع بود، بی‌پروا پرسه بزند، اما یک قد و قدم مانده به دیوار باغچهٔ بندار، لب دیوار نشست تا کم‌کم خود را به کوچه فروخیزاند. اما بدین کار شتاب نمی‌ورزید، گرچه قرار و آرام نداشت. چرا که وقت را به تمهید باید می‌کشت، و می‌کشت. این مجلس و گفت و شنودهایش، و به گمان او ـ این داو و دستگاه و چانه‌زدن‌هایش ـ باید به پایان می‌رسید، و به پایان می‌رسید. از آنکه به گمان قدیر، غریبه‌های امشب، شب را در قلعه‌چمن نمی‌ماندند و تا به جا و مکان خود برسند؛ باید بهنگام راه می‌افتادند. از این‌رو، آن‌کسان که چنین پا و دستگاهی جورکرده بودند، بی‌شک وقت و زمانی معین را هم برایش منظور داشته بودند. با این‌همه، تا ازهم‌پاشیدن مجلس، قدیر می‌بایست سنگینی دشوارگذر زمان را تاب بیاورد. پس بر لب بام خانهٔ گداری، چون جغدی خاموش فرو نشست و نگاه به شب، زانوها را به قلاب دستها گرفت و ماند.

در مقابل قدیر، اندکی بر بالادست، بابقلی بندار و سید تلفنچی لب باریکهٔ تختبام بالاخانهٔ سید ایستاده بودند و قدیر قامت بندار را در پیراهن سفیدش می‌توانست به جا بیاورد. نیز می‌توانست حرف و سخن ایشان بشنود؛ از آنکه بابقلی بندار همچنان در غیظ و بی‌قرار می‌نمود:

ـ... به همین قرار نمی‌ماند؛ دنیا به همین قرار نمی‌ماند. آن بی‌پدرهایی که پای

این غریبه‌ها را به قلعه‌چمن باز می‌کنند، آنها که این «شب‌بازی» ها را براه می‌اندازند، اگر عقل می‌داشتند حالیشان می‌شد که روزگار بر یک قرار نمی‌ماند. همچو بی در و دروازه هم نیست، مملکت. صاحب دارد. این‌جور نیست که هر کون‌برهنه‌ای هر گهی که دلش خواست، بخورد. معلوم‌شان می‌شود. بعدها معلوم‌شان می‌شود. آی ... آی ... رضاخان! یعنی این جوان، پسر توست؟! خودت کجایی؟ مملکت را دارند به آتش می‌کشند؛ سر از گور وردار! سر از ...

پرهیب بندار از لب باریکهٔ تختبام سید تلفنچی ناپدید شد و گمان که در پله‌ها فرو لغزید به بیرون آمدن از تلفنخانه.

قدیر، تا در نگاه بندار خود بنماید، نرم و چالاک، به یک خیز سبک، خود را به کوچه داد و به همراه آب شد، سوی فرودست؛ بی‌التفات صدای برهم‌خوردن درِ خانهٔ تلفنچی و گامهای سید و بندار. راه قدیر، به ناچار، از کنار دیوار و درِ خانهٔ بلخی می‌گذشت. گذشته از این و نیز امید به پایان رسیدن کار مجلس، قدیر باید به نشان ـ دادن خود به مردمی که درون خانهٔ بلخی انجمن کرده بودند، لحظه‌هایی هم خود را در حول و پیرامون خانه، به درنگ وامی‌داشت. از این‌رو، مانده به خانه، پا سست کرد و گوش سپرد. هرچند صدای آقای سمرقندی، نسبت به آن مایه که به سخن آغاز کرده بود، بس بالا گرفته بود:

ــ « ... تقسیم عادلانهٔ محصول بین مالک و زارع، الغاء روابط موجود ارباب ـ رعیتی، تأسیس بانک کشاورزی به منظور کمک به دهقانان بی‌زمین، بهبود وضع روستاها، تأسیس مدارس و مراکز بهداشتی، ساختمان سدها و نیروگاه‌ها، حفر چاههای آرتزین و قنوات، و بالاخره ... سازمان دادن مبارزهٔ مردم روستا علیه مظالم مأموران دولتی و ژاندارم‌ها و مالکان و رباخواران در راه بهبود وضع اجتماعی، و الغاء بیگاری و انتخابی‌بودن کدخدا و ...»

قدیر گذر بندار و سید تلفنچی را از کنار شانهٔ خود، حس کرد و روی نشان نداد. چه نه قدیر رغبت روبه‌روشدن با بندار را داشت، و نه بندار جایی در نزد قدیر به همرو شدن می‌یافت. این بود اگر بندار، دیده و نادیده از قدیر گذشت و قدیر، سر به سخنهای آقای سمرقندی، بر لب جوی آب نشست و پوزخندی بر لب، ریگی در آب انداخت و با خود نجوا کرد:

«باز هم بنال! ... باز هم بنال، مرد خوش‌باور! مرد ساده‌دل! هی ... همیشهٔ خدا قالتاق‌ها و کلاش‌ها ما مردم را بازی می‌دادند. این بار از خودمان مچل‌ترش آمده! این یکی خنده‌دار هم هست! وقتی دو طرف بازی، هر دوتاشان ساده‌لوح و مچل باشند، بازی خنده‌دارتر می‌شود. خوب ... بعدش؟ دنباله‌اش؟»

دنباله نداشت؛ بس هورا و هیاهو.

مردم کم کم باید از خانهٔ بلخی بیرون می‌آمدند. بیرون آمدند. دو به دو، سه به سه، و به هر روی نه تنها، یکّه. قدیر هم برخاست و بر کناره براه افتاد.

ــ بهشتِ بدی نیست! یعنی خود بهشت ست دیگر! زمین بدهند، آب بدهند، مدرسه و مریضخانه بدهند، چراغ برق بدهند، شر مالک راکم بکنند، بلای امنیه و نزول‌خوار را از بین ببرند، چماق ناظر و مباشر را از بالای سرمان وردارند، چاه آب و قنات علیحده هم بزنند، ... دیگر چی کم می‌ماند؟ هیچ والله. قلعه‌چمن که دیگر برای خودش می‌شود بهشت! می‌شود گلستان! مثل یک خواب خوش می‌ماند این، زاغ‌عبدل. تا به حال در هیچ جای این مملکت همچین اتفاقی افتاده؟!

ــ والله... والله... خدا می‌داند!

قدیر در پی زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته‌کش، قدم با قدم ایشان می‌رفت. زاغ عبدل به صدای پای قدیر واگشت. قدیر قدم تند کرد و از کنار شانهٔ تاجعلی گذشت سوی خانهٔ خود؛ که تاب گفتگویش نبود بدین نَمَط. اما شوق تاجعلی پشته‌کش، می‌نمود که او را بی‌قرار کرده است:

ــ تو کجا بودی، قدیر؟ نبودی آنجا؟!

ــ بودم!

ــ بودی؟ شنیدی؟ شنیدی حرفها را؟

ــ شنیدم!

ــ بهشت! بهشت، قدیر! بهشت مگر چیست؟

قدیر پشت در خانه‌شان، زیر طاق ایوان شکسته، بی‌جواب ایستاد و ماند تا زاغ‌عبدل و تاجعلی پشته‌کش بگذرند. سکوت قدیر، مجالی به بروز حس تاجعلی وانمی‌گذاشت. از آن دیگر، زاغ‌عبدل هم دل و حال ایستادن نداشت و می‌نمود بر باور تاجعلی نیست، یا چنان که تاجعلی هست، نیست:

ـ بیا برویم، خانه‌خراب! آب به لِکّام بند نمی‌شود.

گذشتند و دور شدند به راه خانهٔ صنما، خواهر زاغ‌عبدل. قدیر نگاه از رد ایشان برگرفت و بی‌شتاب درِ حیاط خانه گشود، قدم به درون هشتی گذاشت. در را به روی هورا و هلهله‌ای که باز به هوا برخاسته بود، بست و به دست‌آوردن خود و تمرکز خود را، دمی درنگ، پیشانی بر چوب نهاد و ماند. گویی سر آن داشت تا غوغا و هیاهو را، همان‌چه در او مانده بود، از سر خسته بیرون کند. چشم فرو بست و گوش سپرد به بیرون شدن وزوز صداها از سر. چندی هم بدان قرار ماند و پس، سر از در برداشت و از دالان تاریک عبور کرد و بر کنار گودال، پا به سوی درِ انباری‌اش کشید.

صدای بابقلی‌بندار که به گمان، شیدا را به باد تشر گرفته بود، قدیر را دمی بر جای نگاه داشت:

ـ دشت و خرمن‌ها را به امان خدا گذاشته‌اید و مانده‌اید پای نطق و خطابه؟! که چی؟ ببین کدام گوری رفت این تاجعلی؟ بدو گیرش بیار!

قدیر قدم از جای برداشت و دست بر در انبار گذارد و آن را به خستگی گشود و پای به درون نهاد. انبار تاریک بود و قدیر بی‌میل به روشنایی و حتی بی‌اندیشهٔ اینکه توان به کبریتی فانوس را گیراند، درون تاریکی بر لب کرسی نشست و آرنجها را بر زانوها ستون سر کرد و احساس کرد میل آن دارد تا گودی شقیقه‌هایش را با دل انگشتان بفشارد؛ التیامی آنی به دردی موذی.

□

آتش!

آتش در دشت می‌دود، کمانه می‌کند، می‌گریزد، در گودال فرو می‌افتد. بیرون می‌جهد و همه‌جا بر پسلهٔ خود خطی، خطوطی، شیارهایی آتش جاری می‌کند. رعد و برق در خاک؛ تندری پنداری در آتش افتاده است. تندری به هزار شاخه و شکن. پرواز شعله و آتش بر رد و نه‌رد گندمزار خشک تموز. جست‌وخیز شعله بر جوی و بر کناره‌ها و بر میانه. شتاب شعله به سوی خرمن‌ها، خرمنگاه.

جوی‌های آتش، جوی‌های گریزان و سرآسیمهٔ آتش به مانند غیژگرفتن همهٔ ستارگان، می‌رفت تا دست در دست، بیابان و دشت را سر به سر ارغوان کند. چه تند و چه دستپاچه! چه پیچش و چه آمیزشی بی‌درنگ! چه یکپارچه می‌شد آتش! که دیگر

نه شیار و نه شعله بود بر مرزهای پرکج و پیچ دشت؛ بل سیل آتش بود در بلع هموار و ناهموار خاک.

ـ زن‌جلب‌ها؛ زن‌جلب‌ها! عاقبت کار خود را کردید؟!

مردم یکسره بر بام‌ها و بر دیوارها، با هیاهوی مصیبت و دشنام در گریه‌های خاموش و خفه.

شیدا و تاجعلی پشته‌کش، دیوانه به سوی قلعه‌چمن می‌دویدند و فریادشان از فریادکننده نمی‌شد:

ـ به فریاد برسید؛ به فریاد برسید، مردم!

اما چگونه به فریاد می‌شد رسید؟

مردم، همگان برانگیخته و بشوریده بودند و هر یک بی‌جهتی معلوم، به سویی می‌شتافت. اما هیچکس نمی‌دانست و نمی‌توانست چه می‌بایست کرد.

ـ خانمانسوز شدیم؛ خانمانسوز! آب، آب!

آب، البته بر آتش توان ریخت. لیک بر دشتِ به دریای آتش، کوزه و پیمانه چگونه کارساز تواند بود؟

ـ بابا ... بابا این آتش را یک جوری خاموش کنید؛ خاموشش کنید، مردم! خاموش کنید، باباجان!

بابقلی‌بندار آشکارا می‌گریست و دشنام می‌داد و مدد می‌خواست. سر برهنه و پای برهنه، دیوانه‌ای گسسته‌بند را مانند، سرتاسر کوچه را می‌دوید، می‌ایستاد و دشنام می‌داد، یقه می‌درید و فغان می‌کرد:

ـ بابا ... باباجان؛ این رزق خودتان است که می‌سوزد!

مردم، مرد و زن و کودک، کوزه و پیمانه و دلوها را از خانه‌ها بیرون آورده بودند و با شتابی دست و پاگیر بر لب جوی آب زانو می‌زدند، ظرفها را در آب فرو می‌بردند و بی‌پروای غلتیدن در جوی، کوزه‌ها بر شانه و دست، راه دشت از راه و بیراهه پیش می‌گرفتند.

ـ هنوز به خرمن‌ها نرسیده، سید؟ ها؟!

سید تلفنچی از بام بالاخانه‌اش به جواب بندار گفت:

ـ ان‌شاءالله که نه؛ ان‌شاءالله! خرمنگاه دَق است. من که نمی‌بینم آتش گرفته

باشد!

بندار به دیوار پیچید و از باریکهٔ تختبامِ خانهٔ تلفنچی بالا رفت و نگاه خود را که در پرده‌ای از اشک و بهت گم مانده بود، بر دشت آتش فراگردانید و هم از آن بالا فریاد زد:

ـ خرمن‌ها! خرمن‌ها را نجات بدهید!

بی‌درنگ پایین پرید و به سید پرخاش کرد:

ـ تلفن بزن! تلفن بزن به آقا بگو کار خودشان راکردند. بگو خاک بر سرمان شد!

ستار در این میانِ بندار را جست و بی‌آنکه قادر به پنهانداشتِ اضطراب و تشنجی که سراپایش را در خود گرفته بود، باشد به بندار گفت:

ـ خاک، بندار؛ خاک! بگو بیل را وردارند؛ بیل‌ها. دور خرمن‌ها را با خاک، خاموش می‌کنیم؛ با خاک!

پیش از آنکه بندار مهلتی به واکنش، ـ واکنشی که خود نمی‌دانست چه باید باشد ـ بیابد، ستار به جمعی که تازه رسیده و مبهوت ایستاده بودند، بانگ زد:

ـ بیل! بیل‌ها را بیرون بکشید! مردها؛ بیل، بیل. دور خرمنگاه مهارش می‌کنیم آتش را!

بندار همچنان مانده بود. ستار خود به خانهٔ بندار به جستجوی بیل شتافت و شنید که بندار دشنام داد:

ـ بر پدر تو لعنت، پینه‌دوز! بر پدر تو لعنت!

ستار همشانهٔ چند مرد، بیل‌ها به دست بیرون آمد و بی‌درنگ در فرودست به سوی آتش دوید و شانه به شانهٔ خود، بندار را گفت:

ـ چه وقت این حرفهاست، بندار؟! بیل‌های اربابی را بسپار به دست مردم؛ به دست خودشان! این که دیگر بخل ندارد!

بندار بی‌اختیار بانگ زد:

ـ درِ آغل را بشکنید! بیل‌ها؛ بیل‌ها!

سالار رزاق، که می‌نمود لرزهٔ سر و گردنش شدید شده است، در راستهٔ کوچه پیدایش شد و در حالی که با دستهایش بندار را به خود توجه می‌داد، گفت:

ـ چرا آب را برنمی‌گردانید؟ آب را برگردانید! عقل‌هایتان را گم کرده‌اید؟ آهای ...

یکی‌تان بیاید با من. بیلت را بیار علی خاکی!

با همهٔ کهولت و نااستواری، سالار رزاق خود گُله‌بیلی از دست زن بلخی گرفت و در پی علی خاکی سوی فرودست خیز گرفت:

ـ اول آب را برگردان؛ اول ...

در درنگ بهت‌زدهٔ بندار بر نعل کوچه، به نزدیک خانهٔ کربلایی خداداد، باباگلاب پیدایش شد. او عصا می‌زد، فانوس می‌کشید و دعا ـ ثنا می‌کرد.

ـ چه مصیبتی، بندار! چه مصیبتی! مگر خود خدا ...

بندار مشتهایش را در هم فشرد و هار فریاد زد:

ـ امان، امان، امان! امان از دست این لامذهب‌ها! آمدند، آشوب کردند و رفتند! هم غضنفر را می‌شناسم، هم آن آقای سمرقندی را که به خودش اگر باشد، دماغش را هم نمی‌تواند بالا بکشد! می‌کشم! به خدای احد واحد اگر دستم بیفتند همه‌شان را می‌کشم! می‌کشمشان، می‌کشم!

بندار را گویی قصدِ کشتن ازکوچه برکند و به تاخت، سوی دشت کشانیدش؛ و باباگلاب ـ آخرین کس از مردم ـ فانوس کشید سوی دشت آتش که بوی بریان دودش اکنون درکوچه‌های قلعه‌چمن به مشام می‌رسید.

مردم از راه و بیراهه، همچنان در آمدوشدی گسیخته و شتاب‌آلوده بودند و باباگلاب در عبور از میان ایشان، دعایشان می‌کرد:

ـ خدا به‌اتان قوت بدهد، باباجان. عمر به کمال کنی، پسرجان. سفیدبخت شوی، دخترجان. بچه‌هایت را، شویت را خدا برایت نگاه دارد، زن. خدا فراخی به زندگانی‌ات بدهد، پهلوان!

خاکی و سالار رزاق اکنون آب از دشت فلق به گندمزار برگردانیده بودند و درکنار و به همراه آب، بر یال جوی می‌دویدند تا راه آب از سنگ و کلوخ و خاکباری اگر بود، بروبند در شتاب‌بخشیدن به دویدن آب.

ـ خدا قوت؛ خدا قوتتان بدهد باباجان!

قدیر کربلایی خداداد اگر به آنچه پیش رویش جریان داشت می‌توانست بی‌تفاوت و بیگانه بنگرد، جریان ویرانی و نابودی را جزء به جزء می‌توانست دریابد. از آنکه قدیر بر بلندی بام و در پناه سردر شکستهٔ طاق خانه‌شان جوری قرارگرفته بود

که راه و کوچه و قلعه‌چمن و دشت را زیر نگاه داشت. هم از این‌رو، آنچه قدیر می‌دید، آتش بود و دود بود و سایه‌های رمنده‌ای بود که در هیاهو به هر سوی می‌دویدند و قدیر ایشان را گنگ‌تر از آن‌که می‌نمودند می‌دید و صداهایشان را مبهم‌تر از آن‌که بود می‌شنید و بر خود از سرما می‌لرزید در گرمای تموز. در خود مچاله شده بود و می‌کوشید تا از برخورد شکنندهٔ دندانهایش بر هم، جلو بگیرد؛ چراکه احساس می‌کرد چانه و آرواره‌هایش در هم دارند می‌شکنند؛ در وحشتی که می‌رفت تا سراپایش را در خود فلج کند.

قدیر، در محاسبات خیال خود، اکنون می‌بایست میان جمعیت باشد و در تلاش خاموش کردن آتش بیش از دیگران هیاهو براه بیندازد و غوغا بکند. اما حال احساس می‌کرد که از تجسم پندارهای پیشین خود چنان در بیم و در شگفت شده است که استخوانهایش انگار یخ زده‌اند و هیچش توانِ تکان به تن نیست. هم بدان سیاق، لبهایش گویی هزار سالی می‌گذشت که بر هم دوخته شده بودند و بس دو چشم خیره در ته وجودش، از عمق کاسه‌های خشک سوسو می‌زدند به حال گرگی هراسان، ناتوان از یافتن کمترین روزنهٔ امیدی در خود.

ــ قدیر ... قدیر ... این داد و قالها برای چیست، قدیر؟!

صدای شکستهٔ کربلایی‌خداداد که برخورد دو نی خشک را می‌مانست، تن تکیده و درهم‌پیچیدهٔ قدیر را لرزانید و ناخواسته، او از جای راست شد و تازه احساس کرد زانوهایش خشک شده‌اند و به یاد آورد که مدتیست دراز انگار که در یک جا چمباتمه زده بوده است.

ــ ها ... قدیر؟ ... قدیر این قیل و قالها ...

چیزی، چون جنازه‌ای از دیوار فرو افتاده شد. او قدیر بود. خود را به دشواری بیخ دیوار حیاط نگاه داشت و دست بر لب تنور گرفت. زانوهایش هم بدان بی‌قراری که پیش از این، می‌لرزیدند. بی‌الزام به جواب پدر، دست بر دیوار حیاط، چون پیران، خود را به درِ انباری رسانید و زنجیر از زلفی بدر آورد و تن به درون تیرگی انبار رها کرد و نعشی بی‌حس و جان، بر جای خود یله رفت و احساس کرد آرام آرام اغماء بر او چیره می‌شود.

ــ قدیر ... قدیر ... قدیر، باباجان!

بند دوم

کربلایی‌خداداد در آفتاب مانده بود. همچنان چندک‌زده بر نهالی چرکین خود، کلنجار مگسهایی بود که بر سر و روی و پشت دستهایش و به دور گردن و گوشهایش چسبیده بودند و با سماجت نیش در پوست چروکیده‌اش فرو می‌نشانیدند و او هر از گاهی به تکان کُند و لَخت دست، ورمی‌پرانیدشان. سر و کلهٔ پیرمرد که باز از موهای پلشت درپوشیده شده بود، آغشته به عرق بود و برق عرق را بر شیار پیشانی و بیخ گوش وی ــ گوشی که به تکه‌ای کلوچ می‌مانست ــ از همان‌جا که عباسجان نشسته بود، می‌شد دید.

عباسجان کربلایی‌خداداد، در این دست حیاط، در سایهٔ دیوار، نزدیک به تنور گرگی نشسته بود و تکّه‌ای نان خشک را به دندان می‌جوید. با همهٔ خستگی و کوفتگی و بیزاری که پنداری بر شانه‌ها و کناره‌های دهان قدیر آویخته بود، از درگاه پست انباری بیرون شد، یکسر به سوی پدرش رفت تا او و نهالی‌اش را به خانه بکشاند و اگر لازم افتاد پیرمرد را به قضای حاجت ببرد و بازگرداند.

عباسجان بی‌نیاز از همکلامی با قدیر، او را پایید؛ که قدیر کرداری بس کند و کسالت‌بار داشت و راستی را که فقط رفع تکلیف از خود می‌کرد در ته و بالاکردن پدر. عباسجان، نه انگار که در حیاط خانه کسی هم به غیر او هست، نان خشک خود را می‌جوید و نگاه می‌کرد. به جای و نقطهٔ خاصی انگار نمی‌نگریست، اما گویی در اندرون خود دل به اندیشه‌ای مشغول داشته بود که قدرتی به او می‌بخشید و همین قدرت گنگ، به این انسان درهم‌شکسته و پُرخبث اعتمادی عجیب بخشیده بود که چنین آرام و مطمئن در سایهٔ دیوار نشسته بود، می‌نمود که دل به انتظاری لذت‌بخش داده است.

شستن دست و روی عادتی بود که قدیر باید انجامش می‌داد، اگر چه جویبار

بهاران نیز نمی‌توانست کدورتی را که او بر پوست تن و بر جان خود حس می‌کرد، از روی بشویاند. اما شستن دست و روی، عادتی بود که باید انجام می‌گرفت. ته‌ماندهٔ آب ابریق را قدیر به روی سر ریخت و آب، موهای صاف و سیاهش را برهم خوابانید و او هنگامی که به تپش قطره‌هایی آب که به زیر یقه‌اش فرو لغزیده بودند از جا برمی‌خاست، با دستهای درازش که کمانه واپس گرفته بود و گردن لاغرش که به جلو داده بود، در میان پیراهن چرکین گشادش در نیمچرخی به سوی درِ انباری، به دیوانه‌ای آرام شبیه شده بود؛ دیوانه‌ای آرام و خجل.

عباسجان برای گفتگو با برادر، هیچ جایی را بجاتر از همان کنام قدیر نمی‌پنداشت. پس، پیش از آنکه قدیر ــ به هر احتمال ــ از درِ انباری بیرون بیاید، عباسجان باید قدم به درون می‌گذاشت و قدیر را همان‌جا نگاه می‌داشت. این بود که بی‌دل‌دل برخاست و نرمه‌های نان خشک را از روی بال نیمتنه‌اش؛ نیمتنه‌ای که زمستان و تابستان عباسجان آن را به تن داشت، بیخ دیوار تکاند و به طرف در انباری قدم برداشت.

قدیر آب از دور گردن و روی به دستمال سترده، جلو آینهٔ شکستهٔ دیوار ایستاده بود، لبهایش را با فشار از هم گشوده و به دندانهایش نگاه می‌کرد. دندانهای سفید و بنواخت. چیزی که نمی‌توانست دریغ و بخل عباسجان را برنینگیزد. هم تنها نشانه‌ای از سلامت جوانی که قدیر هنوز آن را محفوظ نگاه داشته بود. زیرا امروز نه دیگر فقط موهای شقیقه‌های قدیر، که ریش خلوتش هم بر روی چانه، پاره پاره و جابه‌جا خاکستری شده بود و از آن غم‌افزاتر چینهای ریز دور چشمهای قدیر بود که پیش از پیش فزون و عمیق شده بودند؛ کناره‌های برکه‌هایی خشک بر دشتی سوخته، بی‌کمترین نشانی از باران سالیان.

باید باور می‌کرد که فرو ریخته است؛ به صورت، هم به سیرت. باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ به جسم، هم به جان. نه! قدیر دیگر همان نبود که بود. گرچه آدمی چندان سمج است که هرگز نمی‌خواهد خود را در آینهٔ واقع نگاه کند و همواره می‌کوشد تا به چهرهٔ خود در زیباترین آینهٔ گذشته‌اش بنگرد، ــ آینه‌ای که ای بسا در آن زمان هم زیبا نبوده است ــ اما قدیر در چنان مغاکی خود را فروافتاده می‌دید که دل و دماغ خودفریبی را نیز از دست داده بود. او نه فقط دل از فریب روحیه و قوارهٔ خود

شسته بود، بلکه می‌رفت تا آن را زشت‌تر از آنچه بود، ببیند. که این، البته تلاشی بود از دستی دیگر در جستن راهی به خودفریبی، در جلوهٔ حق‌به‌جانبی. کوشش به یافتن نقطه‌ای دیگر تا بتوان برای زیستن بر آن تکیه زد. به هر وجه، برای زیستن روح، چیزی باید فراهم کرد. گرچه در پایانه دریابی، در لحظه‌ای و برای لحظه‌ای دریابی که این‌همه چیزها که برای خود نردبان زندگی کرده بوده‌ای جز جلوه‌های گوناگونِ فریب، چیزی نبوده‌اند؛ هر چند اعتراف و اذعان بدین نکته نیز در آن دم و هنگام هم بعید می‌نماید از آدمی، مگر به جستجوی یافتن راهی دیگر به حق به جانبی.

اما قدیر باید باور می‌کرد که ویران شده است؛ ویران و سوخته.

بی‌اراده، قدیر روی از آینهٔ شکسته برگرفت و به سبد خالی که به کنج دیوار افتاده بود، خیره ماند. شیون. جیغ و جیغ و جیغ. دو خط سرخ گریزان آتش. شعله‌های رمنده، دونده. دو شیارِ شهاب. خم شد، بی‌اختیار روی سبد خم شد، اما پیش از آنکه بتواند دستهٔ سبد را لمس کند، احساس کرد که سایهٔ حضور عباسجان روی کتف‌هایش سنگینی می‌کند. شانه راست کرد، سرش را بالا آورد و به برادرش که بر درونهٔ چارچوب پست انباری ایستاده بود، نگاه کرد. عباسجان لبخندی چرکین و سرد به دندانها، پای در نشست و به سبد خالی افتاده به کنج انباری نگاه کرد و گفت:

ـ در تلخ‌آباد، یک جوانی را می‌شناختم به نام قنبر. قنبر کفتر داشت؛ یک بالاخانه پر کفتر. کفترباز بود. یک شب که از درِ بالاخانه غافل مانده بود، یعنی که درِ بالاخانهٔ کفترهایش را نبسته بود، گربه خودش را رسانیده بود و افتاده بود میان کفترهای قنبر و بیشتریشان را کلّه‌کن کرده بود. صبح که قنبر رفته بود کفترها را هوا کند، دیده بود که کفترهایش بیشتریشان کلّه‌کن شده‌اند. گربه را می‌شناخته بود. یک ماه تمام دنبال گربه را گرفته بود تا به دامش بیندازد. عاقبت گربه را گرفتار کرده بود. کرده بودش میان کیسه و برده بودش بیابان. شیشهٔ نفت را خالی کرده بود روی گربه و کبریت را کشیده بود و بند کیسه را باز کرده بود. خودت ببین چی به حال و روز گربه آمده بوده. از قول خود قنبر نقل می‌کردند که گربه مثل آدمیزاد شیون می‌کرده بوده!

قدیر زیر سقف کوتاه انباری چارچنگولی مانده بود؛ چنان خشک و بسته که دستهایش حتی به سوی گوشها در میانه، نزدیک سرشانه‌ها مانده بودند و چهره‌اش در فشار خون و عصب، به هیئت چهرهٔ گرگ درآمده بود؛ چندان که عباسجان را یارای

نگریستن در وی نبود. اما چشم و چهره و حال قدیر، عباسجان را از گفت نباید بازمی‌داشت. پس او با درنگی کوتاه گفت:

ـ قنبر ... بعدها فلج شد؛ از پاها فلج شد!

قدیر دست به زانوها برد و تن را به درماندگی لب کرسی نشاند و ناتوان از مهار ـ کردن لرزهٔ شدید پوست چهره، پلکها را دمی بر هم خواباند و نفس را در سینه حبس کرد، اما نتوانست بالهای بینی را که به هر دم گشاده و بازگشاده‌تر می‌شدند، به قرار بدارد.

عباسجان کف دستها بر کف انباری، زانو در زمین زد و پیش خزید، سبد خالی را از کنج دیوار برداشت و پس نشست؛ دست درون سبد برد و فضولات خشک گربه‌ها را با دل انگشتهایش نرم کرد و به تزویر گفت:

ـ حیوانکها! استخوانهای سوخته‌شان را آن‌طرف دشت، نزدیک کلاته پیدا کرده‌اند. علی خاکی گمان برده بوده که گربه‌ها بوده‌اند، اما ...

عباسجان حرف را نگاه داشت و به قدیر نگریست. قدیر سر فرو انداخته و پیشانی را در چنگ گرفته بود و می‌نمود که زه از شیار رگها و عصبهایش برمی‌گذراند. لب می‌جوید و لب می‌جوید و تخم چشمها را در سینهٔ دستها می‌فشرد و به‌سان اشتری نفس‌نفس می‌زد.

عباسجان بیش از این به نظارهٔ عذاب نماند، لب به بزرگواری گشود و گفت:

ـ درستش کردم، غصه‌اش را مخور! هم الان گرفتنشان!

ـ «گرفتنشان؟!»

قدیر چشم از چنگال آزاد کرد و نگاه تب‌آلوده به برادر دوخت:

ـ گرفتند؟ کی‌ها را گرفتند؟!

عباسجان نصفه‌سیگاری از جیب بیرون آورد و گفت:

ـ استاد ستار و علی خاکی را. بعدش هم رفتند به هوای پهلوان بلخی. غصه‌اش را مخور!

ـ آنها که در این کار دست نداشته‌اند. آنها که دشت را آتش نزده‌اند!

ـ می‌خواستی کی آتش زده باشد؟ ها؟ کی؟! تو؟! خیلی اگر دلت می‌خواهد برو به امنیه‌های آلاجاقی و مستنطقش بگو که تو آتش زده‌ای! دلت می‌خواهد بروی؟

خود آلاجاقی هم با آقا جلیلش آنجاست. از چشمهاشان خون می‌بارد. دنبال سری می‌گردند که به تنه‌اش زیادی کند تا با دندانهاشان آن را برکنند!

پاسخ قدیر خموشی بود.

عباسجان بار دیگر صدا را آرام کرد و گفت:

ــ گربه‌ها را من روز پیش اینجا دیده بودم، اما نمی‌دانستم که برادر من کلّه‌اش این‌قدر خوب کار می‌کند. گربه‌ها ... مستنطق از صاحب گربه‌ها پرسید. پرسید که مال کی هستند؟ معلوم است دیگر. همهٔ اهل قلعه‌چمن می‌دانند که یکی از گربه‌ها مال علی خاکی‌ست و یکیشان هم مال غرشمال‌ها بوده. غرشمال‌ها که همان روز دعوا، غروبش بار کردند و رفتند؛ پس می‌ماند علی خاکی و کسانی که او را به این کار تیر کرده‌اند. یعنی ستار و بلخی و اتحادیهٔ دهقانی که مردم را می‌شورانند.

ــ چطور باورشان می‌شود؟! آخر آنها که خودشان سهم‌بر هستند! هم خاکی، هم بلخی، هم ... آخر کی پیدا می‌شود که نان خودش را بسوزاند؟ لعنت بر من!

عباسجان تا بار دیگر قدیر را به ترس خود واپس براند، گفت:

ــ البت آنها به تو هم شک برده‌اند!

قدیر اکنون توانسته بود برخیزد و به زیر سقف پست انباری بایستد؛ اما نه هنوز به استواری. عباسجان چنان‌که گویی تغییرات آن به آن برادر را در ملاحظه گرفته بود، خاموش و منتظر، نگاه به پاهای قدیر دوخته بود و قدیر، با حس گرفتاری در منگنه‌ای سخت و میل گسیختن هر بند، به ناگهان رودرروی عباسجان ایستاد و خشم‌آلوده و ناتوان از سلطه بر لرزهٔ آشکار زانوان و لبها و پوست زیر پلکها، به خشم نعره زد:

ــ چه حقه‌ای در کارتان است؟ من چکار کرده‌ام که خودم از زیر و بالایش خبر ندارم؟ ... اصلاً تو این حرفها را از طرف کی داری به من می‌زنی؟ تو آدم کی هستی، کثافت؟!

عباسجان انگشتهای خمیده و ناشورش را به جیب فرو برد، بستهٔ سیگارش را بیرون آورد و جلو دست برادر گرفت و گفت:

ــ من برادر تو هستم، قدیر! ... نمی‌کشی سیگار؟!

قدیر، شکسته‌خشم و به ناچار، روی از برادر گردانید و بر لب کرسی نشست و

شقیقه‌ها را میان دستها گرفت و گذاشت تا دستها و زانوانش آشکارا بلرزند، بی‌بیم داوری دیگری. عباسجان برای خود سیگاری گیراند، پشت به دیوار داد و نگاه به بیرون درِ انباری، گفت:

ـ آرام بگیر. یک کمی آرام بگیر. باید این کوران بگذرد. باید این کورانی که درگرفته، بگذرد. اما من ...

قدیر نگاه به برادر اریب کرد و عباسجان ادامه داد:

ـ ... من ... جان تو را خریدم! نقل این نیست که بخواهم منّت سرت بگذارم، نه؛ من و تو برادریم. گوشت همدیگر را بخوریم، استخوان همدیگر را پیش دندان غریبه نمی‌اندازیم. من هم وقتی می‌گویم جان تو را خریده‌ام، یعنی اینکه در واقع‌جان برادر خودم را خریده‌ام. تو هم باید خدا را شکر کنی که هم آلاجاقی، هم بندار، هم امنیه‌ها و هم مستنطق به من و به حرفهای من اطمینان دارند. آنها همه‌شان جمع شده‌اند به خانهٔ بندار، از اهل آبادی هم جمع کرده‌اند آنجا و فی‌الواقع می‌خواهند گربه را دم حجله بکشند. می‌خواهند یک جوری کارها را یکسره کنند. راستش را بخواهی من یادشان دادم. راه را من گذاشتم پیش پایشان. عقلشان کجا بود این بی‌پدرها! اما من حرف را گذاشتم سر زبانشان. غیر از این اگر بود، آنها شاید ناچار می‌شدند دنبال اصلکاری بگردند و خود به خود تو را پیدا می‌کردند. من که اطمینان داشتم این شهکار را تو انداخته‌ای؛ از اخلاقت خبر داشتم. اما جور درمی‌آمد که آنها خیال کنند این کار زیر سر دشمنهاشان بوده؛ زیر سر علی خاکی و بلخی و ستار. این‌جوری به عقل جور درمی‌آید. آخر خیلی وقت است که آنها قبیله‌شان با همدیگر نم دارد. خوب، یک شعله کبریت لازم داشت. آن هم زده شد. اما هنوز یک خطر وجود دارد، آن هم این است که بخواهند از زبان خاکی و بقیه بیرون بکشند که چه کسی را پیش کرده‌اند تا دشت را آتش بزند. چون آنها توانسته‌اند این حرفشان را به کرسی بنشانند که وقت آتش به قلعه‌چمن بوده‌اند. همهٔ اهالی هم شاهدند که آنها در وقت آتشگیران به قلعه بوده‌اند.

قدیر، همچنان خیره و در شگفت، برادرش را می‌نگریست و عباسجان بی‌قید نگاه برادر، توتون چسبیده به لب کبود و فروافتاده‌اش را به بیرون تف کرد و گفت:

ـ اینجاست که یک‌وقت دیدی پای تو به میان معرکه کشیده شد!

قدیر به ناهنگام و سریع از لب کرسی پایین نشست، دستهایش را بر زمین گذاشت و چون گرگ زخمی چشم در چشم برادرش له له زد:

ـ منظورت از این روضه‌خوانی‌ها چیست؟ تو برای چی پیش من آمده‌ای کرم جگرخوار؟!

عباسجان فقط سیگارش را از لب برگرفت و آرام گفت:

ـ هر چه بیشتر آتشی بشوی بیشتر به ضررت تمام می‌شود. یک بار گفتم آرام باش. پس آرام بگیر و بگذار یک راهی پیدا کنیم. هر چه نباشد من و تو از یک پستان شیر خورده‌ایم. همدیگر را بکشیم، به کشنده نمی‌دهیم. این هست یا نه؟!

قدیر واپس نشست و تکیه به پایهٔ کرسی زد، آرنجها بر سر زانوان نهاد و خیره به خاک ماند و احساس کرد که در برابر آرامش و اطمینان عباسجان، کسی که دیدارش برای قدیر نکبت‌آور می‌نمود، به زانو درآمده است. پس کوشید آرام بماند و قرار بگیرد؛ تا کار بر چه سیاقی پیش برود.

عباسجان کونه سیگارش را زیر پا له کرد و گفت:

ـ این دودستگی‌ها آمده که حالا حالاها آمده باشد. قلعه‌چمن دارد دو تکّه می‌شود؛ قلعه‌های دیگر هم همین‌طور. رعیتها و نادارها دارند جلو اربابها گردن می‌گیرند. دیگر رغبتی به سلام ندارند. پیش‌سلام نمی‌شوند. صحبت از خیلی چیزهاست. موضوع مرگ و زندگی‌ست. زمین و آب و ملک برای اربابها یعنی همه چیزشان. ملتفت کلام هستی؟! اینکه رعیتها دارند سر برمی‌دارند معنایش این است که می‌خواهند این چیزها را به خطر بیندازند. در واقع، دعوا سر همین چیزهاست؛ سر داشتن و نداشتن. اینجاست که به آدم احتیاج هست. آدم هم باید موقع‌شناس باشد. روز و روزگار همیشه یک قرار ندارد و آدم هم همیشه قیمتی نیست. گهگاهی آدم قیمت پیدا می‌کند. همان گهگاه هم باید قیمت خودش را بداند و بشناسد. ملتفت کلام هستی؟ من و تو باید یک طرف دعوا را بگیریم و به وقت خودش داغش کنیم. همین کاری که خیلی وقت است من دارم می‌کنم. من و تو دو تا برادریم. برادرا این حرف کمی نیست. دو تا برادر! باید پشت به پشت همدیگر بدهیم و ما هم قامتی راست کنیم میان مردم. ما چه چیزمان از دیگران کمتر است مگر؟ چه چیزمان؟ چه چیز از همین پسرهای بندار کم داریم ما؟ یک چیز، فقط یک چیز کم داریم؛ اینکه

دستمان خالی‌ست. مایه نداریم؛ دستمایه. ما باید مایه‌ای به دست داشته باشیم. ما نمی‌توانیم ریشهامان را به انتظار مرگ این پیرمرد بیشتر از این سفید کنیم. ملتفت کلام هستی؟!

به خودت نگاه کن! داری پیر می‌شوی. استخوان چانه‌ات زده بیرون. بینی‌ات تیغ کشیده. چشمهایت گود افتاده‌اند. دستهایت می‌لرزند. سر و کله‌ات شده یک جمجمه! من چی؟ به من نگاه کن! از من چی باقی مانده؟ من چی بوده‌ام و حالا چی هستم؟ کی بوده‌ام و حالا کی هستم؟ من همان عباسجانی هستم که نان و ناشتایم تخم‌مرغ ـ شیره بود با یک بند انگشت روغن زرد، رویش. شال خلیل‌خانی‌ای دور سرم می‌بستم که اعیان‌هایش فقط شب دامادی دور سرشان می‌بستند. جوآخور قاطر من، بیش از مخارج دو خانوار بود. اما حالا مردم به من نگاه می‌کنند و به ریشم می‌خندند! تو هم به جای اینکه در همچه سن و سالی سوار کار و زندگانی‌ات باشی، شاش پاک‌کن این پیرمرد شده‌ای.

نگاه قدیر این بار روی چشمها و پیشانی عباسجان سنگین ماند و سپس با خش خسته‌ای در صدا، آرام پرسید:

ـ غرض؟! غرضت چیست؟ حرف آخر را بزن!

عباسجان نگاه به ناخنهایش دوخت و گفت:

ـ آن پولهای نقره ... آن اسکناس‌ها ... آنها زیر کون پیرمرد دارند می‌پوسند و ما هم جلو چشمهای پیرمرد داریم می‌پوسیم و فنا می‌شویم! تا کی ما باید چشم به‌راه آن روزی بمانیم که کربلایی‌خداداد جلودار به مرگ الهی بمیرد؟ ها؟ تا به کی؟ شاید خداوند عالم او را زنده نگاه داشته تا سر ما را بخورد!

قدیر به دشواری توانست لب بگشاید. پس همچنان که نگاهش در پیشانی عباسجان میخ شده بود، گفت:

ـ تو دیگر چه‌جور جانوری هستی؟! پدرت؛ پدرمان را؟!

عباسجان همچنان چشم به زیر ناخنها، گفت:

ـ چه فرقی می‌کند؟ مرگ، مرگ است. مگر پدرزن گودرز بلخی میان آخور نمرد؟

در پی درنگی کوتاه، عباسجان گفت:

ــ همان بالش کثیفش را یک‌دم روی دهانش نگاه داری، نفس فراموش می‌کند. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. فتوای کدخدا و ریش‌سفیدها هم با من! هم از بندار و هم از آلاجاقی می‌توانم فتوا بگیرم که به مرگ الهی مرده. نمی‌خوا از ته پیراهن در بروی! من اگر دارم این‌جور بی‌پروا با تو حرف می‌زنم برای این است که در واقع جان تو در مشت من است! ملتفت کلام هستی؟! من و تو اینجا داریم در یک قمار همدست می‌شویم با هم! این خودش یک جور معامله است. یک سودایی است که من می‌خواهم تو هم در سودش شریک باشی. غیر از این باشد برای من کاری ندارد که بروم و عین حقیقت را به آنها بگویم. گربه‌ها را من اینجا دیده‌ام، این سبد هم خودش شهادت می‌دهد که گربه‌ها در آن جا داشته‌اند. کافی است بروم و بگویم. خود دهقان‌ها و دروگرها و خوشه‌چین‌ها می‌ریزند به خانه و همین‌جا تکه‌تکه‌ات می‌کنند. تو رزق و روزی زمستان بچه‌های مردم را به آتش کشیده‌ای! خود علی خاکی حاضر است خونت را پیاله پیاله سر بکشد. آلاجاقی از این راه کار هم بدش نمی‌آید که علی خاکی و سه چهار تای دیگر را به جرم قتل بیندازد محبس! خودت که بهتر از من می‌شناسی این جانورهای بی‌شاخ و دم را!

قدیر، زخمین و بی‌تاب، تن به روی کرسی‌هایش کشانید، به رو در افتاد و گره گریه در سینه، گفت:

ــ برو دیگر، تخم حرام؛ برو!

عباسجان، خود باید می‌رفت. از آنکه خیال بندار را باید از بابت قدیر و قول قدیر آسوده می‌کرد:

«... دور بماند. تا غائله نخوابیده رو نشان ندهد. ناخوشی. خودش را بزند به ناخوشی!»

از این خواست آشکار و برهنهٔ بندار، عباسجان دریافته بود که او قصد آن دارد تا «دید» را «نادید» بینگارد. و این نه به پیشنهاد عباسجان بود آن‌گونه که او دربست از اندیشهٔ خود می‌شمرد. بل توان گفت که عباسجان هم در ساختبندی این اندیشه، بی‌کار نایستاده بوده است. عمده اینکه عباسجان به سرعت توانسته بود قصد و غرض بندار و اربابش را دریابد و بداند که آنها چه بهره‌ها از این زیان که دیده‌اند می‌خواهند ببرند. بدین قرار؛

اول، اینکه می‌خواستند حساب کار را با دشمنان، یعنی جملهٔ دهقانان و کسانی که داشتند به دور هم در اتحادیهٔ دهقانی گرد می‌آمدند، یکسره کنند.

دوم، اینکه سهمیهٔ دهقانی سالانهٔ خاکی، مزد درو بلخی و درصد سالانه را بمالانند.

سوم، اینکه قدیر را در تنگنای ناچاری به تمکین و به خدمت درآورند.

در این میان، عباسجان هم کلاهی از این نمد می‌جست و رویداد را در سمت خواست خود می‌رفت تا پیش ببرد. اگر چه محمل این پیشبرد، طرح و تحمیل جنایتی تازه باشد بر روح و جسم فرسوده و بیمار قدیر:

ـ در انباری را روی خودت ببند. من چو انداخته‌ام که تو ناخوشی. از همان روزی که از درو وات گردانده‌اند، تو ناخوش هستی! رفیقت نادعلی هم سراغت را گرفت و من گفتم که ناخوشی. در خانه را هم من می‌بندم. معرکه تمام که شد می‌آیم سراغت. تا وقتی روی گفت‌وشنودمان هم فکر کن!

قدیر شنید و نشنید. بی‌آنکه روی برگرداند یا سخنی به پاسخ بگوید، گذاشت تا عباسجان برود، و در برون‌شد عباسجان، بی‌اختیار دستها را روی گوشها گذاشت و فشرد و به یاد آورد که پیش از این هم چیزی شنیده بوده است در بارهٔ کسی به نام قنبر تلخ‌آبادی که فلج شده بوده است، و فکر کرد تا مگر بتواند چهرهٔ کسی را که ندیده بود، ــ چهرهٔ قنبر را ــ به یاد آورد اگر جیغ و جیغ و جیغها دمی در گوشش فروکش می‌کردند.

□

کارزار هنوز گرم نشده بود.

جلیل آلاجاقی به‌دنبال نخستین ضربه‌ها، اکنون ـ تا مهارت خود را نمایش دهد ـ پیش روی مردان به بند کشیده‌شده، گستاخ گام می‌زد و هر از گاه، رجز می‌خواند. سخنانی بی‌سروته، با مایه‌هایی پراکنده از ارعاب و آمیخته به دشنامهای رکیک و زشت. پس به هر دشنام که از لبان ناپختهٔ این جوانک جلف بیرون می‌پرید، خون در رگهای خاکی و بلخی به آتش کشیده می‌شد، شقیقه‌ها تپشی بی‌تاب می‌یافتند و موج‌موج خشم در پس چشمهاشان فرو کوبانده‌می‌شد. این بود اگر رگهای شقیقه‌ها و پیشانی در ضربات کوبندهٔ خون ورم کرده‌بود و چشمهای مردان می‌رفت تا کاسه‌ها را

بترکاند:

ـ من فقط یک چیز می‌خواهم بگویم، آی ... مردم!

دهان خشک‌شدهٔ علی خاکی در پس ادای واژهٔ «مردم» گویی به انتظار پاسخی همچنان باز ماند؛ اما مردم هنوز به زبان خاموش بودند و چشمهاشان پرسه می‌زد از لب تختبام به دیوار کنار مطبخ، و از دیوار کنار مطبخ به لب تختبام؛ تا اینکه صدای آلاجاقی از بام برآمد:

ـ بگذار ببینم چه گهی می‌خواهد بخورد!

جلیل به کناری ایستاد و علی خاکی با چشمانی که زیر ضربات ناشیانهٔ جوانک به هم آمده و تنگ می‌نمودند خیره در جمعیت ماند و گره‌گره بغض و خشم در صدا، گفت:

ـ اگر می‌خواهند من را بکشند، بگذار بکشند. اما شما بدانید؛ شما بدانید که من ... که گندم برای من، برای من عزیز است. که من، هر خوشهٔ گندم را، اگر هم مال دشمنم باشد، مثل سر بچه‌های خودم عزیز دارم. نه! من هرگز همچه گناه بزرگی نمی‌کنم، نکرده‌ام. من نمی‌توانم که عزیز خودم را، دشت گندم را آتش بزنم. من خرمن آتش نزده‌ام، به ولای علی قسم. به حق و به حقیقت قسم که من نمی‌توانم همچو جنایتی بکنم. بگذار من را بکشند، اما روا نیست که این ننگ دنبال نام من باشد. فکرش هم برای من محال است همچو جنایتی. نه! من جگر خودم را می‌توانم آتش بزنم، اما گندم را نه! محال است! خودشان هم این را می‌دانند! می‌دانند که ...

جلیل آلاجاقی صدای خاکی را که دم‌به‌دم گیراتر و اثربخش‌تر می‌شد، به اشارت نگاه پدر فرو خواباند و رودرروی ستار پینه‌دوز که میان خاکی و بلخی بسته شده بود، ایستاد و این بدان معنا بود که ستار اگرش سخنی هست باز گوید. ستار روی پنجه‌های پا بلند شد، مگر از روی شانهٔ جلیل بتواند در جمعیت بنگرد و ایشان را مخاطب بگیرد؛ پس آن‌گاه گفت:

ـ این یک‌دسیسه است، ای‌مردم! یک دسیسه و شیادی علیه همهٔ ما. ما و شما! این شیادی، یک معنای مهم سیاسی دارد، آنها می‌خواهند بین ما کینه و دشمنی به وجود بیاورند. می‌خواهند این‌جور وانمود کنند که رزق و روزی شما مردم را آدمهایی مثل خودتان از دهان شما بریده‌اند. می‌خواهند جنگ شما را با خودشان، به

جنگ بین خودتان با خودتان برگردانند، ای مردم! این تزویر و فریب و دغلی ...

ـ ببر زبانت را، مادرجلب!

ستار، سر آرام گرفتن نداشت. این بود که جلیل آلاجاقی با پشت دست و به یک ضربه، گفت و سخن ستار را در دهان او واپس کوفت.

ـ نه، آقا جلیل. او را کارش مدار، خودی‌ست.

این صدای مأمور امنیه بود، که بر کنار شانهٔ آلاجاقی، لب تختبام ایستاده بود و دم به دم بینی‌اش را بالا می‌کشید؛ استوار کمال جوینی. در دم، نگاه جلیل و ستار، بلخی، خاکی، موسی، نادعلی، و حتی چشمان برخی از مردم که در آن گرما گرم توانسته بودند سخن دهشت‌بار استوار کمال را بشنوند، به بالا برگشت و در بهت یکپارچهٔ نگاهها مرد مأمور یک گام پیش گذاشت و لبخندی نرم بر لبها، گفت:

ـ وازش کنید! شانه‌هایش را واز کنید! من اول او را به جا نیاوردم!

بندار هم از آن پایین که ایستاده بود، ناباور و درمانده به بام ماند و گفت:

ـ قربان ... او، همهٔ آتشها از زبان و فعل اوست که ...

سخن کوتاه، امنیهٔ جوینی گفت:

ـ وازش کن؛ آقا هم اجازه می‌دهند!

بندار، گشودن بند از بازوان ستار را به کمک رفت و دمی دیگر، ستار در هزار آینهٔ چشمها وارهانده و رها شد و بیهوده در میانهٔ میدان معرکه ایستاد. بیهوده و انگار فلج، با حسی نظیر تزلزل، ناباوری؛ و باور این ناباوری. و با حالتی به سان گنگی بُرِشِ ناگهانی خواب. پلک بر هم زد و باز پلک بر هم زد. وهم و رویا و گمان، از آن دست که چشم و دل و دست را نسبت به خود، به شک وامی‌دارد. شک و فلج‌شدن در شک. چشمان ستار دیگر پر از خشم نبودند. چشمان او دیگر آن تیزی هوشورانه را نیز نداشتند. گم بودند. گم و گیج و گول، تار و کرخت و بیمار و غریب. بار دیگر، غربت؛ و این بار غربتی ژرف و بعید. پس، تنها. یکّه در تمام پهنهٔ عالم. مگر خاک دهان بگشاید.

ضربه، کاری افتاده بود. کاری و بجا؛ و چنان نامنتظر، چنان‌بی‌محابا و چندان نیرومند که ستار پندارِ رهانیدن احتمالی خود را نیز گم کرده بود. بیهوده و بی‌حکمتی نبود اگر دست‌اندرکاران معرکه یک آن همهٔ بازی را خاموش نگاه داشته بودند تا همهٔ

چشمها در ستار پینه‌دوز بنگرند. مردی که می‌رفت تا جایی فراخور چشم و زبان مردم در قلب ایشان بیابد، اکنون چون میمونی در میان مردم گیج و سرگردان مانده بود؛ هم بدان سیاق زبان‌بند و بیگانه.

خود ستار هم اگر چشمی دیگر می‌داشت تا بتواند از ورای خود در خود بنگرد، آشکارا می‌دید که پشتش خم برداشته است، چهره‌اش در چین و چروک قواره‌ای تازه مسخ شده است، زانوهایش شکن خورده‌اند و دستهایش ــ دستهایی که نمی‌دانست در کجای فضا نگاهشان دارد ــ بر انبامش زاید و معلق مانده‌اند و او به سان پیرشیادی مفلوک، از آن مایه که بازی‌اش درنگرفته و دستش در انظار رو شده است، خوار و زبون در معرکه‌ای که خود بر پا داشته، مانده است. پس، در تابش بی‌رحمانهٔ ردیف چشمهایی که از بالای بام، سر و کتف‌های او را با متهٔ وقاحت خود سوراخ می‌کردند، هم در نگاه ساده و ناباور مردمان تماشا، نیز در نی‌نی‌های مشکوک رفیقانش خرد و خمیده و گیج و گول، به کندی می‌چرخید و به التجاء و تضرع، با مایه‌ای مبهم از حقانیت خود، نگاه در نگاهها می‌دوخت و در گذر از برابر ایشان، به دور خود می‌چرخید.

پاسخ نگاههای ستار اما، فقط نگاه بود. نگاه و فقط نگاه. بیشتر، خالی و جابه‌جا مردد و منتظر، و کمابیش کنجکاو و شکاک، و در همه حال، پرسا و پرسا. سرانجام کار، ستار سوی جمعیت گام کشید و به حالی که پنداری با چشمها و با دستهایش گدایی می‌کرد، گفت:

ــ نجاتم بدهید ... مردم! مردم ... نجاتم بدهید! به غیر شما، من کسی را ندارم، مردم! هیچکس را ندارم، من. حتی مادر هم ندارم من، مردم! شما می‌دانید، شما من را می‌شناسید. من ... من همان پینه‌دوز شما هستم. من ... اینها می‌خواهند نابودم کنند؛ می‌خواهند روحم را بسوزانند. دارند به ریشه‌ام می‌زنند، آی ... مردم! نجاتم بدهید!

ــ بیرون! بیندازش بیرون!

دو مأمور شانه‌های ستار را گرفتند و او را سوی در کوچه کشانیدند.

هم در این هنگام، پیش از آنکه ستار از خانه بیرون برده شود، براتعلی سالاررزاق از میان جمعیت تن بیرون کشید، شانه برآورد و ناتوان از بیان آن‌همه نیروی خام که در جان و در سینه داشت، فریاد کرد:

ـ نه! ... این بهتان است! من نمی‌گذارم بدنامش کنید؛ من نمی‌گذارم! من ... شما ... این ... این ستار است، ستار است. این پینه‌دوز ما است، ستار خودمان است این مرد. خود ما است، او! نه! قسم می‌خورم من که هیچکس همچه تهمتی را باور نمی‌کند؛ باور نکنید، مردم!

اکنون براتعلیِ سالاررزاق درگیر دست و بال بندار و یک مأمور امنیه شده بود و همچنان به شالک بالک، نعره می‌زد:

ـ آخر صدایتان دربیاید، حق‌نشناس‌ها، ترسوها! زبان همه‌تان را بریده‌اند؟! با این زبان‌بریدگی‌تان چی می‌خواهید بگویید؟ نمی‌خواهید این را بگویید که تابع ظلمید، که مستوجبید؟ شما که می‌دانید، شما که می‌دانید این ستار خودتان است، ای بی‌غیرت‌ها! شما که می‌دانید این مردها دشت و خرمن را آتش نزده‌اند، شما که می‌دانید ...

براتعلی سالاررزاق به آغل کشانیده شد و از آن پس صدایش به گوشها نرسید. بندار و مأمور از آغل به حیاط آمدند و سالاررزاق با لرزه‌ای پرشتاب‌تر در سر و زانوان خمیده، تند و دستپاچه از دهانهٔ دالان بیرون آمد و راه آغل را در پیش گرفت و از نظرها گم شد. هم در این‌دم ستار، پیش از آنکه از در به کوچه پرتاب شود، سر و گردن و سینه را برگردانید و با مایه‌ای از قدرت بازیافته، بانگ برآورد:

ـ من باز هم برمی‌گردم؛ من باز هم برمی‌گردم!

در این میان و در سکوتی پرابهام که افتاده بود، چشمان بلخی و خاکی در آینهٔ چشم مردمان می‌گشت، کوشا در اینکه احتمال به‌هم‌درشکستن خود را در ذهن دیگران، خنثی کنند و هم بدان ایستادگی که تاکنون، بایستند.

خطابهٔ کوتاه استوار کمال جوینی که با برون‌شد ستار و براتعلی آغاز شده بود، می‌رفت که پایان بگیرد:

ـ ... قانون رحم ندارد. ما به کسانی که بخواهند در این مملکت، در هر گوشهٔ این مملکت اخلال و آشوب کنند، رحم نمی‌کنیم. ما نمایندهٔ قانون و مجری قانونیم. این حرف را همه‌تان در گوشهاتان فروکنید و به دیگران هم بگویید! تبلیغ می‌کنید و خرمن می‌سوزانید؟! خرمن می‌سوزانید و اخلال می‌کنید؟! اخلال می‌کنید و تحریک می‌کنید؟! ... این مملکت صاحب دارد! حالا ...

آلاجاقی، پیش از آنکه دست استوار جوینی به نشان فرمان حکم فرود بیابد، اشاره به بندار، گفت:

ــ ببریدشان به آغل! قابل بردن به شهر نیستند اینها. سزای اعمال، همین‌جا!

اصلان و بندار به کار بازکردن دو سر ریسمان از چارچوب درهای مطبخ و اطاقک نورجهان شدند، و آلاجاقی با استوار جوینی به طرف در بالاخانه پس رفتند و نادعلی چارگوشلی همچنان بر لب تختبام ماند؛ پا بر لبهٔ دیواره و مشت به زیر چانه و چشم خیره به آنچه در پیش نگاهش روی می‌داد.

عباسجان کربلایی‌خداداد ترکه‌های تراشیدهٔ ترقبید را به دست جلیل سپرد و سوی در مطبخ رفت. بندار سر ریسمان را از چارچوب در مطبخ بازکرده بود و بلخی را سوی درِ آغل براه می‌انداخت. جلیل آلاجاقی، دلزده از اینکه درون آغل خالی نظاره‌گرانش را از دست خواهد داد، ترکه‌های ترقبید را در دستهای موسی گذاشت و به اشاره از او خواست که در پی بلخی و خاکی راه بیفتد. موسی که تا این‌دم چون رعدزده‌ای بر جایش خشک مانده بود، ناگهان ترکه‌های ترقبید را با هر چه نیرو در بازو و چابکی در اندامها، به پشت بام مطبخ پرتاب کرد و بی‌سخن ــ بی‌توان سخن گفتن ــ همچنان چون جن، خیره در چشمهای جلیل آلاجاقی ماند و برای یک آن هیچکس ندانست چه باید بکند. پس سیلی بهنگام شیدا روی گردن موسی، این بهت را در هم شکاند و از آن‌پس تازیانهٔ جلیل آلاجاقی موسی را به سکندری واداشت و کار بشد تا جریان قبلی خود را طی کند. اما به نظر، این کافی نبود. از آنکه بندار، پیش از برخاستن موسی، او را به زیر لگد گرفت، چندان که جوانک باز درغلتید، فتیله شد و به درون گودال پر از خاکستر و زباله فرو افتاد و همچنان خاموش و مچاله ماند، بدان گونه که پنداری دم از یاد برده است.

بلخی نگاه از موسی برنمی‌داشت، چنان‌چون ماده گاوی نگران ذبح گوساله‌اش در پیش چشمهای به خون نشستهٔ خود. علی خاکی نیز نه کم از او. اصلان بند بازوی خاکی را به دهانهٔ در آغل کشید و بندار نیز بی‌دمی غفلت از افشاندن دشنام، بیخ ریسمان بسته به کتف‌های بلخی را گرفت. بلخی هنوز نگاه به موسی داشت که تازه چهره از درون خاکسترها برآورده بود و به او می‌نگریست. اصلان بندار بند بازوی خاکی راکشید و این خودبه‌خود می‌رفت تا بلخی را هم بکشاند. اما بلخی شیار کتف

به دماغهٔ دیوار گیر داده و پای بر خاک محکم کرده بود، چنان که میخ در زمین.

جلیل آلاجاقی که در تمام طول لحظات گذشته، از سکوت موحش بلخی احساس اهانت کرده بود، دستهٔ تازیانه‌اش را با مشت به زیر چانهٔ مرد کوبید و خیره در چشمهای او ماند. چشمان خیرهٔ جوانک، هم فشار کشش ریسمان، بلخی را به درون آغل می‌راند و می‌کشانید؛ اما گودرز بلخی نگاه به موسی مانده و گویی به انتظار معجزه‌ای بود. موسی اینک نیمخیز شده، دستهایش را ستون تن کرده بود و همچنان نگاه به بلخی داشت و تو گویی پدر خود، مادر خود، همهٔ کسان نداشته و نشناختهٔ خود و همهٔ مردم خاک خود، ستار خود و همهٔ رفیقان خود را در چشمهای شوخ و روشن بلخی می‌جست.

ــ ورخیز موسی! ورخیز مرد!

بلخی این بگفت و پای سست کرد و گذاشت تا به درون آغل کشانیده شود.

ــ پس این بلوچ مزوّر کجا خودش را گور و گم کرد؟!

بندار بیهوده دندان به دشنام می‌جوید. قربان‌بلوچ در نگاه نبود. شاید هم از خانه بدر رفته بود. عباسجان از بالای بام مطبخ، ترکه‌های ترقبید را پیش پای بندار، بیخ دیوار آغل بر زمین ریخت. اصلان ریسمان بسته به شانهٔ مردها را سوی مالبند آخور اسبها کشانید و بندار به برداشتن ترکه‌های تراش‌خوردهٔ ترقبید خم شد و شیدا را گفت:

ــ آن یکی را هم بیارش بیرون از طویله؛ براتعلی را!

نادعلی پا از هرهٔ بام برگرفت، سوی پله‌ها کشید و دمی دیگر از دهانهٔ دالان بدر آمد و راست به لب گودال رفت، خمید و دست موسی را گرفت و یاری داد تا او خود را بالا بکشاند. موسی تن بیرون کشانید و دست به گرده‌ها، خمیده خمیده به درون جمعیت که اکنون نظم‌شان بر هم خورده بود، رفت و گم از نظرها شد. نادعلی نیز در پی موسی به کوچه قدم گذاشت و آنجا، گویی به جستجوی ستار سر به هر سوی کشید و سرانجام نگاهش روی ماشین جیپ آلاجاقی به درنگ ماند و رو سوی مأموری که نزدیک جیپ، بیخ دیوار ایستاده بود، براه شد.

مردم اکنون احساس می‌کردند که بیش از این مجبور نیستند تا زیر آفتاب بمانند؛ و دانستند که بیرون‌رفتنشان از خانهٔ بندار دیگر سئوالی برنخواهد انگیخت.

زیرا آن چشم و زبانهایی که از ایشان خواسته بودند تا به تماشای معرکه بیایند، اینک گم از نگاهها شده بودند و خود بدان‌چه خواسته بودند از این خوٰاست، رسیده بودند. آلاجاقی و جوینی که از بام دور شده و به بالاخانه رفته بودند، مستنطق که هم از آغاز بیرون از بالاخانه دیده نشده بود. بندار و کسانش هم که پشت دیوار آغل دست به کار کتک‌زدن مردها شده بودند و این ماندن دیگر، یعنی ایستادن و گوش به نعره‌های مردانی که ـ لابد ـ به مالبند آخورها بسته شده بودند و زیر ضربات تازیانه و ترکه به خود می‌پیچیدند، نه تازگی داشت و نه خوشایند می‌توانست باشد. پس چندی از نوسالان به بام دویدند تا به نظاره بایستند مراسم تنبیه خاکی و بلخی و پسر سالاررزاق را؛ و دیگر خانوار مردها بودند که پایان کار را انتظار می‌کشیدند بی‌آنکه اشکِ گریستن‌هاشان را به دیگران بنمایانند. و دیگر آنکه اینجا و آنجا زنهایی بودند و در عبور از کوچه سر در گوش هم برده، پچپچه می‌کردند و پیرامون خود را دزدانه می‌پاییدند.

باباگلاب، تا مردم از در خانهٔ بندار بیرون بیایند، جای عوض کرده و اکنون بیخ دیوار خانهٔ سید تلفنچی نشسته و عصایش را عمودی به دستها گرفته بود و لب می‌جنبانید. کنار دست باباگلاب موسی نشسته بود، همچنان دستها چسبانیده بر تهیگاه و پیشانی درگره درد و غیظ، و لب فشرده به دندان.

بر فرادست کوچه و نزدیک ماشین جیپ، جدالی کوتاه درگرفت و تا موسی به خود بجنبد و نیمخیز شود، آن کشمکش ـ فروکش کرد. اکنون تفنگ مرد مأمور به دست نادعلی بود که مأمور امنیه را خاموشی واداشته و بیخ دیوار چسبانیده نگاه داشته بود. موسی دشوار، اما به رغبت بر پا ایستاده و به نظاره مانده بود تا پایان کار چه باشد. چندی نپایید اما که فریاد بندار به تعرض بلند شد از درون حیاط خانه؛ که گویی با زنها به زبان‌درازی کلنجار می‌رفت:

ـ بروید گم شوید! زن و مردتان سر و ته همدیگرید. گم شوید که به گور پدر همه‌تان! این قلعه را شماها به آشوب کشیدید!

موسی برگشت و برابر درِ خانهٔ بندار ایستاد. کنار دیوار آغل و نزدیک به درگاه ورودی، زن گودرز بلخی پیشاپیش دیگران برابر بندار ایستاده و بـه‌جان‌آمده، جیغ می‌کشید:

ـ دیگر چی؟ دیگر چی؟ می‌خواهی سر بچه‌هایم را هم بُبُرا ببرا ببر سرشان را! بیاه! بیاه! بیاه!

در نگاه میخکوب‌شدهٔ موسی، زن بلخی که پنداری جنون گرفته بود، ریزترین دخترش را از زمین بلند کرد بر سر دست، و چون جامه کوبی بر کلهٔ بندار کوبید که دختر در جا از حال برفت و بندار نیز واپس شد و پشت به دیوار ماند. موسی سوی نادعلی نعره زد و خود به درون دوید و نادعلی را در پی خود به خانه کشانید:

ـ بس نیست! بس نیست هنوز؟! هنوز بس نیست؟!

نادعلی به درون دوید و سوی آغل خیز برداشت و چون دایی‌اش راه بر او گرفت، به قنداق تفنگ بر سینهٔ او کوفت که این بار بابقلی‌بندار بیخ دیوار از پا افتاد و خطاب به زن بلخی که اکنون در مهار دستهای نزدیکان فغان می‌کرد، گفت:

ـ وامی‌دارمتان بار کنید و از این قلعه بیرون بروید! دیگر تمام شد! زمستان را باید گوشت بچه‌هایت را بار بگذاری و بخوری! دیگر تمام شد!

ـ ای نامرد! ای نامرد!

صدای شلیک، یکباره نفسها را برید. حتی آن دخترک کبودشده و بی‌نفس بر دستهای لالا از یاد رفت. بندار، نشسته‌شده بیخ دیوار، روی چون خاک دیوار شد و نفس فرو برد. بسا که گلوله در سینهٔ یکی از پسرهای او خالی شده باشد. نه مگر که سکوت مرگ بر آغل افتاده بود؟ هیچکس نمی‌جنبید. درِ بالاخانه نیز بر هم نخورد. تو گویی همه مرده بودند. موسی از برابر بندار گذشت و به آغل رفت. نادعلی کنار در انبار و مقابل ردیف آخورها، به زانو شده و پسران بندار و جلیل ارباب را نشانه رفته بود و کف از کناره‌های دهانش بیرون زده بود:

ـ می‌کشم، می‌کشم! همه‌تان را می‌کشم! باز کنید شانه‌هاشان را. بازشان کنید؛ بازشان کنید بی‌ریش‌ها!

مردها را از بند و بند را از مردها گشودند. مردها هنوز از پا نیفتاده بودند. بس علی خاکی به زانو درآمده و پرشتاب‌تر نفس‌نفس می‌زد. براتعلی سالار دست به لب آخور گرفته بود و بلخی کتف‌ها و پاشنهٔ سر را پنداری به دیوار میخ کرده بود و آرواره‌هایش را همچنان بر هم می‌فشرد. نادعلی زانو راست کرد، تفنگ را به سویی انداخت و پیش رفت و آنجا، ناتوان از گفتِ کلامی، همچنان خمیده و شکسته، چنان

که گویی خود ارتکاب چنین جنایتی را فتوا داده است، برابر مردها باقی ماند.

پسران بندار و جلیل ارباب، چنان که انگار نبوده‌اند، نیست شدند. خیزه کردند و نیست شدند. بلخی دست برد و عرق از روی پلکها پاک کرد. نادعلی قدمی پیش برداشت. بلخی شانه خوابانید و خاکی را از خاک برگرفت و ایستاند. براتعلی سالار پیش آمد و شانه به زیر بازوی خاکی داد. پیدا بود که بیش از هر کجای تن، ساق و زانوان خاکی را اصلانِ بندار به زیر ضربه گرفته بوده است.

درون آغل بندار اکنون، غیره‌ای نبود. بر بام نیز کس نبود. بسا که در میانه، اشارتی از تختیام رفته بوده است با پسران بندار و جلیل که کنار بکشند. بندار نیز به آغل نیامده بود، یا نتوانسته بود که بیاید. به غیر نادعلی و موسی، سالار رزاق بود که بیخ دیوار ایستاده بود، بی‌صدا می‌گریست و گویی شرم داشت تا پیش بیاید. سرانجام اما سالار رزاق بر خود چیره شده، قدم پیش گذاشت، نزدیک آمد و دست به زیر بازوی پسرش برد. براتعلی بازو از دستهای لرزان پدر بدر کشید و گفت که خود می‌تواند راه برود.

براه افتادند. گودرز بلخی، اگر چه سر بزرگش از کوبش ناشیانهٔ تازیانهٔ پسر آلاجاقی ورم کرده بود و گیج می‌رفت، اما با اندکی دقت و بردباری بیشتر می‌توانست روی پاهایش راست بایستد و راه برود. براتعلی سالار نیز که طعمهٔ شیدا شده بود، چندان آسیبی ندیده بود. در این‌میان علی خاکی بود که زیر ضربه‌های کین‌توز اصلان بندار از حال‌رفته و بیش‌از دیگران آسیب دیده بود. اصلان بندار حتی در انتخاب علی خاکی هم محاسبه به خرج داده بود. اصلان، براتعلی سالار را باز هم دهقان اربابی پنداشته و او را به شیدا واگذاشته بود. بلخی را نیز به دام بی‌امان جلیل ارباب انداخته بود، از اینکه بیم از بلخی داشت. زیرا گودرز بلخی، اگر چه بیخ و بنه‌ای در قلعه‌چمن نداشت و نه نیز پشت و پی سری که بتواند ایلجار فراهم آورد، اما به خودی خود توانسته بود ترس در چشمان پسرهای بندار بنشاند. که او نه از زبان وامی‌ماند و نه از بال و بازو. دیگر اینکه علی خاکی بیش از دیگران مغضوب آلاجاقی بود و اصلان بندار کار خاکی را پایان‌یافته می‌پنداشت. نکتهٔ باریک دیگر اینکه با ناکارشدن خاکی ــ حتی اگر رأی آلاجاقی از بیرون راندن خاکی برمی‌گشت، که برنمی‌گشت ــ خاکی خانه‌نشین می‌شد و آن کس که جای او را در سلسله زنجیر رعیتهای آلاجاقی پر

می‌کرد، کسی به جز خود اصلان نبود.

زنها را مأموران امنیه از حیاط خانهٔ بندار به کوچه بیرون رانده بودند، این بود که آنها پشت دیوار خانهٔ بندار به پیشواز ایستاده بودند. مردها از در به کوچه قدم گذاشتند و این همزمان بود با براه افتادن ماشین جیپ آلاجاقی که مستنطق و استوار کمال جوینی را هم در کنار آلاجاقی و جلیل ارباب با خود می‌برد. گمان اینکه چند مأمور امنیه را مددکار بندار به جا گذاشته بودند؛ بیم واکنشی از سوی آسیب‌دیدگان.

در راستهٔ کوچه و بر کنار جوی آب، تک و توک مردم اینجا و آنجا ایستاده بودند. مردها در میان زنان و فرزندانشان و به همراه موسی، نادعلی و سالارزاق، سوی فرودست می‌رفتند. علی خاکی آشکارا می‌لنگید و آندو، همپا می‌رفتند. خردینه‌دختر بلخی، همچنان روی دستهای لالا برده می‌شد و می‌نمود که نفس برآورده است. یکسر، همه سوی خانهٔ بلخی می‌رفتند. ستار بر درگاه خانهٔ بلخی نشسته بود. علی خاکی باز هم راه به فرودست کشانید، بی‌التفات به نگاه پرسای بلخی و به حرف و سخنهای همسرش:

ــ تو هم آنجا برو، ارباب! ممنون می‌شوم، نادعلی‌خان!

زن خاکی و نادعلی، مرد را به خود وانهادند. خاکی دست به دیوار گرفت و نیم‌پا نیم‌پا، زیر نگاه همسرش و نادعلی چارگوشلی پیش رفت، به زیر طاق شکستهٔ در خانهٔ کربلایی‌خداداد رسید و ایستاد، دست به زنجیر در برد و پیشانی خستگی و درد بر چوب در گذارد و ماند.

دست تکیدهٔ قدیر، در را به همان اندازه که صورتش نمایان شود گشود و نگاه در نگاه علی خاکی ماند. چهرهٔ قدیر با چشمانی که بسی درشت‌تر و نمایان‌تر در عمق کاسه‌ها سرگردان بودند، حتی علی خاکی را که در تب خشم و درد می‌سوخت به این باور سریع رسانید که قدیر کربلایی‌خداداد پیر شده است. قدیر فقط نگاه می‌کرد بی‌آنکه بتواند لب از لب بردارد، نیز بی‌کوششی در اینکه لرزهٔ عصبی گونه‌ها و چانه‌اش را از نگاه خاکی پنهان بدارد.

خاکی اما آرام بود. به ظاهر آرام بود. نگاهش هیچ معنای مشخصی به قدیر القاء نمی‌کرد. صورتش جابه‌جا ورم کرده بود و موهایش همان‌چند که از زیر کلاه بیرون بود به خاک و خاکهٔ پهن آغشته بود. کنارهٔ چشم راستش هم آمده بود و تنش به

نااستواری بر زانوهایش تکان می‌خورد و پیدا بود که به دشواری روی پاهایش ایستاده است. قدیر بی‌اختیار خود، لای در را اندکی گشوده‌تر بداشت و خاکی که به حایلِ دستها بر در خود را روی پاها نگاه داشته بود، ناگهان به درون رها شد و قدیر به ناچار او را واگرفت و بر سکوی بسودهٔ کنار دیوار دالان نشانید و خود برابر او بر زمین نشست؛ بی‌نفس و با رنگ و رخی به سان کاه. خاکی تا نفس به جا آورد، پلک بر هم نهاده بود و قدیر سر بر ساق دستها گذارده و شانه‌هایش از گریه‌ای خاموش به لرزه افتاده بودند. خاکی نفس به قرار یافته، پلکها گشوده و دردی در تمام تن و بغض در گلو، خاموش به قدیر نگاه می‌کرد. سرانجام قدیر تاب نیاورد، سر از ساق دستها برداشت، به چشمهای خاکی نگاه کرد و گفت:

ــ به خدا که نمی‌خواستم ... نمی‌خواستم همچه کاری با شماها بکنند!

خاکی تا برخیزد، چنگ در پاره‌خشت دیوار گیر داد و تن به زحمت راست کرد و گفت:

ــ آمدم به تو بگویم، کاش به جای این کارت یکی از بچه‌های من را سر بریده بودی! نانِ مردم، گندمِ مردم! این گناه سبکی نیست، پسر خداداد؛ این گناه سبکی نیست! من اگر به جای همهٔ مردم بودم و به این امر یقین می‌کردم، یک‌دم از تکّه‌تکّه کردنت غافل نمی‌ماندم. بگذار و از این مملکت برو، قدیر! بگذار و برو، یا سر بگذار و بمیر!

بریده بریده، خود را به در رسانید و رفت تا از در بیرون برود. از در بیرون رفت و قدیر را در دالان به خود واگذاشت. قدیر بار دیگر سر در بال فرو برده بود و خاموش می‌گریست.

ــ قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

اگر چه پاسخ به خواهش و استغاثهٔ پیرمرد می‌توانست تسلایی ــ دست‌کم در این‌دم ــ برای قدیر باشد، اما او در مقابلِ هر آنچه که بتواند دمی از این عذاب برهاندش با سماجت مقابله می‌کرد. گویی نجات خود را در عذاب خود می‌دید. عذاب و آزار خود، آزردن بی‌رحمانهٔ خود، انتقام از وجود خود، از بودنِ خود تا نابودکردن هر آنچه در خود سراغ داشت و اما نمی‌شناخت. راندنِ خود از خود. اینجا که قدیر ایستاده بود، که قدیر ایستاده شده بود، لبهٔ تیغی بود که پرتاب‌شدن در هر

سویش حفره‌ای از دوزخ بود. قدیر اینک می‌بایست یک بار و برای همیشه با خود رویاروی شود، رویارویی و نبرد. نبردی که شاید به نابودی می‌انجامید. فرجام کار، آشکار نبود. اما گریزی هم از این نبرد نبود. بیش از آن قدیر از خود به نفرت دچار شده بود که باز هم بتواند تاب وجودِ هم‌اکنونیِ خود را بیاورد. او حدِ بیزاریِ از خود بود. بیزاری و نفرت. نفرت و کینه. کینه به تمام وجود، از کینه به وجود خود. چندان که به هیچ روی بر خودِ اکنونش چشم نمی‌توانستی پوشید. یا می‌باید خود را در رودی که نمی‌شناخت، تطهیر کند، یا اینکه دست به جنایتی تازه بزند. به هر روی و در هر معنا، از اینکه بود دیگر باید می‌شد، اگر شده بدتر.

ـ قدیر ... قدیر ... باباجان؛ قدیر!

قدیر به صدای پدر سر از دستها برداشت و گوش بـه او مـاند و چـون صـدا خاموش گرفت، برخاست و از دهانهٔ دالان تن به در اطاق نشیمن کشانید و چشم در چشم پیرمرد ماند به خودگویه:

«نه، نه! قول می‌دهم که نه، باباجان قول می‌دهم. این کار، نه. این یکی کار را نمی‌کنم. نه، نه! پدرم، پدرم، این‌چنین جنایتی، نه! نه باباجان، قول می‌دهم که نـه! نه... خاک بر سر دنیا!»

ـ با کی داری حرف می‌زنی؟ با خودت؟

قدیر تکان خورد و به خرد لرزید:

ـ ها؟ ها؟!

عباسجان بازوی مطیع برادر را به چنگ در اختیار گرفت و او را چون علیلی سوی ایوان تنور کشانید و گفت:

ـ تو را می‌خواهند!

قدیر در آن، پیر و هم کودک شده بود. پیری در قوز شانه‌هایش، و کودکی در کنارهٔ لبهایش نشان داشتند. کودکانه و بُله، چانه‌اش را بالا گرفت و به بـرادر خـود نگریست، بی‌قید اینکه لبخندی سوخته به ناباوری و ترس بر کنارهٔ لبهایش رد باقی گذارده است، و پرسید:

ـ من را؟! ها؟ من را؟ کی؟!

ـ آنها!

ترس و شوق. شوق کودکانه در نی‌نی چشمها، آمیخته بـه تـرسی مـوحش. شانه‌ها و زانوهایش آشکارا می‌لرزیدند و خط لبخندی سوخته بر کنارهٔ لبهایش رد داشت. دستهایش را، بگو دو چنگال پیز لاشخواری درمانده، بالا آورد و به التماس برادر را گفت:

ـ چه کنم، عباسجان؛ برادرم؟

عباسجان گفت:

ـ چه کاری داری که بکنی تو؟! می‌خواهند بات گفتگو کنند فقط. کاریت ندارند که! تازه ... خدا را چه دیده‌ای؟ شاید هم بخواهند خلعت به دوشت بیندازند!

قدیر، دهان گشاده به حیرت، در برادر خیره ماند. عباسجان ادامه داد:

ـ زنجیر خرکاری، چوب دشتبانی، یا هم ... شاید بیل دهقانی!

درمانده و سردرگم، قدیر گفت:

ـ عباسجان ... برارکم ... ها؟!

عباسجان قدم به دالان برداشت و قدیر در پی او بـال تـیمتنه‌اش را گـرفت و التماس کرد:

ـ بگو عباسجان ... عباسجان ... به من بگو چی می‌شود؟!

عباسجان به برادر برگشت و گفت:

ـ چرا این‌جور مثل پیرمردها قوز کرده‌ای؟! برو برویم دیگر! مگر نمی‌خواهی از روسیاهی درت بیاورم؟

ـ برویم ... چرا ... برویم ... می‌رویم ... می‌رویم، برادرجان!

عباسجان از در بیرون رفت و قدیر بی‌قدرت تأمل، برّه‌ای براه، قدم به کوچه گذاشت و بیم آنکه گام از گام بماند، در سایهٔ عباسجان روان شد.

پایان جلد ششم

راهنمای گویش واژه‌ها

اَ = ă	مثل اسب	ژ = zh	مثل ژیان
آ = â	مثل آدم	خ = kh	مثل خانه
آی = âi	مثل سرای	او = u	مثل مور
اُ = ô	مثل خسرو	ج = dj	مثل جام
اِی = ei	مثل صید	چ = ch	مثل چوب
ق یا غ = gh	مثل ساغر		

واژه‌نامه

اُبّه /obbeh/ کومه به زبان ترکمنی

اخیه /ăkheie/ فشار ـ بازجویی ـ شکنجه

اِشتاو /ĕshtâv/ شتاب ـ اشتها ـ کشش

ایزا /izâ/ سطح گوگردین قوطی کبریت

بُرْش /bôrsh/ واژهٔ روسی به معنی سوپ

بودگار /Budgâr/ بود‌گار، مثل روزگار = حیات، هستی

بهاربند (باره‌بند) /băhârbănd/ آغل تابستانهٔ احشام

پخچ /Păkhch/ پهن

پیان /piân/ نشئه ـ منگ

جُل جُل /Djôl-Djôl/ نرم جنبیدن در خود. کنایه از کُندکاری

جَنَم /djănăm/ خصلت ـ شخصیت

حَرمَله /Hărmăle/ نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا، زنندهٔ تیر به گلوی علی‌اصغر

خُلواره /khôlvâre/ آتش درخشان

خوندانْدن /khôndândăn/ با فشار فرو نهادن. تپانیدن

دل و گوده /delôgôdâh/ جرأت

دیگلو/dig'lô/ ابزار ریسیدن نخ (دستی)

ریـــزوراو /rizôrâv/ خـرده ریـز، اسباب و وسایل گوناگون

زوغـوریَت /zôghôryăt/ گـرسنگی مسـتمر، زیستن با حداقل مواد غذایی

زِهار /zehâr/ پشت؛ اصطلاحاً به ناحیهٔ پشت رجلیت ـ انائیت گفته می‌شود. پشت شرمگاه

شراپنل /sherâpnel/ لقب نوعی توپ

شرقانیـد /shărghânid/ به صدا درآوردن

عَقّه /ăghăh/ ریزش خوشه‌های خشک جو یا گندم

غُلا /ghôlâ/ کمین

فِـرزاو /Ferzô/ زودرس (دربـارهٔ محصـول) زودزا (دربارهٔ حشم)

قناویز /ghănâviz/ نوعی پارچهٔ ابریشمی

تُووُم /ghoom/ شن نرم ـ ریگزار ـ خاک ـ ماسه

کَـلاغِشون /K'lagheshoon/ مـفصل لگـن خاصره

کُلَه /Kôlă/ کوتاه ـ کوچک

کـنـد و کِشـال /kandô'keshal/ کشـاکش ـ کشمکش ـ درگیری

کوچی‌جو /kuchidju/ در تولگی جویده شدن

گاوَرس /gâvars/ گونه‌ای از غـلات، کنایه از ریزی دانهٔ آن است. مثلاً: ارزن.

گِرمَه /Germă/ صفتی برای میش. (کـنایه از رنگ و بار روشـن، بور)

گِـــرنِخ /Gernekh/ نـاصاف ـ نـاهموار ـ ناهمنواخت

گِلگود /Gel'gōd/ نشستنگاه پارچه‌باف

گوده /gôde/ گنجایش، ظرفیت

لَچرَ /Lăchăr/ کثیف ـ دنی ـ زشتخوی

لِک /Lek/ بغل ـ (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است).

لیش /Lish/ خیس، آغشته به آب

لیشت ـ بلیشت /Lisht/ از مصدر لیسیدن

ناوه /nâve/ ابزاری که با آن گِل حمل کنند.

نکارگی /năkâregi/ ناتوان از کار

هَپَکَهَ /Hăpăkăh/ بُهت، به حیرت واماندن

هَردَه /Hărdăh/ بلندای کوه یا کتل

هَـرآهـز /HăzâHăz/ صـدای جـمعی انسـان، چارپایان